



در جنگل شهر
صدای طبل در شب
بعل

بر تولد برشت

ترجمه
محمود حسینی زاد



بعل در جنگل شهر صدای طبل در شب

نوشته بر تولت برشت

ترجمه محمود حسینی زاد



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

برتولت برشت

Bertolt Brecht

بعل، صدای طبل در شب، در جنگل شهر

Baal

Trommeln in der Nacht

Im Dickicht der Städte

چاپ اول: بهمن‌ماه ۱۳۸۰ ه. ش. - تهران

ویراستار: دکتر فرامرز بهزاد

حروفچینی: شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی

تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

حق هر گونه چاپ و انتشار و تکثیر مخصوص شرکت سهامی (خاص)

انتشارات خوارزمی است

شابک ۳-۰۶۰-۴۸۷-۹۶۴-۳ ۹۶۴-۴۸۷-۰۶۰-۳ ISBN 964-487-060-3

تقديم به دوستم: گئورگ فان تسيلت George Pfandzelt

فهرست

۹	یادداشت
۱۳	بعل
۱۲۹	صدای طبل در شب
۲۴۵	در جنگل شهر

یادداشت

مدتی نشر «دوره آثار برشت» تعطیل شد. روزگار رنگرنگی که در آن بصری‌پریم همه قصدها را در هم می‌نوردد — همتی می‌خواهد بلند در شکیبایی، که گاه کمر کوه را می‌شکند... چه رسد قصد آدمی را. با این همه افتان و خیزان به راه خود می‌روییم. می‌کوشیم تا باز هم به نشر دیگر آثار برشت به روش و روال گذشته بپردازیم. اما چون دوران ناپختگی جوانی را پشت سر گذاشته‌ایم، وعده نمی‌دهیم. می‌کوشیم تا به حد توان... به حد نفس، ادامه دهیم. اگر باز ماندیم، دیگرانند که متعهد برداشتن این بارند.



سه نمایشنامه این مجموعه از اولین کارهای نمایشی «برشت» است: یعل، اولین نمایشنامه. «برشت» آن را در ۱۹۲۲ به صحنه آورد؛ پس از آن صدای طبل در شب نیز در ۱۹۲۲ نمایش داده شد و سومی در جنگل شهر است که در سال ۱۹۲۳ به صحنه رفت. اهمیت این نمایشنامه‌ها در این است که در واقع دستاورد دوران گذار هنری - مسلکی «برشت» است. پس از این دوره به جنبش چپ آلمان روی آورد و از نظر ساختار به «تئاتر داستانی»^۱.

۱. Das epische Theater. درباره تئاتر داستانی رجوع کنید به درباره تئاتر ترجمه

فرامرز بهزاد، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، ۱۳۷۸ ه. ش. - تهران، ص. ص. ۱۳۰ به بعد.

بعل، سرگذشت شاعر جوانی است با زندگی بی‌بندوبار، تا از فناشدن استعدادش در تار و پود جامعه سرمایه‌داری جلوگیری کند. بعل موجودی است که بی‌دغدغه از لذت‌های دنیایی بهره می‌جوید و چون به‌سیری و اشباع می‌رسد، مرگ را برمی‌گزیند.

به‌منظر «برشت»، آنها که دیالکتیک را در نمی‌یابند، درک بعل برایشان مشکل است. در چشم آنها این نمایشنامه تنها ستایش «خودستایی» است، ولی خود این، علیه دنیایی است که فقط به‌استثمار نیرو می‌اندیشد، نه استفاده از آن.

شخصیت بعل برگرفته از کسی است به‌نام «یوزف‌کا» که قبل از جنگ جهانی اول در شهر آگسبورگ^۱ — زادگاه «برشت» — زندگی می‌کرد. «یوزف» فرزند نامشروع زنی رختشو بود، بی‌هیچ بهره از تحصیلات، و آداب و رسوم اجتماعی، با این همه رفتار و طرز بیانش تأثیری عمیق بر تحصیلکرده‌ها و روشنفکران می‌گذاشت.



در سال ۱۹۱۹ انقلاب حزب «اسپارتاکوس» شکست خورد و «برشت» به تأثیر آن، نمایشنامه «اسپارتاکوس» را نوشت. در آن زمان «لئون فویشت و انگر»^۲، نویسنده پراوازه، مدیر تئاتر کامرشپیله^۳ در مونیخ بود. «برشت» نمایشنامه خود را به‌او داد. پس از تجدیدنظرهایی چند، نمایشنامه صدای طبل در شب به‌صحنه آمد. فضای نمایشنامه، از سویی در محیط نوکیسه‌ها و کسانی می‌گذرد که به‌برکت جنگ به‌مال و منال رسیده‌اند؛ و از سوی دیگر در میان توده‌های انقلابی.

در دربارهٔ تئاتر «برشت» می‌نویسد:

«تمام کسانی که با شور و شوق با من دست می‌دادند، همان کسانی بودند

1. Augsburg

2. Lion Feuchtwanger

3. Kammerspiele

که می‌خواستم توی سرشان بزنم، شاید نه با این نمایشنامه، بلکه اصولاً به‌گمانم راه را اشتباه رفته‌بودم.^۱



یکی، دو سال بعد، «برشت» مدیر هنری و کارگردان تئاتر کامرشپیله مونیخ شد. عوامل متعددی باعث شد تا «برشت» به‌نوشتن در جنگل شهر بپردازد: دیدن اجزایی از نمایشنامهٔ راهرنان اثر «شیلر» در برلین که در آن «توحش» مبارزه، جلب نظرش را کرده‌بود... - اجرایی از اتلو که «برشت» تحت تأثیر نورپردازی آن، خاصه بازی با نور متقاطع قرار گرفته‌بود... - ورزش بوکس که «برشت» از ۱۹۳۰ به آن علاقه‌مند شده‌بود... - خواندن تابستانی در دوزخ اثر رمبو... - مطالعهٔ چرخ اثر نینسن^۲ که محل وقوع داستان در شیکاگو است... - عاقبت یکشنبه بازارهای حومهٔ شهر آگسبورگ با ازدحام و کشمکشهای خاص خود.

«برشت» تصمیم می‌گیرد که دربارهٔ نفس مبارزه بنویسد، مبارزه‌ای بی‌هیچ علت، و فقط با این هدف که فرد پرتز، نشان‌داده‌شود! در طول نگارش این اثر، «برشت» پی‌می‌برد که نمایش مبارزه‌ای بی‌علت، تا چه اندازه مشکل است. به‌همین سبب نمایشنامه کم‌کم به‌بیان دشواریهای این مبارزه مبدل می‌شود. داستان، مبارزهٔ بی‌دلیل بازرگانی ثروتمند است با کارمند کتابفروشی در شیکاگو، قبل از جنگ جهانی اول.

مبارزه، شکل آرمانی مبارزات طبقاتی است و نمایانگر این واقعیت، که در

1. Bertolt Brecht: Gesammelte Werke in 20 Bänden. Bd. 15-17: Schriften zum Theater. Hrsg. v. Suhrkamp Verlag in Zusammenarbeit mit Elizabeth Hauptmann. Frankfurt am Main: Suhrkamp 1967. p. 962.

۲. Johannes Vilhelm Jensen نرینده و شاعر دانماریکی، برندهٔ جایزهٔ نوبل

«جنگل» کلان‌شهر سرمایه‌داری، نزدیکی آدمیان به یکدیگر، ناممکن است.



درباره این سه نمایشنامه «برشت» بعدها نوشت:

«دانش سیاسی من در آن روزگار به طرز شرم‌آوری اندک بود. ولی به‌ناوبری عظیم زندگی اجتماعی انسانها آگاهی داشتم، مع‌ذالک وظیفه خود نمی‌دانستم تا این ناهماهنگی را سر و سامانی بدهم. این موارد را در نمایشنامه‌ها و شعرهایم منعکس می‌کردم، و آن هم حتی بسیار پیشتر از آنکه ماهیت واقعی و ریشه‌های این ناهماهنگی را درست دریابیم.^۱»

۱. مجموعه آثار (که در باور فی صفحه قبل آمده است) ص. ۹۴۶.

بعل

اشخاص

شاعر	Baal بیل
موزع و ناشر	Mech مش
همسر مش	Emilie امیلیه
منتقد	Piller پیلر (دکتر)
رئیس اداره آب	Johannes Schmidt یوهانس اشمیت
	Pschierer پشیرر
	مرد جوان
	خانم جوان
	Johanna یوهانا
	Ekart اکارت
	Luise لولیزه
	دو خواهر
	خانم صاحبخانه
	Sophie Barger سوفی بارگر
	ولگرد
	Lupu لوپو
	Mjurk میورک
	دختر ابرت خوان
	نوازنده پیانو
	کشیش
	Bolleboll بوله بول
	Gougou گوگو
	گدا (ی پیر)
	Maja مایا، زن گدا
	زن جوان
	Watzmann واتسمان
	زن پیشخدمت
	دندان درمها
	رالتده ها
	روستایها
	هیزم شکن ها

پیشخدمت

سالن غذاخوری

مش، امیلیه مش، پشیرر، یوهانس اشمید،
دکتر پیلر، بعل و سایر میهمانان از دری
دولنگه وارد می‌شوند.

(به بعل) کمی شراب میل دارید آقای بعل؟

مش:

همه می‌نشینند، بعل در جایگاه مخصوص.

خرچنگ میل دارید؟ این مارماهی است.

مش:

(به مش) خیلی خوشوقتم که اشعار جاودانی آقای
بعل، که افتخار خواندنشان را در حضورتان
داشتم، به نظرتان شایسته تحسین آمد. (به بعل:)

پیلر:

و از میان میکده و کلیسا و بیمارستان
 بعل می‌گذرد بی‌خیال و از یاد می‌برد.
 چه بسا خسته باشد بعل، یاران، اما هرگز فرو نمی
 رود:
 بعل آسمانش را با خود بزر می‌برد.

در خیل شرمسار گناهکاران
 لمیده بود بعل برهنه و سبکبار می‌غلطید:
 تنها آسمان و همواده آسمان
 برهنگیش را عظیم می‌پوشاند.

و جهان، لکاته‌ای که تن خویشتن تسلیم می‌کند
 خندان به آن که تن به فشار رانهاش می‌دهد
 گهگاه می‌بخشید نشئه‌ای به بعل که بعل دوستش
 می‌داشت
 اما بعل نمرود: تنها نظاره می‌کرد.

و هر بار که بعل در اطراف خود تنها جنازه می‌دید
 شهوتش دو چندان می‌شد.
 بعل می‌گوید: جا برایت هست، آدم زیاد نیست.
 بعل می‌گوید: جا برایت هست در دامان این لکاته.

بعل می‌گوید: وقتی زنی به تو داد هر چه داشت
 رهایش کن زیرا که دیگر هیچ ندارد.
 و نترس از مردان دیگر که از آنان باکی نیست.
 اما از بچه حتی بعل هم می‌ترسد.

بعل می‌گوید: هر گناهی به کاری می‌آید
 و نیز هر مردی که به گناهی دست می‌یازد.
 چه خوب است گناه اگر بدانی چه می‌خواهی
 پس دو گناه انتخاب کن که یکی زیاد است!

بیا و این قدر تن‌پرور و زودرنج نباش
 زیرا که لذت بردن به خدا سوگند آسان نیست!
 کمر قوی می‌خواهد و تجربه نیز:
 شکم چاق هم در این میان اسباب زحمت است.

به لاشخورهای حریص دزدانه می‌نگرد بعل
 که در آسمان پرستاره در انتظار لاشه‌اش پرواز می
 کنند.

گهگاه به مردن می‌زند خود را بعل. و چون
 لاشخوری فرود می‌آید
 به نیش می‌کشدش بعل، خاموش، برای شام.

به زیر ستارگان ماتمزده این مصیبت سرا
می‌چرد بعل در علفزارهای پهناور و نشخوار می‌کند
و آنگاه که علفزارها تهی شدند زمزمه کنان روانه
می‌شود بعل
به اعماق جنگل جاودانی برای خواب.

و آنگاه که بعل را زهدان تاريك بزير می‌کشد
دنیا دیگر چه هست برای بعل؟ بعل سیراب است.
به زیر پلك خویش آن قدر آسمان نهفته دارد بعل
که مرده بعل نیز آسمان فراوان دارد.

آنگاه که در زهدان تاريك زمین می‌پوسید بعل
آسمان هنوز گسترده بود و خاموش بود و پریده-
رنگ
و جوان بود و برهنه و بس شگفت‌انگیز.
آن‌سان که دوستش می‌داشت بعل، آنگاه که بود
بعل.

سرود بعل بزرگ

آنگاه که در زهدان سپید مادر رشد می کرد بعل
آسمان گسترده بود و خاموش بود و پریده رنگ
و جوان بود و برهنه و بمن شگفت انگیز
آنگاه که بعل آمد و دیگر دوستش می داشت.

و آسمان همچنان در غم و شادیش سهیم ماند
حتی زمانی که بعل در خواب بود و سرمست و
نمی دیدش:
شبانگاهان آسمان ارغوانی رنگ و بعل مست
بامدادان بعل پاك و آسمان پریده رنگ چو زرد آلو.

باید شعرهایتان را منتشر کنید. آقای مش مثل يك حامی واقعی هنر، پول خرج می کنند. از آن اتاق زیر شیروانی راحت می شوید.

مش: من چوب دارچین می خرم. جنگل جنگل چوب دارچین برای من در رودخانه های برزیل سرازیرند. اما شعرهای شما را هم منتشر می کنم.

امیلیه: شما زیر شیروانی زندگی می کنید؟

بعل: (می خورد و می نوشد) خیابان کلاوکه^۱، شماره ۶۴.

مش: من در واقع برای شعر هیكل مناسبی ندارم. ولی شما هم مجموعه ای دارید شبیه مردی در مجمع الجزایر مالایا که عادت داشت شلاق بخورد تا کار کند. همیشه هم دندان قرچه می رفت و کار می کرد.

پشیرد: خانمها، آقایان. صریحاً اعتراف می کنم: مشاهده چنین مردی در شرایطی تا آن حد فقیرانه، سخت تکانم داد. اطلاع دارید که من استاد عزیزمان را در اداره ام کشف کردم، به صورت يك کارمند ساده. بدون کوچکترین واهمه ای اعلام می کنم: من این را برای شهرمان ننگ می دانم که چنین شخصیهائی در قبال دریافت مزد به کار گمارده

1. Klauke

می‌شوند. به شما آقای مش تبریک می‌گویم که
سالتن گهواره آوازه عالمگیر این نابغه، بله
نابغه، نام خواهد گرفت. به سلامتی شما آقای بعل!

بعل:

(حرکتی حاکی از بی‌اعتنایی می‌کند؛ می‌خورد.)

پیلر:

من درباره شما مقاله‌ای خواهم نوشت. نسخه‌ای از
کارهایتان را دارید؟ روزنامه‌ها مثل موم توی دست
منند.

مردی جوان:

این سادگی لعنتی را چطور از کار درمی‌آورید
استاد؟ این دیگر واقعاً هومر وار است. من هومر را
تنها... یا یکی از چند اقتباس‌کننده پرمایه‌ای می
دانم که سادگی حماسه‌های اصیل عامیانه در
کارهایشان دیده می‌شود.

خانمی جوان:

من را که بیشتر یاد والت دیتمن^۱ می‌اندازید. اما
شما بزرگترید. به نظر من البته.

مردی دیگر:

اگر بخواهیم مقایسه کنیم، من که فکر می‌کنم به
وددن^۲ نزدیکتر باشد.

پیلر:

ودلن^۳! ودلن! حتی از نظر ظاهر. لومبرودی^۴ خودمان
را هم فراموش نکنید.

بعل:

يك كم دیگر از آن مارماهی لطفاً.

خانم جوان:

ولی شما در گستاخی از او بدترید.

1. Walt Whitman 2. Verhaeren 3. Verlaine
4. Lombroso

یوهانس: آقای بعل شعرهایش را برای راننده‌های کامیون می خواند. توی يك میخانه کنار رودخانه.

مرد جوان: خدای من، شما همه آنهایی را که اسم بردند توی جیبشان می گذارید استاد. شاعرهایی که هستند، لیاقت دریانی شما را ندارند.

مرد دیگر: به هر حال یکی از امیدهای ماست.

بعل: يك کمی دیگر شراب لطفاً.

مرد جوان: به نظر من شما منادی شعر اروپائی هستید، کسی که، با قاطعیت می توانم بگویم، برای آینده‌ای بسیار نزدیک انتظارش را می کشیم.

خانم جوان: استاد ارجمند، حضار محترم. اجازه بفرمائید در اینجا از نشریه «انقلاب» برایشان شعری را بخوانم که به همان اندازه مورد توجهتان قرار خواهد گرفت. (بلند می شود و می خواند:)

«شاعر از وزن درخشان روی می گرداند

به شیپورها می دمد، بر طبلها می کوبد سهمگین.

ملت را با جمله‌های بریده بریده به طغیان می کشد.

دنیای نوین

دنیای تهی از رنج

جزیره بشریت خوشبخت.

خطابه. بیانیه.
 سرود از پشت تریبونها.
 بگذار تا وعظ کنیم حکومت نوین را
 حکومت مقدس را که تزریق شده است به خون
 ملتها،
 به خون خون آنها.
 بهشت آغاز می‌گردد.
 - بیائید فضای آماده انفجار را گسترده سازیم! -
 بیاموزید! آماده کنید! به تمرین پردازید!«
 تحین حاضران.

خانم جوان: (بلافاصله) اجازه بدهید! در این شماره يك شعر
 دیگر هم هست. (می‌خواند):

«خورشید سوزانده بودش،
 باد خشکانده بودش
 هیچ درختی پذیرایش نشد،
 از همه جا رانده.

تنها زبان گنجشکی
 با میوه‌های سرخ خال‌خال

همچون زبانی آتشین
پناهش داد.

و آنجا آویخته بود و تکان می‌خورد
و پایش در علفها بود.
و آفتاب غروب گذر کرد از دنده‌هاش
و از خون خیسشان کرد،

جنگلهای زیتون را همه پشت سر گذاشت
و نیز چشم‌انداز طبیعت را،
و خدا با ردای سپیدش
در میان ابرها تجلی نمود.

بر زمین پوشیده از گل
فش و فش آوازگونه مارها
و در حنجره‌های نقره‌فام
زمزمه‌ای خفه می‌پیچید.

و لرزه بر اندامشان افتاد
در سراسر آن گلستان
گردن‌نهاد به فرامین پدر آسمان

با يك يك رگهای ترد و ظریف خود.»

تحسین حاضران.

صداها: این را می‌گویند نبوغ... اهریمنی، اما سرشار از قریحه... واقعاً ملکوتی.

خانم جوان: به نظر من این شعر به برداشت بعل از دنیا از همه بیشتر نزدیک است.

مش: باید مسافرت کنید. کوهستانهای حبشه. جان می دهد برای شما.

بعل: ولی کوهها سراغ من نمی‌آیند.

پیلر: چرا نیایند؟ با این برداشتی که شما از زندگی دارید! شعرهایتان تأثیر بسیار شدیدی بر من داشته‌اند.

بعل: راننده‌های کامیون وقتی خوششان می‌آید پول می دهند.

مش: (می‌نوشد) من شعرهایتان را منتشر می‌کنم. چوبهای دارچین را روی آب ول می‌کنم، یا هر دو کار را می‌کنم.

امیلیه: بهتر است اینقدر مشروب نخوری.

بعل: من دیگر پیرهن ندارم. پیرهن سفید به دردم می خورد.

- مش:** به کارهای انتشاراتی اهمیتی نمی‌دهید؟
- بعل:** ولی باید نرم باشد.
- پیلر:** (به طنز) پس چه خدمتی فکر می‌کنید از دستم بر می‌آید؟
- امیلیه:** شما شعرهای فوق‌العاده‌ای می‌گوئید آقای بعل. در این شعرها شما عجیب با احساسید.
- بعل:** (به امیلیه) نمی‌خواهید برایمان کمی هارمونیوم بزنید؟
- امیلیه می‌نوازد.
- مش:** خوشم می‌آید وقتی هارمونیوم می‌زنند و من غذا می‌خورم.
- امیلیه:** (به بعل) لطفاً اینقدر زیاد مشروب نخورید آقای بعل.
- بعل:** (به امیلیه نگاه می‌کند) گفتید چوبهای دارچین برایتان توی رودخانه‌ها شناورند، مش؟ جنگل جنگل؟
- امیلیه:** هر چقدر که دلشان می‌خواهد می‌توانید مشروب بخورید. فقط خواستم ازتان خواهشی کرده باشم.
- پیلر:** حتی در مشروب خوردن هم می‌شود به شما امید بست.

۲۱	بعل
(به امیلیه) بك پرده بالاتر! بازوهای خوشگلی دارید.	بعل:
امیلیه دست از نواختن می‌کشد، می‌آید سر میز.	
انگار خود موسیقی را آنقدرها دوست ندارید؟	پیلر:
صدای موسیقی را نمی‌توانم بشنوم. خیلی حرف می‌زنید.	بعل:
آدم مضحکی هستید بعل. گویا دلتان نمی‌خواهد شعرهایتان چاپ بشود.	پیلر:
شما به تجارت حیوانات هم اشتغال دارید، مثن؟	بعل:
مخالفتی دارید؟	مثن:
(بازوی امیلیه را نوازش می‌کند) شعرهای من چه ربطی به شما دارد؟	بعل:
می‌خواستم لطفی در حقان کرده باشم. نمی‌خواهی بك کمی دیگر سیب پوست بکنی، امیلیه؟	مثن:
می‌ترسم استثمار بشود. هنوز در باره اینکه چه خدمتی می‌توانم بهتان بکنم چیزی به ذهنتان نرسیده؟	پیلر:
شما همیشه لباسهای آستین‌گشاد تن می‌کنید امیلیه؟	بعل:

امیلیه:

دیگر واقعاً باید مشروب را بگذارید کنار.

پشیر:

بد نیست در مورد الکل کمی محتاطتر باشید.
بسیاری از نوابغ...

مش:

نمی‌خواهید حمام کنید؟ بگویم برایتان تخت‌خواب
آماده کنند؟ چیزی را فراموش نکرده‌اید؟

پیلر:

دیگر فاتحه پیرهنها خوانده است بعل. دیگر فاتحه
شعرایتان خوانده است.

بعل:

(می‌نوشد) چرا اینقدر دنبال انحصارطلبی هستید؟
بروید بخوابید مش.

مش:

(بلند شده است) من تمام جانورهای خداوند متعال
را دوست دارم. ولی با این جانور نمی‌شود معامله
کرد. بیا امیلیه، بیائید دوستان.

همه عصبانی بلند شده‌اند.

صداها:

آقای بعل! - باور کردنی نیست! - این را دیگر...!

پشیر:

آقای مش، من متحیرم که این...

پیلر:

شعرهای شما رگه‌ای از خیالت هم دارد.

بعل:

(به یوهانس) اسم این آقا چی است؟

یوهانس:

پیلر.

بعل:

پیلر، شما يك لطفی در حقم می‌توانید بکنید:
روزنامه کهنه برایم بفرستید.

پیلو: (در حال رفتن) شما برای من در حکم باد هوائید!
برای ادبیات در حکم باد هوائید!

همه می‌روند جز بعل.

پیشخدمت: (وارد می‌شود) حضرت آقا، بفرمائید پالتوتان.

اتاق زیر شیروانی بعل

شبی پرستاره. کنار پنجره، بعل و یوهانس
که جوانکی است، ایستاده‌اند. به آسمان
نگاه می‌کنند.

بعل: شبها وقتی روی علفها ولو افتاده‌ای، با
استخوانهای حس می‌کنی که زمین گرد است،
که داریم پرواز می‌کنیم، که روی این ستاره
جانورهائی هستند که علفهایش را می‌خورند. زمین
یکی از کوچکترین ستاره‌هاست.

یوهانس: از هیأت چیزی می‌دانید؟

بعل: نه.

سکوت.

یوهانس:

من يك دوست دختر دارم كه پاكترين دختر روی زمین است، ولی يك شب توی خواب دیدم كه چطور يك سرو كوهی باهاش همبستر شده، یعنی: بدن سفیدش روی آن سرو كوهی پهن شده بود و شاخه‌های گره‌دار درخت دورش حلقه زده بود. از آن به بعد دیگر نمی‌توانم بخوابم.

بعل:

یوهانس:

نه. خیلی پاك است. حتی زانوهایش هم... پاکی درجه‌های مختلفی دارد، نه؟ با این حال، بعضی وقتها، شبها، كه يك دقیقه توی بغلم نگهش می‌دارم، مثل برگ درخت می‌لرزد، ولی همیشه فقط شبها. اما من ضعیفتر از آنم كه آن كار را بكنم. هفده سالش است.

بعل:

یوهانس:

توی آن خوابت، از عشق‌بازی خوشش می‌آمد. آره.

بعل:

زیرپوش سفیدی بدنش را پوشانده، يك دامن هم به سفیدی برف بین زانوهایش است، اینطور نیست؟ باهاش كه همبستر بشوی، می‌شود يك تكه گوشت كه دیگر چهره هم ندارد.

یوهانس:

شما همیشه همانی را می‌گوئید كه من احساس می‌كنم. من فكر می‌كردم ترسوام. اما حالا می‌بینم:



شما هم همبستر شدن را کار کثیفی می‌دانید.
این ضجهٔ خوکهائی است که عرضه‌اش را ندارند.
وقتی که دور کپلهای يك باکره چنبره می‌زنی،
ترس و لذت مخلوق خدا تبدیل می‌کند به خود
خدا. مثل همان سرو کوهی که ریشه‌های درهم-
پیچیدهٔ زیادی دارد، شماها هم توی رختخواب
اندامهای زیادی دارید. که توی آنها قلبهاتان
می‌تپد و خون جریان دارد.

بعل:

ولی قانون این را جرم می‌داند، پدر و مادر آدم هم
همین طور.

یوهانس:

پدر و مادر تو (-گیتار را بر می‌دارد-) آدمهائیند
که زمانه‌شان سر آمده. چطور می‌توانند جرأت
کنند دهن پر از دندانهای پوسیده‌شان را باز کنند
و علیه عشق چیزی بگویند، که دردش می‌تواند هر
کسی را بکشد؟ چون اگر تاب تحمل عشق را
نداشته باشید، تنها کاری که ازتان بر می‌آید عق-
زدن است. (گیتار را کوك می‌کند.)

بعل:

منظورتان حامله شدنش است؟
(با چند آکورد محکم) وقتی که تابستان ملایم و
رنگ‌پریده سپری می‌شود، و آنها مثل اسفنج
سیراب از عشق شده‌اند، دوباره جانورهائی می

یوهانس:

بعل:

شوند شرور و کودك صفت، و بی شکل، با شکمهای
 برآمده و پستانهای آویزان، و بازوهای خیس که
 مثل هشت پای لزجی حلقه مرطوب می زنند، و
 تن هاشان از هم وامی رود و مبهوت مرگ می شوند،
 و ثمره ناجیزی می زایند با فریادهای چنان هولناک
 انگار که جهان تازه ای را خلق کرده اند. با درد
 تف می کنند چیزی را که زمانی با لذت فرو برده
 بودند. (چند نت را به دنبال هم می نوازند.) بایسد
 دندان داشت، آن وقت عشق چنان است انگار که
 دندان فرو می کنی به لیموئی که شیرهاش توی
 دهنش می باشد.

دندانهایان مثل دندانهای يك حیوان است: زرد و
 محکم و ترسناک.

یوهانی:

و عشق چنان است انگار که بازوی عریان را در
 آب برکه ای شنا می دهی، با خزه های میان
 انگشتهايت! مثل رنج درخت مست و نالانی که باد
 وحشی روی گرده اش سوار شده باشد؛ مثل غرق-
 شدن در شراب در يك روز داغ؛ و بدنش مثل
 شراب سرد در هرچین پوست می دود، و اندامهایش
 نرم مثل علف در باد، و فشاری که در برابرش پس
 می کشی، مثل پروازی است در توفان؛ و تنش مثل

بعل:

ماسه سرد رویت می‌غلند. اما عشق از طرفی مثل
نارگیل هم هست که خوب است تا وقتی که تازه
است، و باید تفتش کرد وقتی که شیرهاش را مکیدی
و فقط گوشتش ماند، که مزه تلخی دارد. (گیتار
را به کناری می‌اندازد.) از این آواز، دیگر حوصله‌ام
سر رفت!

یوهانس:

پس می‌گوئید حالا که آن کار اینقدر خوب است،
باید انجامش بدهم؟

بعل:

من می‌گویم تو باید ازش پرهیز کنی یوهانس!

میخانه

پیش از ظهر. بعل. راننده‌ها. در عقب
صحنه، اکارت با لوتیزه پیشخدمت.
ابرهائی سفید از میان پنجره دیده می‌شود.

بعل:

(برای رانندگان تعریف می‌کند) من را از اتاقهای
سفیدش انداخت بیرون، چون شرابش را تف کردم.
اما زنش دوید دنبالم و شبش ضیافتی داشتیم.
حالا شده وبال گردنم و ازش سیر شده‌ام.

راننده‌ها:

يك اردنگی حقش است. - عین مادیان حشریند،

دوره آثار برشت

ولی خنگترند! بگو برود سماق بمکد! - من همیشه قبل از اینکه مال خودم را راضی کنم، سیاه و کبودش می‌کنم.

یوهانس:

(با یوهانا وارد می‌شود) این یوهانا است.
(به رانندگان که به انتهای صحنه می‌روند) بعداً می‌آیم آن پشت پیشتان و برایتان آواز می‌خوانم.
روز به خیر یوهانا.

بعل:

یوهانس چندتا از ترانه‌هایتان را برایم خوانده.

یوهانا:

که اینطور. بگوئید ببینم چند سالتان است؟

بعل:

ماه ژوئن هفده سالش شده.

یوهانس:

بهتان حسودیم می‌شود. یوهانس مدام با یک جور شیفتگی از شما صحبت می‌کند.

یوهانا:

شما عاشق یوهانستان هستید! الآن بهار است. من منتظر امیلیه‌ام. - عاشق بودن بهتر از عشق‌بازی کردن است.

بعل:

من این را می‌توانم بفهمم که چرا مردها به طرفتان کشیده می‌شوند، ولی زن‌ها را چطور می‌توانید جذب کنید؟

یوهانس:

(به عجله وارد می‌شود.)

امیلیه:

آمد. روز به خیر امیلیه. یوهانس نامزدش را با خودش آورده. بنشین!

بعل:

امیلیه: چطور توانستی از من بخواهی که بیایم اینجا!
 میان يك مشت و لنگرد و توی يك عرق فروشی!
 سلیقه‌ات همین است دیگر.

بعل: لوئیزه! يك دو آتشه برای خانم!

امیلیه: می‌خواهی سبکم کنی؟

بعل: نه. ولی عرق را می‌خوری. همه‌مان مثل همیم.
 همه‌مان آدمیم.

امیلیه: ولی تو آدم نیستی.

بعل: این را تو بهتر می‌دانی. (لیوان را برای لوئیزه بالا
 نگه می‌دارد.) اینقدر کم نه، دختر خانم. (امیلیه
 را بغل می‌کند.) امروز بدجوری نرمی، عین شفتالو.
 بیسزه!

بعل: بلندتر داد بزن عشق من!

یوهانس: به‌هرحال اینجا جای جالبی است. مردم کوچه و
 بازارند دیگر. عرق می‌خورند و شوخیهای خاص
 خودشان را می‌کنند! بعد هم این ابرهای توی
 پنجره!

امیلیه: شما را هم انگار دفعه اول است که به اینجا
 کشانده، پای این ابرهای سفید؟

یوهانس: بهتر نیست برویم توی چمنهای کنار
 رودخانه؟

بعل:

آنجا نه، همین جا می‌مانیم! (می‌نوشد.) آسمان
ارغوانی است، مخصوصاً وقتی که آدم سیاه‌مست
باشد. رختخوابها در عوض سفیدند. قبلش. و آنجا
عشق است، میان آسمان و زمین. (می‌نوشد.) چرا
شماها اینقدر ترسوئید؟ آسمان که حفاظی ندارد،
سایه‌های لرزان! پر از بدنهای عریان است و رنگش
از عشق پریده!

امیلیه:

باز هم زیادی خورده‌ای و داری وراجی می‌کنی.
با همین وراجیهای جادویش است که آدم را از
راه بدر می‌کند!

بعل:

آسمان (- می‌نوشد-) گاهی هم زرد است. پر از
لاشخور. شما باید مست کنید. (به زیر میز نگاه
می‌کند:) این کی است که دارد می‌زند به پایم؟
توئی لوئیزه؟ آهان: توئی امیلیه! خب، عیبی
ندارد. عرقتان را بخورید!

امیلیه:

(در حال بلندشدن) نمی‌دانم امروز چه‌ات است.
شاید واقعاً کار درستی نبود که آمده‌ام اینجا.
تازه فهمیدی؟ حالا دیگر می‌توانی با خیال راحت
بمانی.

یوهانا:

شما نباید اینجوری حرف بزنید آقای بعل.
شما خیلی خوش‌قلبید یوهانا. هیچ وقت به

بعل:

شوهرتان خیانت نمی کنید، هان؟
يك راننده: (ناگهان شیهه می کشد) آس آوردم، تخم سگها!
 بردم!
راننده دوم: چنده گفت یالا یالا، داریم می رسیم به قلعه اش!
 (قهقهه دیگران.) تخم را بخورد بهتر است!
راننده سوم: نوکره بغل کلفته خوابیده بود، زن ارباب سر
 رسید و گفت: خجالت نمی کشی مرتیکه، که
 خیانت می کنی!

قهقهه.

یوهانس: (به بعل) فقط به خاطر یوهانا می گویم که بچه است!
یوهانا: (به امیلیه) می خواهید با من بیائید؟ اگر بخواهید
 دوتائی با هم می رویم.
امیلیه: (مرش را روی میز گذاشته است و حق حق گریه می کند)
 از خودم خجالت می کشم.
یوهانا: (دست روی شانه امیلیه می اندازد) خوب می فهمم
 چه حالی دارید. ولی سخت نگیرید.
امیلیه: اینطوری بهم نگاه نکنید! شما هنوز خیلی جوانید.
 هنوز هیچی نمی دانید.
بعل: (با اوقات تلخ بلند می شود) این هم يك کمندی دیگر:
 «دو خواهر در جهان مردگان!» (به طرف رانندگان

می‌رود، گیتار را از دیوار بر می‌دارد و کوکش می‌کند.)
یوهانا: او مست کرده، خانم. فردا خودش پشیمان می‌شود.
امیلیه: کاش خبر داشتید: همیشه همین جور است. تازه
 دوستش هم دارم.
بعل: (می‌خواند)

اودگه بهم گفت:

عزیزترین جای روی زمین
 نیمکت چمنزار قبر ننه باباش نیست.

صندلی اعتراف نیست، بفل نشمه‌هاش نیست،
 پروپاچه نرم و سفید و گرم و پروار نیست.

اورگه بهم گفت: عزیزترین جای روی زمین
 برای اون همیشه مستراح بوده.

گفت اونجا جاییه که آدم راضیه،
 که بالای سرش ستاره است و زیر پاهاش گه.

جای واقعاً محشریه، جائیه که
حتی شب زفاف هم می‌شه توش تنها بود.

جای خضوع و خشوع، چون به طور برق‌آسا
متوجه می‌شی
که فقط یه آدمی و حق نداری به چیزی دل ببندی.

جای حکمت، چون می‌تونی خیکت رو
از نو برای لذتها آماده کنی.

جائیه که بدنت سرکیفه و راحت می‌کنه
و آروم؛ اما با تأکید، برای خودش یه کاری
صورت می‌ده.

جائیه که با همه اینها می‌فهمی چی هستی:
جوونکی که رو چاهک مستراح نشسته و - میل می
کنه!

راننده‌ها:

(کف می‌زنند) هورا! - تصنیف خوشگلی بود! -
يك براندی برای آقای بعل؛ اگر لطف کنید و
قبولش کنید! - تازه خودش تنهائی این را درست

کرده. - آفرین بابا!

(در وسط اتاق) شما از آنهاشید آقای بعل!

اگر دست به يك كار درست حسابی می‌زدید، كارو بارتان سكه می‌شد. می‌توانستید يك شبه حمل و نقل چی بشوید.

يك همچه كله‌ای باید آدم داشته باشد!

بی‌خیالش! برای این كار يك پیزی تنگك هم لازم است وسایر مخلفات! به سلامتی، لوئیزه! (به میز خودش بر می‌گردد.) به سلامتی، امی! حالا كه كار دیگری ازت بر نمی‌آید، اقلّا عرق بخور! بخور می‌گویم!

امیلیه در حالی كه اشك در چشم دارد لبی به لیوان مشروب می‌زند.

درست شد. حالا اقلّا حرارت تو هم می‌رود بالا.

(بلند شده است، آهسته از پشت پیشخوان به طرف بعل می‌آید. جوانی است درشت‌اندام و بلند و لاغر) بعل! ولشان‌كن! با من بیا برادر! بیا به خیابانهای غبار-آلود: شبها هوا ارغوانی می‌شود. - به میخانه‌های مملو از سیاه‌مستها: در رودخانه‌های سیاه فرو

لوئیزه:

يك راننده:

راننده دوم:

بعل:

بعل:

اكرت:

می روند زنهایی که تو سنگیشان کرده ای. - به
 کلیساها با آن زنهای سفید کوچکشان، و تو می
 پرسی: اینجا اجازه نفس کشیدن هست؟ - به
 طوبیله ها که می شود میان چهارپاها خوابید: تاریک
 و پر از نعره گاو. - و به جنگلها که بالای سرت
 طنین مفرغی بلند است و نور آسمان از یادت می
 رود: خدا فراموش کرده. هنوز یادت هست آسمان
 چه رنگ است؟ تو آوازخوان شده ای؟! (آغوش
 بازی کند:) با من بیا برادر! رقص! موسیقی!
 بدمستی! باران روی پوست! آفتاب روی پوست!
 ظلمت و نور! زنها و سگها: یعنی تو تا این حد
 فاسد شده ای؟

بعل:

لوئیزه! لوئیزه! يك لنگر! من را با این تنها
 نگذار! (لوئیزه را به طرف خود می کشد.) بیائید
 کمکم بچه ها!

یوهانس:

نگذار گولت بزنند!

بعل:

پسرك مهربان من!

یوهانس:

به مادرت فکر کن، به هنرت فکر کن! قوی باش!

(به اکارت:) خجالت بکشید! شما ابلیسید؟

اکارت:

بیا بعل، برادرم! مثل دو تا کبوتر سفید، سرمست
 به طرف آسمان آبی پرواز می کنیم! رودخانه ها

در نور سحر! قبرستانها در باد، و عطر علفزارهای
بی‌انتها، پیش از آنکه درویشان کنند.

قوی باشید آقای بعل!

یوهانا:

(به زحمت به بعل نزدیک می‌شود) حق نداری این کار
را بکنی! برای این کار خیلی حیفی!

امیلیه:

هنوز خیلی زود است اکارت! راه دیگری هم هست!
آنها با آدم نمی‌آیند برادر!

بعل:

پس گورت را گم کن، با آن قلب احساساتی
پیه‌گرفته‌ات! (خارج می‌شود).

اکارت:

ده‌لوخاج را رد کن دیگر! - ننه سنگ! بشماریم!
- تمام شد!

راننده‌ها:

این دفعه پیروز شدید آقای بعل!

یوهانا:

خیس عرقم! امروز وقت داری لوئیزه؟

بعل:

اینجوری حرف نزن بعل! تو نمی‌دانی با این حرفها
چه به روز من می‌آوری؟

امیلیه:

خانم را به حال خودش بگذارید بعل! هر بچه‌ای
می‌تواند بفهمد که حال این خانم خوب نیست.

لوئیزه:

خیالت راحت باشد لوئیزه! هودگادوئر!

بعل:

فرمایشی بود؟

یک راننده:

اینجا یک خانمی هست که عشق می‌خواهد و باهاش

بعل:

بدرفتاری می‌شود. يك ماچ بهش بده هودگادتر!

بعل!

یوهانس:

یوهانا امیلیه را در بغل می‌گیرد.

(قمقمه‌زنان به روی میز می‌کوبند) یا لا آندده آم!

راننده‌ها:

- جم بخور! - عجب مالی! اول دماغت را بگیر

آندده! - خیلی حرامزاده‌اید آقای بعل!

جرأت کجا رفته امیلیه؟ مگر دوستم نداری؟ او

بعل:

آدم خجالتی است، امی تو ماچش کن! اگر جلو

این مردم خیطم کنی باید غزل خدا حافظی را بخوانی.

يك. دو... (راننده خم می‌شود).

(صورت خیس از اشکش را به طرف راننده نگه می‌دارد؛

امیلیه:

راننده ماچ آبداری از او می‌گیرد).

قمقمه طولانی.

بدجنسی بود بعل! مشروب خوردن بدجنسش می

یوهانس:

کند. بعد هم احساس آرامش می‌کند. خیلی قوی

است.

آفرین! تقصیر خودش است که اینجور جاها رفت

راننده‌ها:

و آمد می‌کند! - این را می‌گویند مرد! - خیانت

این چیزها را هم دارد. حقش هم همین بود!
(بلند می‌شوند که بروند.) باید نخمان را بخورد.

کثافت! خجالت بکشید!

(به طرف او می‌رود) برای چه زانوهایتان می‌لرزد
یوهانا؟

یوهانا:

بعل:

ازش چی می‌خواهی؟

یوهانس:

بعل:

(دستش را بر شانه یوهانس گذاشته است) تو دیگر چرا
شعر می‌گویی؟ جایی که زندگی اینقدر لذت‌بخش
است: وقتی که به پشت روی سیلابی افتاده‌ای و
می‌روی، لخت، زیر آسمان نارنجی‌رنگ، و هیچ
چیز نمی‌بینی جز آسمانی که ارغوانی می‌شود، و
بعد سیاه مثل يك حفره... وقتی که دشت را زیر
لگد له می‌کنی... یا از مصیبتی ترانه‌ای می
سازی... یا از درد عشق حق‌کنان سببی را به
نیش می‌کشی... یا تن لخت زنی را روی لبه تختی
خم می‌کنی...

(خاموش یوهانا را بیرون می‌برد.)

یوهانس:

بعل:

(دستها را روی میز تکیه داده است) شماها هم حش
کردید؟ خورد به آنجایی که باید بخورد؟ يك
سیرك حسابی بود! حیوان را باید وموسه کرد تا از
سوراخش بیاید بیرون! بفرستیدش نوب آفتاب

این جانور را! حساب من چقدر می‌شود؟ عشق را
باید برد توی هوای آزاد! لخت، توی آفتاب، زیر
آسمان!

راننده‌ها:

(با بعل دست می‌دهند) قربان شما آقای بعل! - خیلی
مخلصیم آقای بعل! - ببینید آقای بعل: من یکی
که همیشه فکر می‌کنم: بالاخانه آقای بعل باید يك
چیزش باشد. با این تصنیفها و اصلاً همه کارهایش.
ولی يك چیزی را هم حتم دارم: حساب کارها خوب
دستتان است! - با زنها باید همان طوری رفتار کرد
که لیاقتش را دارند! - عجب روزی بود امروز!
يك ماتحت بلوری را به نمایش گذاشتند! - روز
به‌خیر آقای سیرك! (خارج می‌شوند.)

بعل:

روزخوش، رفقا: (امیلیه در این فاصله روی نیمکت
افتاده است و هوق می‌کند: بعل با پشت دست پیشانی
امیلیه را نوازش می‌کند.) امی! دیگر می‌توانی
راحت باشی. دیگر تمام شد. (امیلیه را بلند می‌کند،
موهایش را از صورت خیش کنار می‌زند.) فراموشش
کن! (خودش را سنگین روی او می‌اندازد و می‌بوسدش.)

اتاق زیر شیروانی بعل

۱

سحرگاه. بعل و یوهانا روی لبه تختخواب
نشته‌اند.

یوهانا:

وای، چکار کردم! من خیلی بدم.

بعل:

بهتر است خودت را بشوری!

یوهانا:

هنوز هم نمی‌دانم چطوری شد.

بعل:

همه‌اش تقصیر این یوهانس است. تو را می‌کشد
این بالا و وقتی برایش روشن می‌شود چرا زانوهات
می‌لرزد، مثل خنگها می‌گذارد و در می‌رود.

یوهانا:

(بلند می‌شود، با صدای آهسته) اگر دوباره برگشته
باشد...

بعل:

حالا قسمت سوزناکش شروع می‌شود. (دراز می
کشد.) سپیده‌دم بر فراز کوه آرات.

یوهانا:

حالا بلند بشوم؟

بعل:

پس از توفان نوح. دراز بکش!

یوهانا:

نمی‌خواهی پنجره را باز کنی؟

بعل:

از این بو خوشم می‌آید. - چطور است يك راه دیگر
برویم؟ آب که از سر گذشت...

یوهانا:

شما چطور می‌توانید اینقدر بد باشید!

بعل:

(با تنبلی، روی تختخواب) سپید و پاک شسته از
توفان نوح، بعل اندیشه‌اش را پرواز می‌دهد،
همچون کبوتری بر فراز آبگیرهای سیاه.

یوهانا:

زیرپوشم کو؟ اینجوری که نمی‌توانم...

بعل:

(زیرپوش را به طرفش می‌گیرد) بیا! - چپ را نمی
توانی عشق من؟

یوهانا:

بروم خانه. (زیرپوش از دستش می‌افتد؛ ولی بعد لباس
می‌پوشد.)

بعل:

(سوت می‌زند) محشر است! تكتك استخوانهایم
را حس می‌کنم. يك ماچ بهم بده!

یوهانا:

(کنار میز، وسط اتاق) يك چیزی بگو! (بعل ساکت
می‌ماند.) هنوز دوستم داری؟ بگو! (بعل سوت می
زند.) نمی‌توانی بگوئی؟

بعل:

(به سقف نگاه می‌کند) تا خرخره سیر شده‌ام.

یوهانا:

پس دیشب چی بود؟ و قبلش؟

بعل:

یوهانس که معلوم است داد و فریاد راه می‌اندازد.
امیلیه هم مثل يك قایق بی‌صاحب این‌ور و آن‌ور
می‌رود. من هم لابد باید اینجا از گرسنگی بمیرم!
شماها هیچ‌کدام يك قدم برای آدم بر نمی‌دارید.
همه‌تان همیشه يك چیز را می‌خواهید.

یوهانا:

(با حواس پرتی میز را جمع و جور می‌کند) یعنی تو ... هیچ وقت احساس دیگری به من نداشتی؟

بعل:

خودت را شسته‌ای؟ شهاها که يك جو واقع بینی ندارید! یعنی تو چیزی نصیبت نشد؟ زود باش برو خانه! به یوهانس هم می‌توانی بگوئی که دیشب رساندمت منزل و دق دلت را سرش خالی کن. باران آمده. (خودش را در لحاف می‌پیچد).

یوهانا:

بعل:

یوهانس؟ (سنگین به طرف در می‌رود و خارج می‌شود). (بسرعت رویش را برمی‌گرداند) یوهانا! (از تختخواب به طرف در می‌رود): یوهانا! (کنار پنجره): دارد می‌رود آنجا! دارد می‌رود آنجا!

۲

نیمروز. بعل روی تختخواب دراز کشیده است.

بعل:

(زمزمه می‌کند)

آسمان شامگاهی را بدمستی

سیاه می‌کند، و گهگاه ارغوانی‌رنگ؛

و پیکرت که مبارز طلب، با پیرهنی...

(که هدیگر را تنگ در بنل گرفته‌اند، وارد می‌شوند).

دو خواهر:

خواهر مستتر: بهمان گفتید دوباره بیائیم پیشتان.

بعل: (همچنان زمزمه می کند)

لمیده بر بستی سفید و گسترده.

خواهر مستتر: ما هم آمده ایم آقای بعل.

بعل: حالا هردوتاشان با هم پر می زنند و می آیند توی

لازه. لخت بشوید!

خواهر مستتر: هفته پیش مادرمان جیرجیر پله ها را شنید.

(بلوز خواهرش را باز می کند.)

خواهر جوانتر: وقتی داشتیم یواشکی می رفتیم اتاقمان، توی

پله ها تاریک بود.

بعل: یک روزی می آید که شماها هم وبال گردنم می

شوید.

خواهر جوانتر: من که خودم را توی رودخانه غرق می کنم آقای

بعل!

خواهر مستتر: این دفعه دو تائی آمده ایم...

خواهر جوانتر: من خجالت می کشم خواهر.

خواهر مستتر: دفعه اول که نیست...

خواهر جوانتر: آخر هیچ وقت هوا اینقدر روشن نبود خواهر.

بیرون روز روشن است.

خواهر مستتر: دفعه دوم هم نیست...

- خواهر جوانتر: تو هم بایست لخت بشوی.
خواهر مستتر: من هم می‌شوم.
بعل: وقتی کارتان تمام شد می‌توانید بیایید پیشم.
آن وقت هوا خودش تاریک می‌شود.
خواهر جوانتر: امروز تو باید اول بروی خواهر.
خواهر مستتر: دفعه پیش هم من اول...
خواهر جوانتر: نه، من بودم.
بعل: نوبت هر دو تان با هم می‌رسد.
خواهر مستتر: (ایستاده است، دستها را به دور کمر خواهر جوانتر حلقه زده است) ما حاضریم. این تو خیلی روشن است.
بعل: بیرون هوا گرم است؟
خواهر مستتر: تازه اول آوریل است.
خواهر جوانتر: ولی امروز آفتاب گرم است.
بعل: دفعه پیش خوششان آمد؟
سکوت.
خواهر مستتر: یک دختری خودش را توی رودخانه غرق کرده.
یوهانا دایپر^۱.

خواهر جوانتر: توی رودخانه لاخ^۱. اگر من بودم برای خودکشی نمی رفتم آنجا. جریان آبش خیلی تند است.

بعل: توی رودخانه؟ معلوم است چرا؟

خواهر مسنتر: بعضیها يك چیزهائی می گویند. خبرش دارد بین مردم پخش می شود.

خواهر جوانتر: سرشب رفته بود بیرون، تمام شب را هم بیرون مانده.

بعل: صبح نرفته خانه؟

خواهر جوانتر: نه، بعد هم خودش را انداخته توی رودخانه. ولی هنوز پیدایش نکرده اند.

بعل: جسدش هنوز توی آب است...

خواهر جوانتر: چاهات شده خواهر؟

خواهر مسنتر: هیچی، بکهو مورمورم شد.

بعل: امروز خیلی بی حالم. می توانید بروید خانه.

خواهر مسنتر: شما حق ندارید این کار را بکنید آقای بعل. حق ندارید با خواهرم این کار را بکنید!

در می زنند.

خواهر جوانتر: در زدند. مادر است.

خواهر مسنتر: ای خدا، باز نکنید!

خواهر جوانتر: من می‌ترسم خواهر.

خواهر مسنتر: بیا این بلوزت.

در را شدیدتر می‌کوبند.

بعل:

اگر مادران باشد، خودتان ببینید چه گهی باید بخورید.

خواهر مسنتر: (بسرعت لباس می‌پوشد) حالا باز نکنید، صبر کنید. شما را به خدا آن در را چفت کنید، خواهش می‌کنم.

خانم صاحبخانه: (چاق، وارد می‌شود) به‌به، اینجا را باش، فکرش را می‌کردم! دو تائی با هم حالا دیگر! اصلاً خجالت نمی‌کشید؟ دو تائی با هم آمده‌اید افتاده‌اید توی بغل این؟ از صبح تا شب و دوباره از شب تا صبح! رختخوابش هیچ وقت سرد نمی‌شود! ولی حالا من می‌آیم وسط: زیر شیروانی بنده، فاحشه‌خانه نیست!

بعل:

(به دیوار رو می‌کند.)

خانم صاحبخانه: لابد خوابتان هم می‌آید. ببینم، اصلاً از این گوشه‌ها سیرمانی ندارید؟ ازتان دیگر نور رد می‌شود مرد! شده‌اید عین میت! شده‌اید يك مشت پوست و استخوان.

بعل: (همراه با حرکت بازوها) مثل قو پر می‌کشند و می‌آیند به بیشه من!

خانم صاحبخانه: (دستها را به هم می‌زند) به بیشه من! چه زبانی! شما یکی می‌توانستید شاعر بشوید! البته اگر همین روزها زانوهاتان نبودم حضرت آقا!

بعل: من از بدنهای سفید سرمست می‌شوم.

خانم صاحبخانه: بدنهای سفید! برای خودتان يك پا شاعرید! و گرنه همین جوری که هیچی نیستید! و اما شما تحفه‌های کم سن و سال! لابد خواه‌رید، هان؟ لابد بچه‌یتیمهای بدبختی هم هستید، لابد دیگر، چون الان است که اشک‌تان سرازیر بشود. لابد دارم بهتان بیشتر می‌زنم؟ به بدنهای سفیدتان دارم بیشتر می‌زنم، هان؟

بعل: (می‌خندد.)

خانم صاحبخانه: حالا خنده هم می‌کنید؟ گله گله دخترهای بیچاره را می‌کشید توی این سوراخی و بدبختشان می‌کنید! مرده‌شورتان را برد! جانور! دیگر باید جل و پلاستان را جمع کنید و بروید. شماها هم، یالا دیگر، بجنبید و بروید خانه پیش ننه‌تان، من هم باهاتان می‌آیم!

خواهر جوانتر: (شدیدتر گریه می‌کند.)

خواهر مسنتو: این تقصیری ندارد خانم.

خانم صاحبخانه: (بازوی هر دو را می‌گیرد) حالا آبغوره هم می‌گیرید؟ واقعاً که؟ خب دیگر، شماها اولین نفرهای نیستید. این توی قوهای خوشگلش غلت می‌زند. بجز شما خلیسهای دیگر را هم به عرش اعلی رسانده و بعد ته مانده‌هایشان را انداخته توی خاکروبه! حالا دیگر بزنید بچاک و بروید هوای آزاد بخورید! اینجا آبغوره لازم نداریم! (شانه هر دو را می‌گیرد.) من خوب خبر دارم این چه جنسی است! دستش پیش من رو است. دیگر اینقدر فین فین نکنید، وگرنه هر کسی چشمهایتان را ببیند می‌فهمد! حالا قشنگ دست توی دست همدیگر بگذارید و بروید خانه پیش مادرتان، و دیگر از این کارها نکنید. (آنها را به طرف در هل می‌دهد.) شما هم جناب بعل، باید جل و پلاستان را جمع کنید و از اینجا بروید! طویله قوهای خوشگلشان را می‌توانید جای دیگری باز کنید! (دو خواهر را به بیرون هل می‌دهد؛ خارج می‌شود.)

بعل:

(بلند می‌شود، خمیازه می‌کشد) سلیطه خوش‌قلب! - امروز بگوئی نگوئی بی‌حالم. (چند برگ کاغذ را روی میز می‌اندازد، پشت میز می‌نشیند.) يك ابوالبشر

دیگر درست می‌کنم. (حروف درشتی بر کاغذ رسم می‌کند.) با انسان درون شروع می‌کنم. کاملاً خالی شده‌ام، ولی مثل يك حیوان درنده گشنه‌ام است. دیگر پوست به استخوان شده‌ام. سلیطه! (به پستی صندلی تکیه می‌دهد، دستها و پاها را دراز می‌کند. با تاکید:) حالا تابستان را درست می‌کنم. سرخ. ارغوانی. حریص. (دوباره زمزمه می‌کند.)

۳

شامگاه. بعل پشت میز نشسته است.

بعل:

(بطری مشروب را بدست می‌گیرد، بریده بریده:) این چهارمین روزی است که دارم کاغذها را با تابستان سرخم پر می‌کنم: وحشی، رنگ‌پریده، حریص، و با بطری مشروب مبارزه می‌کنم. شکست پشت شکست، ولی جسدها دارند شروع می‌کنند به عقب‌نشینی، دارند می‌روند به طرف دیوارهای ظلمت، به ظلمت مصر. می‌خکوبشان می‌کنم به این دیوارهای چوبی، فقط باید مشروب را بگذارم کنار. (وراجی می‌کند:) این عرق بی‌رنگ، عصای من است، چوبدستی من است. از وقتی که برف از

ناودانها شروع کرده به چکیدن، کاغذها را این
بطری توی خودش منعکس کرده و دست هم
نخورده. ولی الآن دیگر دستهایم دارد می لرزد.
انگار که جسدها توی دستهایم هستند. (گوش می
کند.) قلبم مثل سم اسب می کوبد. (احاساتی؛)
اوه یوهانا، اگر فقط یک شب دیگر توی حوضچه
ماهیهایت می ماندم، بینشان می پوسیدم! اما حالا
عطر شبهای ملایم بهار توی من است. عاشقی هستم
بی معشوق. تسلیم می شوم. (می نوید، بلند می شود.)
باید بروم بیرون. باید بگذارم بروم، ول کنم؛ ولی
اول یک زن برای خودم می آورم. تنهارفتن غم انگیز
است. (از پنجره به بیرون نگاه می کند.) هرکس شد
شد! صورتش شبیه یک زن باشد کافی است!
(زمزمه کنان خارج می شود. در خیابان، هارمونیمی
آهنگ «ترستان» را می نوازد.)

یوهانس:

(نزار و رنگ پریده از در وارد می شود. کاغذهای روی
میز را بهم می زند. بطری مشروب را بر می دارد. خجول
به طرف در می رود و آنجا منتظر می شود.)

سر و صدا در پله ها. کسی سوت می زند.

1. Tristan

بعل: (بازو به بازوی سوفی بادگر وارد می شود. سوت می زند:)
آرام باش عزیزم! اینجا اتاق من است. (سوفی را
می نشاند، یوهانس را می بیند.) تو اینجا چکار می
کنی؟

یوهانس: فقط می خواستم...

بعل: همین؟ می خواستی چی؟ همین جوری ایستاده ای
آنجا که چی؟ سنگ قبر یوهانس از دست رفته
من؟ جسد یوهانس از يك دنیای دیگر، هان؟ می
اندازمت بیرون! زود باش برو بیرون! (دورس می
چرخد.) این دیگر وقاحت دارد! می گویمت به
دیوار، بگوئی نگوئی فصل بهار است! بجنب!
(نگاهش می کند، خارج می شود.)

یوهانس:

بعل: (سوت می زند.)

سوفی: مگر این پسر بیچاره چه کارتان کرده؟ بگذارید
بروم!

بعل: (در را کاملاً باز می کند.) طبقه اول که رسیدید،
بپیچید سمت راست!

سوفی: وقتی آن پائین داشتید من را از زمین بلند می
کردید، دنبال کرده بودند. پیدایم می کنند.

بعل: اینجا کسی پیدایت نمی کند.

سوفی: من اصلاً شما را نمی شناسم. ازم چی می خواهید؟

- وقتی همه چیز می‌پرسی، می‌توانی بروی. **بعل:**
- وسط خیابان که پریدید رویم، فکر کردم يك **سوفی:**
اورانگوتان است.
- بهار است دیگر. می‌بایست يك چیز سفیدی می‌آمد **بعل:**
توی این دخمه لعنتی! يك ابر! (در را باز می‌کند؛
گوش می‌دهد.) احمقها راه را عوضی رفتند.
اگر خیلی دیر بروم خانه، بیرونم می‌کنند. **سوفی:**
مخصوصاً با آن قیافه. **بعل:**
با کدام قیافه؟ **سوفی:**
با قیافه کسی که من باهاش عشق کرده‌ام. **بعل:**
اصلاً نمی‌فهمم چرا هنوز اینجام. **سوفی:**
من می‌توانم بهت بگویم چرا. **بعل:**
خواهش می‌کنم در باره من فکر بد نکنید! **سوفی:**
چرا نکنم؟ تو هم يك زنی مثل بقیه زن‌ها. کله‌ها **بعل:**
متفاوت است، ولی زانوها همه سست است.
- (تقریباً می‌خواهد برود، کنار در رویش را بر می‌گرداند **سوفی:**
و نگاهی می‌اندازد به بعل که با پاهای باز از هم، روی
صندلی و رو به تکیه آن نشسته است و نگاهش می‌کند.)
خدا نگهدار!
- (علی‌الویه) بقدر کافی هوا بهتان نمی‌رسد؟ **بعل:**
نمی‌دانم، احساس ضعف شدیدی می‌کنم. (به دیوار **سوفی:**

تکیه می‌دهد.)

بعل: من می‌دانم. تقصیر اول بهار است. هوا دارد تاریک می‌شود و تو بوی من را می‌شنوی. حیوانات اینجوریند. (بلند می‌شود.) و حالا، ابر سفید، دیگر به باد تعلق داری! (برعت به طرف او می‌رود و پس از آنکه در را به هم می‌کوبد بغلش می‌کند.)

سوفی: (نفس زنان) ولم کن!

بعل: اسم من بعل است.

سوفی: ولم کن!

بعل: تو باید بهم بررسی. زمستان ضعیفم کرده بود. تو هم که قیافه زن‌ها را داری.

سوفی: (سرش را بلند می‌کند و به او نگاه می‌کند) گفتی اسمت بعل است...؟

بعل: هنوز هم می‌خواهی بروی خانه؟

سوفی: (نگاهش می‌کند) خیلی زشتی، اینقدر زشتی که آدم اول می‌ترسد... ولی بعد...

بعل: هوم؟

سوفی: بعد دیگر مهم نیست.

بعل: (می‌بوسدش) زانوهایت قوی است، نه؟

سوفی: اصلاً می‌دانی اسم من چی است؟ اسمم سوفی بادگر است.

بعل:

باید فراموشش کنی. (می‌پوشدش).

سوفی:

نه... نه... هیچ می‌دانی کسی من را هنوز
اینجوری...

بعل:

یعنی دست نخورده‌ای؟ بیا! (به طرف تختخواب می
پردش. می‌نشیند.) دیدی؟ توی این اتاق چوبی، پر
جسد بود: ولی من حالا يك صورت می‌خواهم.
شب که شد می‌رویم بیرون. میان علفها دراز می
کشیم. تو يك زنی. من اصالتم را از دست داده‌ام.
تو باید دوستم داشته باشی، برای يك مدتی.

سوفی:

پس تو اینجوری هستی؟... دوست دارم.

بعل:

(سرش را روی سینه سوفی می‌گذارد) حالا آسمان
بالای سرمان است، ما هم تنهائیم.

سوفی:

ولی تو باید دراز بکشی و تکان نخوری.

بعل:

عین يك بچه!

سوفی:

(بلند می‌شود) مادرم خانه است؛ باید بروم خانه.

بعل:

پیراست؟

سوفی:

هفتاد سالش است.

بعل:

پس به بدی عادت کرده.

سوفی:

اگر زمین من را ببلعد چی؟ اگر شبانه بکشندم توی

يك غار و دیگر برنگردم چی؟

بعل:

هیچ وقت؟ (سکوت.) خواهر برادر داری؟

سوفی: آره. بهم احتیاج دارند.
بعل: هوای این اتاق مثل شیر می ماند. (بلند می شود، کنار پنجره.) بیدهای کنار رودخانه از باران خیسند و درهم. (بفلش می کند.) باید رانهای پریده رنگی داشته باشی.

خانه های گچ اندود، با تیرهای چوبی قهوه ای رنگ

صدای خفه ناقوسها. بعل. ولگرد، که مردی است سیاه مت و رنگ پریده.

بعل: (با قدمهای بلند، در نیم دایره ای دور ولگرد که بر سنگی نشسته و صورت رنگ پریده اش را بالا نگه داشته است، راه می رود) جنازه این درختها را کی به دیوارها میخ کرده؟

ولگرد: هوای پریده رنگ عاج گونه در اطراف جنازه درختها. عید تبدیل عیسی.

بعل: در جوارشان هم صدای ناقوسها، برای وقتی که گل و گیاه از بین می روند!

ولگرد: صدای ناقوسها من را از نظر روحی اوج می دهد.

- بعل:** درختها زمینت نمی زنند؟
- ولگرد:** به! لاشه درخت! (از بطری مشروب می نوشد).
- بعل:** تن زنها هم بهتر نیست!
- ولگرد:** تن زنها چه ربطی به حرکت دسته های مذهبی دارد؟
- بعل:** هر دوتایش کشتکاری است! تو عاشق نیستی.
- ولگرد:** بدن سفید عیسی: من آن را دوست دارم! (بطری را بلند می کند و به بعل می دهد).
- بعل:** (با لحنی آرام تر) من چندتا شعر آورده ام روی کاغذ. ولی حالا توی مستراحها آویزان شان می کنند.
- ولگرد:** (در حالت خلسه) بندگی کردن!! به سرورم عیسی مسیح: من بدن سفید عیسی را می بینم. بدن سفید عیسی را می بینم. عیسی پلیدی را دوست داشت.
- بعل:** (می نوشد) مثل من.
- ولگرد:** داستان آن سگ مرده را شنیده ای؟ همه گفتند: این يك لاشه متعفن است! پاسبانها را خبر کنید! حال آدم را بهم می زند! اما او گفت: دندانهای سفید زیبایی دارد.
- بعل:** ممکن است کاتولیک بشوم.
- ولگرد:** او نشد. (بطری را از او می گیرد).
- بعل:** (دوباره شروع می کند به راه رفتن، عصبانی) ولی بدن زنها چی که میخشان کرده اند به دیوار؟ من این کار

را نمی کردم.

ولگود:

«که میخشان کرده به دیوار!» آنها هیچ وقت توی رودخانه نیفتادند و شناور نشدند! کشته شدند به خاطرش، به خاطر بدن سفید عیسی.

بعل:

(بطری را از او می گیرد، رویش را بر می گرداند) شما توی خونتان با زیادی مذهب رفته یا زیادی عرق. (بطری در دست دور می شود).

ولگود:

(ازخود بیخود، به دنبال بعل فریاد می زند.) پس شما نمی خواهید برای آرمانهای خودتان قدمی بردارید حضرت آقا! نمی خواهید با دسته مذهبی همراه بشوید! گیاهها را دوست دارید ولی نمی خواهید برایشان کاری بکنید!

بعل:

من می روم آن پائین لب رودخانه و خودم را می شورم. دلم برای جنازه هیچ وقت شور نمی زند. (خارج می شود).

ولگود:

ولی من عرق توی تنم هست، تحملش را ندارم. تحمل این گیاههای مرده لعنتی را ندارم. اگر آدم حسابی عرق توی تنش باشد، شاید بتواند تحملشان کند.

شبی بهاری، زیر درختها.

بعل. سوفی.

بعل:

(تنبل) دیگر باران بند آمد. علفها باید هنوز خیس باشند... باران از میان برگهای درخت ما رد نشده... برگهای جوان از بس که خیسند چکه می کنند، اما اینجا لای ریشه ها زمین خشک است. (عصبانی:) چرا آدم نمی تواند با گیاه همبستر بشود؟

گوش کن!

سوفی:

بعل:

زوزه وحشیانه باد در برگهای خیس سیاه! چکه های باران را که از میان برگها می افتد می شنوی؟

سوفی:

يك قطره اش را روی گردنم حس می کنم... اوه، ولم کن!

بعل:

عشق، مثل گرداب لباس آدم را از تنش درمی آورد و لخت میان برگهای مرده دفن می کند، بعد از اینکه آدم آسمان را دید.

سوفی:

دلَم می خواهد فرو بروم توی بدنت بعل، چون لختم.

بعل:

من مستم و تو می لرزی. آسمان سیاه است و ما روی يك تاب نشسته ایم و تاب می خوریم، با عشق توی نمان، و آسمان میاه است. دوستت دارم.

- سوفی:** اوه بعل! مادرم الآن دارد برای مرده‌ام گریه می‌کند، فکر می‌کند خودم را انداخته‌ام توی رودخانه. الآن چند هفته است؟ هنوز بهار نشده بود. باید سه هفته گذشته باشد.
- بعل:** معشوقه‌ام در میان ریشه درختان گفت باید سه هفته گذشته باشد، اما سی سال گذشته بود و بدنش نیمه‌پوسیده بود.
- سوفی:** خوب است که آدم اینطوری مثل يك صید افتاده باشد روی زمین و آسمان را بالای سرش ببیند و دیگر تنها نباشد.
- بعل:** حالا دوباره پیرهنش را کنار می‌زنم.

کافه‌ای به نام «ابر شبانه»

کافه‌ای کوچک و کشیف، يك اتاق رخت‌کن با دیوارهای سفیدشده، عقب صحنه سمت چپ، يك پرده تیره قهوه‌ای رنگ، سمت راست، کنار صحنه، در چوبی و سفیدشده دستشویی؛ عقب صحنه، سمت راست، يك در. وقتی که این در باز است، شب آبی-رنگ از میان آن دیده می‌شود. پشت صحنه، در کافه، زنی آواز می‌خواند.

بعل:

(با بالاتنه برهنه، مشروب می‌نوشد و این طرف و آن طرف می‌رود، زمزمه می‌کند.)

لوپو:

(جوانکی چاق با موهائی سیاه و درخشان که دو دسته شده و به چهره رنگ پریده و خیس از عرقش چسبیده است؛ پس کله برآمده‌ای دارد؛ میان در، سمت راست؛) باز هم فانوس جلو در را انداخته‌اند پائین.

بعل:

اینجا پاتوق تفاله‌هاست. پس این سهمیه عرق من چطور شد؟

لوپو:

همه‌اش را خورده‌اید.

بعل:

مواظب خودت باش!

لوپو:

آقای میورك می‌گوید فلانی مثل اسفنج است.

بعل:

یعنی عرق بهم نمی‌دهید؟

لوپو:

قبل از برنامه بهتان عرق نباید داد، آقای میورك گفته. من که دلم برایتان می‌سوزد.

میورك:

(کنار پرده) بزن به چاك لوپو!

بعل:

باید سهمیه من را بدهی میورك، وگرنه شر بی شر.

میورك:

شما نباید اینقدر عرق بخورید، وگرنه يك شبی می‌رسد که دیگر اصلاً نمی‌توانید بخوابید.

بعل:

پس فکر کرده‌ای برای چی آواز می‌خوانم.

میورک:

بعد از این ساوتکا^۱ی آوازخوان، شما گل سرسبد برنامه‌های «ابر شبانه» اید. من خودم شخصاً کشف‌تان کرده‌ام. کجا سابقه داشته که يك همچو روح ظریفی تو يك همچو بشكۀ چربی فرو رفته باشد؟ موفقیت برنامه، از همین بشكۀ چربی است. نه از شعرش. عرق‌خوریهای شما من را ورشکست می‌کند.

بعل:

من از این جر و بحثی که هر شب سر عرقم راه می‌افتد خسته شده‌ام، سر عرقی که توی قرارداد هم آمده. ول می‌کنم و می‌روم.

میورک:

پلیس طرف من است. باید يك شب هم که شده يك خواب درست و حسابی بکنید مرد، طوری راه می‌روید انگار که قاپک زانوهایتان در رفته. به نشمه‌تان هم بگوئید دست از سرتان بردارد. (صدای کف‌زدنهای مشتریان کافه). خب دیگر، نوبت برنامه‌تان است.

بعل:

دیگر می‌خواهم عقی بزنم.

دختر اُپرت‌خوان:

(همراه با نوازندهٔ پیانو که مردی است رنگ‌پریده و بی‌حال، از پشت پرده وارد می‌شود) این هم از امشب!

میورک:

(به زور فراکی را به بعل می‌پوشاند) توی کافه من لخت نمی‌روند روی صحنه.

1. Savettka

بعل: الاغ! (فراك را به طرفی پرت می‌کند و در حالی که گیتار را روی زمین به دنبال می‌کشد از میان پرده خارج می‌شود.)

دختر اپرت خوان: (می‌نشیند، می‌نوشد) فقط به خاطر معشوقه‌اش کار می‌کنم که با هم زندگی می‌کنند. نابغه است. لوپو با وقاحت تمام ازش تقلید می‌کند. لحن صدایش را هم کرده مثل او، يك معشوقه هم گرفته.

نوازنده پیانو: (به در دستویی تکیه داده است) ترانه‌هایش معرکه است، ولی الآن یازده شب است که مرتب با لوپو سر سهمیه عرقشان بگومگو دارد.

دختر اپرت خوان: (با ولع می‌نوشد) ما همه‌مان بدبختیم.

بعل: (از پشت پرده) قدم کوتاه، قلبم پاك، خودم همیشه باحال. (صدای کف‌زدنهای مشربهای کافه. بعل گیتار می‌زند و ادامه می‌دهد:)

باد تو اتاق چرخ می‌خوره

دختره آلو می‌خوره

هیكل نرم و سفیدش

مدام رو تخت وول می‌خوره.

صدای کف‌زدنهای مشربهای کافه همراه با فریاد و سوت. بعل به خواندن ادامه می‌دهد

و سر و صدای مشتریها بیشتر می شود چون
تصنیف بعل بند به بند و قیحانه تر می شود.
سرانجام جنجالی وحشتناک.

نوازنده پیانو:

(بی حال) بر شیطان لعنت، دارد کار خودش را می
کند! مأمورهای کمکهای اولیه را خبر کنید!
حالا میورك دارد حرف می زند، ولی چهار شقه اش
می کنند. تصنیفش برای آنها زیادی بی پرده بود.

بعل:

(از میان پرده وارد می شود، گیتار را روی زمین
به دنبال می کشد.)

میورك:

(به دنبالش وارد می شود) من تو جانور را قیمه قیمه
می کنم. باید همان آوازهائی را بخوانی که
قراردادشان را بسته ایم! وگرنه پلیس را می اندازم
به جانت! (بر می گردد به سالن نمایش.)

بعل:

(گلوی خودش را با دست می گیرد، می رود سمت راست
به طرف آبریزگاه.)

نوازنده پیانو:

(از جایش تکان نمی خورد) کجا می خواهید بروید؟
(او را کنار می زند، داخل آبریزگاه می شود، گیتارش
را هم همراه می برد.)

بعل:

دختر اپرت خوان: گیتارتان را هم می برید سر مستراح؟ واقعاً که
بی نظیرید!

مشتریها:

(از میان پرده سرهایشان را بیرون می آورند) پس این

نه سنگ بی همه چیز کجاست؟- باز هم بخواند!-
حالا که وقت استراحت نیست!- عجب مادر به
خطائی است ها! (بر می گردند به سالن نمایش.)

میورک: (وارد می شود) مثل يك فرمانده سپاه رستگاری
برایشان حرف زدم. از بابت پلیس خاطرمأن جمع
است. ولی دوباره دارند با مشت می زنند روی میز
و او را می خواهند. باز دیگر کجا رفته؟ بگوئید
بیاید بیرون.

نوازنده پیانو: گل سرسبد برنامه هایمان رفته سر خلا.

فریادهائی

بعل!

از پشت پرده:

(به در آبریزگاه می کوبد) آقای بعل! جواب بدهید
دیگر! لعنت بر شیطان! شما حق ندارید در را
روی خودتان ببندید. آن هم وقتی که برای هر
دقیقه اش ازم پول می گیرید. قرارداد تسوی دستم
است! کلاهبردار! (از حال عادی خارج شده است و
به در می کوبد.)

لوپو:

(در میان در سمت راست، شب آبی رنگ از میان در دیده
می شود) پنجره مستراح باز است. لاشخور فرار
کرده. بدون عرق، شعر بی شعر.

میورک: خالی است؟ زد به چاک؟ از مستراح در رفت؟ ای

متقلب! به پلیس شکایت می‌کنم. (به عجله خارج می‌شود.)

از پشت صحنه، صدای مشتریان می‌آید که دم گرفته‌اند: بعل! بعل! بعل!

مزرعه‌های سبز، درختهای آبی‌رنگ آلو

بعل. اکارت.

بعل:

(آمسته از میان مزرعه‌ها می‌آید) از وقتی که آسمان سبزتر شده و آبستن، هوای اول تابستان، باد، پیرهن توی شلوارم بند نمی‌شود! (به طرف اکارت بر می‌گردد:) علفها رانهای لختم را خراش می‌دهند. کاسه سرم از باد ورم کرده، توی موهای زیر بغلم بوی مزرعه پیچیده. هوا چنان می‌لرزد انگار که مست شراب ناب است.

اکارت:

(پشت سرش) تو چرا مثل فیل از درختهای آلو فرار می‌کنی؟

بعل:

کف دستت را بگذار روی سرم! با هر ضربه نبض ورم می‌کند و دوباره مثل تاول فروکش می‌کند.

نمی‌توانی با دست حشش کنی؟
نه.

اکارت:

تو نمی‌توانی روح من را بفهمی.

بعل:

بهتر نیست توی آب دراز بکشیم؟

اکارت:

روح من، برادر، ناله مزرعه‌های گندم است، وقتی

بعل:

که زیر باد پیچ و تاب می‌خورند. جرقه چشمهای

دو تا حشره است که می‌خواهند همدیگر را ببلعند.

تو همان پسر بچه جنون‌زده تابستان هستی، با دل و

اکارت:

روده فنا ناپذیر. يك مشت پیه که لکه‌های چربش

يك روزی می‌افتد روی آسمان.

اینها حرف است، ولی عیبی ندارد.

بعل:

بدنم سبك است، مثل يك آلوی كوچك توی باد.

اکارت:

دلیلش آسمان رنگ پریده تابستان است برادر.

بعل:

می‌خواهی خودمان را بدهیم به دست آب ولرم يك

آبگیر آبی‌رنگ؟ وگرنه جاده‌های سفید، مثل

ریمان فرشته‌ها، می‌کشندمان بالا و می‌برند به

آسمان.

میکده ای روستالی.

غروب. روستائیا دور بعل جمع شده اند.
اکارت در گوشه ای است.

بعل:

چه خوب که اینجا همه تان را با هم می بینم!
برادرم فردا شب می آید اینجا. گاوانرها هم باید
فردا شب اینجا حاضر باشند.

يك روستالی:

(با دهان باز) از کجای نره گاوها باید فهمید همان
طوریند که برادران می خواهد؟

بعل:

این را فقط برادرم می تواند ببیند. ولی باید يك
عالم حیوانهای خوشگل باشند. وگرنه فایده ندارد.
- يك عرق دیگر!

روستالی دوم:

در جا می خریدش؟

بعل:

آره، آن را که کپلهایش از همه قویتر باشد.

روستالی سوم:

برای این پولی که تو می دهی از تمام یازده تا
آبادیهای ما برایت نره گاو می آورند.

روستالی اول:

کافی است يك نگاهی به گاو من بیندازی!

بعل:

يك عرق دیگر!

روستائیا:

گاو من از همه شان بهتر است! گفتید فردا شب؟-
(بلند می شوند که بروند). امشب را اینجا می
خوابید؟

بعل:

آره، توی يك تخت!

روستائیه‌ها خارج می‌شوند.

اکارت:

هیچ معلوم است چکار می‌خواهی بکنی؟ به سرت زده؟

بعل:

دیدم چقدر عالی بود؟ اول می‌چشم بهم زدند و زل زدند، و بعد که موضوع دستشان آمد شروع کردند به حساب کردن؟

اکارت:

لااقل چندتا گیلان عرق نصیبمان کرد. ولی حالا باید دیگر زد به چاک!

بعل:

حالا؟ مگر دیوانه شده‌ای؟

اکارت:

راستی که به سرت زده! فکر نره گاوها را بکن!

بعل:

پس خیال می‌کنی برای چه سرشان را شیر می‌مالیدم؟ خب برای چندتا گیلان عرق.

اکارت:

پرت نگو! می‌خواهم يك ضیافت برای ترتیب بدهم اکارت. (پنجره پشت سرش را باز می‌کند. هوا

بعل:

دارد تاریک می‌شود. دوباره می‌نشیند.)

اکارت:

شش تا گیلان عرق خورده‌ای و مست شده‌ای. خجالت دارد!

بعل:

عالی می‌شود. من عاشق این آدمهای ساده‌ام. برای يك نمایش عالی ترتیب می‌دهم برادر! به سلامتی!

اکارت:

تو خوشت می آید خودت را ساده لوحتر از آنی که هستی نشان بدهی. ولی همین آدمهای بدبخت می زنند مغز من را داغان می کنند، مغز تو را هم البته همین طور!

بعل:

عیبی ندارد. لااقل چیز یاد می گیرند. توی این شب گرم، نمی دانم چرا خوشم می آید بهشان فکر کنم. می آیند که مثلاً سر آدم کلاه بگذارند، به همان روش ساده خودشان، و من از این است که خوشم می آید.

اکارت:

(بلند می شود) خب پس. یا نره گاوها یا من. من که تا میخانه چی بو نبرده، می گذارم می روم.

بعل:

(بدخلق) امشب خیلی گرم است. يك ساعت دیگر هم بمان. آن وقت من هم با تو می آیم. خودت که می دانی، دوست دارم. بوی پهن مزرعه ها تا اینجاها هم می آید. فکر می کنی میخانه چی به آدمهایی که قضیه نره گاوها را ترتیب می دهند باز هم عرق بده؟

اکارت:

صدای پا می آید.

کشیش:

(وارد می شود. به بعل) سلام، شما همان مردی هستید که گاوانرها را می خواهد؟

بعل:

خودمم.

کشیش:

این کلک را اصلاً برای چی سوار کرده‌اید؟
آخر توی این دنیا کار دیگری نداریم. عجب بوئی
دارند این علفها! تا اینجا می‌آید! شبها همیشه
همین جوری است؟

کشیش:

دنیای شما از قرار معلوم خیلی حقیر است آقا!
آسمان من پر از درخت و تن لخت است.

بعل:

کشیش:

این حرفها را ننزید. دنیا سیرک شما نیست.
پس دنیا چی است؟

بعل:

کشیش:

بروید دیگر! می‌دانید: من آدم خیلی خوش‌قلبیم.
برایتان مشکلی درست نمی‌کنم. سر و ته آن قضیه
را هم بهم آورده‌ام.

بعل:

کشیش:

این مرد اصلاً شوخی سرش نمی‌شود اکارت!
متوجه نیستید که نقشه‌تان چقدر بچگانه بود؟
(به اکارت:) این مرد چی می‌خواهد؟

بعل:

(به پشتی صدلی تکیه می‌دهد) غروب، وقتی که هوا
تاریک می‌شود - البته باید غروب باشد و البته
آسمان باید ابری باشد - وقتی هوا گرم است و باد
ملایمی می‌آید، نره‌گاوها پیدایشان می‌شوند. از همه
طرف سرازیر می‌شوند اینجا، منظره تکان‌دهنده‌ای
است. بعد آن رعیت‌های بدبخت وسط گاوها می
ایستند و نمی‌دانند با آنها چکار کنند، حسابشان

غلط از آب درآمده: تنها چیزی که می بینند يك
منظرهٔ تکان دهنده است. من عاشق آدمهایی هستم
که حسابشان غلط از کار درمی آید. نازه، آدم
کجا می تواند این همه حیوان را کنار هم ببیند؟
یعنی فقط برای همین می خواستید هفت تا دهکده
را بکشید اینجا؟

کشیش:

هفت تا دهکده در برابر آن منظره چه اهمیتی دارد؟
حالا دارم می فهمم. شما آدم بدبختی هستید. لابد
علاقه خاصی هم به نره گاو دارید؟

بعل:

کشیش:

بیا اکارت! خراباش کرد. مسیحیها دیگر حیوانها
را دوست ندارند.

بعل:

(می خندد، بعد جدی) متأسفانه نمی توانم با شما
موافق باشم. حالا بروید و دیگر این طرفها پیدایتان
نشود. فکر می کنم دارم خدمت بزرگی در حققتان
انجام می دهم حضرت آقا!

کشیش:

بیا اکارت! نشد برایت ضیافت جور کنم برادر!
(آهسته، همراه اکارت خارج می شود.)

بعل:

شب به خیر! حساب آقایان پای من!
(پشت میز) یازده تا عرق، عالیجناب.

کشیش:

میخانه دار:

درختها در شب

شش یا هفت هیزم شکن نشسته‌اند و به
درختها تکیه داده‌اند. بمل در بینشان.
جدی میان علفها افتاده است.

یک هیزم شکن: بلوط بود. در جا نمرد، یک مدت درد کشید.
هیزم شکن دوم: همین امروز صبح می‌گفت که هوا دارد به نظرش
بهتری می‌شود. همیشه از اینجورها خوشش می‌آمد:
سبز و یک کمی بارانی. چوبها هم خیلی خشک
نباشد.

سومی: جوان خوبی بود این ندی^۱. سابق بر این یک جایی
یک مغازه کوچک داشت. کارش روبراه بود.
آن وقتها هنوز چاق بود، عین یک کشیش. اما سر
یک زن، کاسبیش را داغان کرد و آمد این بالا،
سال به سال هم شکمش رفت توتر.

دیگری: هیچ وقت از قضیه این زن چیزی تعریف نمی‌کرد؟
سومی: نه. این را هم نمی‌دانم که باز دلش می‌خواست
برود پائین یا نه. تقریباً خیلی پول پس انداز می‌کرد،
که شاید هم به خاطر قناعت کاریش بوده. ما این بالا
فقط برای همدیگر چاخان می‌کنیم. اینجوری خیلی
بهتر است.

یکی: يك هفته پیش می‌گفت، زمستان که بشود می‌رود طرف شمال. آن طرفها از قرار معلوم يك جائی يك کلبه داشت. آهای حضرت فیل، به تو نگفته بود کجا؟ (به بعل:) مگر با هم حرفش را نمی‌زدید؟

بعل: ولم کن، من هیچی نمی‌دانم.

قبلی: لابد می‌خواهی خودت بروی سراغش، هان؟

دومی: اصلاً نمی‌شود به این اطمینان کرد. یادتان می‌آید چه جوری پوتینهایمان را شب گذاشت توی آب که صبح نتوانیم برویم جنگل، آن هم فقط برای اینکه خودش تنبلیش می‌آمد، مثل همیشه؟

دیگری: حیف از پولی که می‌گیرد.

بعل: امروز را دیگر دعوا نکنید! نمی‌توانید يك ذره هم به تدی بیچاره فکر کنید؟

یکی: خودت کجا بودی وقتی داشت نفسهای آخرش را می‌کشید؟

بعل بلند می‌شود و تلوتلوخوران از میان علفها به طرف تدی می‌رود. کنارش می‌نشیند.

قبلی: فیلمان نمی‌تواند راست راه برود بچه‌ها!

دیگری: ولش کنید! جناب فیل خیلی متأثر شده.

سومی: بیائید و بالاغیرتاً امروز را يك كم ساكت باشید،
اقللاً تا وقتی که آن بدبخت آنجا افتاده.

دیگری: داری با تدی چکار می کنی فیل؟

بل: (روی تدی خم شده است) او به آرامشش رسید، ولی

ما هنوز گرفتاریم. هر دوتاش خوب است. آسمان

سیاه است. درختها می لرزند. يك جایی ابرها دارند

روی هم تلنبار می شوند. این دکور نمایش است.

آدم غذا می خورد. بعدش هم بیدار می شود. ولی

او نه. ما. به این می گویند خوشی مضاعف.

دیگری: گفتی آسمان چه جوری است؟

بل: آسمان سیاه است.

دیگری: از نظر مخ، چندان تحفه ای نیستی. مرگ همیشه

نمی رود سراغ آنهایی که باید برود.

بل: درست است، عالی است عزیزم، این یکی را حق

داری.

یکی: سراغ بل هیچ وقت نمی رود. جایی که کار باشد

بل پیدایش نمی شود.

بل: عوض تدی پرکار بود. تدی دست و دلباز بود.

تدی مهربان بود. و از همه اینها يك چیز بیشتر

نمانده: تدی بود.

دومی: یعنی حالا کجاست؟

- بعل: (با اشاره به مرده) اینجاست.
 سومی: من همیشه فکر می‌کنم که روحهای مرگ‌زدان
 یعنی همین باد، مخصوصاً شبهای بهار، ولی توی
 پائیز هم همین فکر را می‌کنم.
 بعل: توی تابستان هم همین‌طور، توی آفتاب، روی
 مزرعه‌های گندم.
 سومی: جور در نمی‌آید. هوا باید تاریک باشد.
 بعل: هوا باید تاریک باشد، تدی.

سکوت.

- یکی: راستی حالا جنازه‌اش چی می‌شود بچه‌ها؟
 سومی: کسی را ندارد که قبولش کند.
 دیگری: توی این دنیا فقط برای خودش زندگی می‌کرد.
 یکی: اسباب اثاثه‌اش چی؟
 سومی: زیاد نیست، پولهایش را می‌گذاشت يك جائی توی
 بانك. همانجا هم می‌ماند. حتی اگر کسی سراغش
 نرود. تو چیزی می‌دانی بعل؟
 بعل: هنوز بو نگرفته.
 یکی: همین الآن يك فكر بكر زد به سرم بچه‌ها.
 دیگری: بنال!

آنکه فکر بکری دارد: فقط فیل نیست بچه‌ها که فکرهای بکری به سرش می‌زند. چطور است يك گیلان به سلامتی تدی بزیم؟

بل: کار برازنده‌ای نیست برگمایر.
دیگران: چرند نگو، «برازنده»! - یعنی می‌گوئی چی بخوریم؟ آب؟ - خجالت بکش پسر!

آنکه فکر بکری دارد: عرق!
بل: من با این پیشنهاد موافقم. عرق خوردن کار برازنده‌ای است، ولی کدام عرق؟

آنکه فکر بکری دارد: عرق تدی.
دیگران: عرق تدی؟ - این شد يك حرفی. - عرق دو آتشه! - تدی آدم صرفه‌جوئی بود. - حرف حساب از زیر دم خر درمی‌آید!

آنکه فکر بکری دارد: خوششان آمد، نه؟ برای کله‌های پوکتان خوب چیزی بود! عرق تدی برای مراسم عزاداری تدی! ارزان و متبئن! اصلاً کسی بالای سر تدی نطق کرده؟ مگر این رسمش نیست؟
بل: من کردم.

بعضیها: کی؟

۷۷	بعل
قبلاً. قبل از اینکه شماها ور بزنید. با این جمله شروع شد: او به آرامشش رسید... شماها همه چیز را تازه وقتی متوجه می شوید که تمام می شود.	بعل:
خنک خدا! برویم عرق را بیاوریم!	دیگران:
خجالت دارد.	بعل:
او هو! - ممکن است بفرمائید چرا، فیل اعظم؟	دیگران:
جزو ماترك تدی است. ما حق نداریم دست به چلیك تدی بزنیم. تدی يك زن و پنج تا بچه یتیم دارد.	بعل:
چهارتا. فقط چهارتا.	یکی:
حالا یکهو همه چی رو می شود.	دیگری:
یعنی می خواهید عرق پدر بیچاره پنج تا بچه یتیم را سر بکشید؟ کجای این با دین و مذهب می خواند؟	بعل:
چهارتا. چهارتا یتیم.	قبلی:
می خواهید از دهن چهارتا بچه یتیم تدی عرق تدی را بزور بگیرید؟	بعل:
تدی اصلاً فك و فامیل نداشت.	یکی:
ولی یتیم داشت، عزیزان من، یتیم داشت.	بعل:
هنوز نفهمیده اید که این فیل دیوانه دستتان انداخته؟	دیگری:
یعنی خیال می کنید بچه یتیمهای تدی می آیند و عرق تدی را می خورند؟ قبول، این جزو اموال تدی	

است...

(صحبت او را قطع می‌کند) بود!

باز چی می‌خواهی بگوئی؟

شر و ور می‌گوید. اصلاً مخ ندارد.

داشتم می‌گفتم: این جزو اموال تدی بود، درست، خوب ما هم می‌خریمش بچه‌ها. با پول. با پول حلال. بچه‌تیمهای تدی هم می‌توانند بیایند و بگیرندش.

پیشنهاد درست و حسابی است. جناب فیل این دفعه را شکست خورد... باید به سرش زده باشد که عرق نمی‌خواهد... ولش کنید، خودمان می‌رویم سراغ عرق تدی!

(به دنبال آنها فریاد می‌زند) آهای مرده خورهای بی همه چیز، پس اقلان بعدش برگردید اینجا! (به تدی:) تدی بیچاره! آن وقت درختها امروز تقریباً قویند، هوا هم خوب است و نرم. من هم توی خودم احساس می‌کنم که قویم، تدی بیچاره، اینها قلقلکت نمی‌دهد؟ کارت دیگر حسابی تمام است. بگذار بهت گفته باشم: تا دو سه ساعت دیگر بسو می‌گیری، و باد هم به وزیدنش ادامه می‌دهد، همه چیز ادامه پیدا می‌کند، آن کلبه‌ات را هم من خبر

بعل:

دیگری:

یکی:

دیگری:

همه:

بعل:

دارم کجاست، اسباب اثاثهات را هم زنده‌ها می‌برند، تو ولشان کردی و فقط آرامش خودت را خواستی. بدنت هیچ وقت اینقدر بی‌ریخت نبود، تدی، حالا هم هنوز آنقدرها بد نیست، فقط يك كم صدمه دیده، يك طرفش، يك كمی هم پاهایت دور زنها را باید دیگر خط می‌کشیدی تدی. يك همچه چیزی را آدم نمی‌گذارد وسط پای يك زن. (يك پای مرده را بلند می‌کند). ولی با همه اینها، يك كم ملاحظه‌کاری کافی بود جوان، آن وقت هنوز هم زنده بودی. اما روح زیاده شریف بود، ساختمانش دیگر کلنگی شده بود، موشها هم کشتی شکسته را ول می‌کنند و می‌روند؛ تو فقط و فقط جانت را گذاشتی پای عاداتهایت، تدی.

دیگران:

(برمی‌گردند) آهای، جناب فیل، حالا می‌فهمی با کی طرفی! چلیك عرق که زیر تخت تدی بود کجاست پسر؟- اصلاً وقتی ما سرمان به تدی گرم بود تو کجا بودی؟ با توام حضرت آقا؟ آن موقع هنوز تدی درست جان نداده بود حضرت آقا؟- کجا بودی سگ پدر، کجا بودی مرده خور، بگو ببینم، کجا بودی توئی که اینقدر از یتیمهای بدبخت تدی حمایت می‌کنی، هان؟

بعل:**دیگران:**

هنوز چیزی ثابت نشده عزیزان من!
 پس آن عرق کو؟ نکند به نظر مبارک جنابعالی،
 خودش چلیک عرق را خورده؟- این مسأله خیلی جدی
 است جوان.- پاشو، با توام، تکان بخور؛ اول پاشو
 و دوسه قدم راست راه برو، بعد بگو ضربه سختی
 برایت بوده! تو نامغر استخوانت فاسدی آشغال!-
 بلندش کنید، حالیش کنید بچه‌ها، آبروی تدی
 بیچاره را برد! (بعل را سرپا می‌ایستاند).

بعل:

سگ پدرها! اقل! تدی بیچاره را لگد نکنید!
 (می‌نشیند و دست مرده را به زیر بغل می‌گیرد): اگر
 نزدیک بشوید، تدی با صورت می‌خورد زمین.
 اینجوری به میت احترام می‌گذارید؟ من در هر حال
 دارم از جانم دفاع می‌کنم- شماها هفتائید، هفت تا،
 تازه مست هم نیستید، ولی من يك نفرم و مست.
 این درست است؟ انصاف است، هفت نفر به يك
 نفر؟ آرام بگیرید! تدی هم آرام گرفته.

بعضیها:

(غگین و عصبانی) مردك حرمت هیچ چیز را نگه
 نمی‌دارد... خدا خودش به روح مستش رحم کند!-
 حرامزاده‌ترین گناهکاری است که تا حالا از زیر
 دست خدا درآمده.

بعل:

بنشینید، من از موعظه خوشم نمی‌آید. همیشه يك

عده هستند که باهوشترند و يك عده هم هستند که
 کودنند. اینها عوضش کارگرهای بهتریند. خودتان
 دیدید که من يك کارگر فکریم. (سیگار دود می کند.)
 شما هیچ وقت آن طوری که باید حرمت سرتان نمی
 شود عزیزان من! مثلاً اگر شما عرق به این خوبی را
 توی شکمتان سرازیر می کردید، چه تأثیری رویتان
 می گذاشت؟ عوضش من، بهتان دارم می گویم، يك
 چیزهایی رو کشف می کنم! همین حالا هم داشتم
 حرفهای خیلی مهمی به تدی می زدم. (از جیب بغل
 تدی چند برگ کاغذ بیرون می کشد و نگاهشان می کند.)
 ولی شماها ذاتتان همین بود که بدوید دنبال آن يك
 چکه عرق. بنشینید: از لای درختها يك نگاهی
 بیندازید به آسمان، دارد تاریك می شود. هیچی
 حس نمی کنید؟ پس توی خونتان يك ذره هم دیانت
 نیست؟

يك كلبه

صدای ریزش باران. بعل. اکارت.

بعل: این خواب زمستانی است برای بدنهای سفید ما، لای این لجنها.

اکارت: هنوز نرفته‌ای گوشت را بیاوری؟

بعل: انگار هنوز هم توی فکر ساختن آن آهنگ کلیسائیت هستی؟

اکارت: مگر مجبوری به آهنگ من فکر کنی؟ فکر زنت باش! توی این باران باز کجا روانه‌اش کرده‌ای؟

بعل: مثل دیوانه‌ها دنبال ما می‌دود و وبال گردنم است. اکارت: روز به روز داری بیشتر فرو می‌روی.

بعل: زیادی سنگینم.

اکارت: فکر نطفه شدنت هم نیستی؟

بعل: من تا نفس آخر مبارزه می‌کنم. بدون پوست، باز هم می‌خواهم زندگی کنم. تا نوک انگشتهای پایم هم

عقب می‌نشینم. مثل يك نره گاو جان می‌دهم: توی علفها، آنجائی که از همه نرمتر است. مرگ را فرو

می‌دهم و از هیچ چیز خبر ندارم.

اکارت: از وقتی که اینجا افتاده‌ایم مدام چاقتر شده‌ای.

بعل:

(دست راستش را از زیر پیرهنش به زیر بغل چپش می برد)
ولی پیرهنم گشادتر شده، هر چه چرکتر می شود
گشادتر می شود. يك نفر دیگر هم تویش جا می گیرد.
اما نه يك آدم چاق. ولی تو چرا بی حال اینجا
افتاده ای، با این استخوانهایت.

اکارت:

من يك جور آسمان توی سرم دارم، خیلی سبز
است و عجیب بلند، و افکارم مثل ابرهای سبک
توی باد، زیر این آسمان به این طرف و آن طرف
می روند، سرگردانند که کدام مسیر را انتخاب
کنند. ولی تمام اینها توی من است.

بعل:

این همان جنون است. تو الکلی هستی. حالا
خودت می بینی: دارد انتقام می گیرد.

اکارت:

خودم از صورتم می فهمم که آن جنون چه وقت
سر می رسد.

بعل:

تو صورتی داری که می تواند يك عالم باد را توی
خودش جا بدهد. (به او نگاه می کند.) تو اصلاً
صورت نداری. هیچی نیستی. شفافی.

اکارت:

مدام دارم هندسی تر می شوم!

بعل:

از ماجراهای تو آدم هیچ وقت خبردار نمی شود.
چرا هیچ وقت راجع به خودت چیزی نمی گوئی؟

اکارت:

لابد چیزی ندارم که بگویم. کسی دارد آن بیرون

راه می‌رود؟

بعل: گوش تیزی داری. يك چیزی توی تو هست که

پنهانش می‌کنی. آدم پلیدی هستی، مثل خود من،

يك ابلیس. ولی يك روزی بالاخره کرمها می‌آیند

سراغت. آن وقت دوباره می‌شوی يك آدم خوب.

سوفی: (در میان در.)

اکارت: توئی سوفی؟

بعل: باز چه می‌خواهی؟

سوفی: حالا می‌توانم بیایم تو، بعل؟

جلگه. آسمان.

غروب. بعل. اکارت. سوفی.

سوفی: زانوهایم دارند از هم وامی‌روند. چرا مثل دیوانه‌ها

می‌دوی؟

بعل: چون تو مثل سنگ آسیاب و بال گردنم شده‌ای.

اکارت: چطوری می‌توانی با کسی که ازت حمله است

اینطور رفتار کنی؟

سوفی: خودم می‌خواستمش اکارت.

۸۵	بعل
خودش می‌خواست. حالا هم وبال گردنم شده.	بعل:
(سنگین می‌نشیند) ولش کن برود!	سوفی:
(به بعل) اگر از خودت برانیش، من پیشش می‌مانم.	اکارت:
او پیش تو نمی‌ماند. ولی اگر تو بودی من را ول می‌کردی. به خاطر او. ازت بعید نیست.	بعل:
تو دو دفعه من را از تخت‌خوابم انداختی بیرون. معشوقه‌هایم برایت اهمیتی نداشتند؛ با وجودی که می‌دانستی دوستشان دارم، آنها را از چنگم درآوردی.	اکارت:
چون می‌دانستم که دوستشان داری. هر دو دفعه در واقع به دو تا جسد تجاوز کردم، برای اینکه تو بتوانی پاك بمانی. من به این احتیاج دارم. خدا خودش می‌داند که هیچ لذتی نمی‌بردم!	بعل:
(به سوفی) آن وقت تو این حیوان بی‌همه چیز را هنوز هم دوست داری؟	اکارت:
دست خودم نیست اکارت. جنازه‌اش را هم دوست دارم. مشت‌هایش را هم دوست دارم. دست خودم نیست اکارت.	سوفی:
هیچ دلم نمی‌خواهد بدانم وقتی توی زندان بودم شما چه کارها با هم کردید.	بعل:

سوفی: ما با همدیگر جلو آن زندان سفید می‌ایستادیم و به آن بالا، به زندانت، نگاه می‌کردیم.

بعل: شما با هم بودید.

سوفی: عوضش کتکم بزن.

اکارت: (فریادمی‌زند) مگر خود تو نبودی که انداختیش توی دامنم؟

بعل: آن موقع هنوز ممکن بود که تو را از دستم دریاورند.

اکارت: من مثل تو پوست فیل ندارم!

بعل: برای همین هم عاشقتم.

اکارت: اقلاناً تا وقتی که او اینجا نشسته، دهن کثافت را ببند!

بعل: برود گم شود! دیگر دارد مثل هرزه‌ها می‌شود.

(دستهایش را دور گردن خودش حلقه می‌کند.) دارد

رختهای کثیفش را توی اشکهای تو می‌شورد. هنوز

هم متوجه نیستی که دارد لخت بین ما دو تا

راه می‌رود؟ من در صبر و حوصله مثل یک بره‌ام،

ولی بعضی چیزها دیگر دست خودم نیست.

اکارت: (کنار سوفی می‌نشیند) برو خانه پیش مادرت!

سوفی: نمی‌توانم آخر.

بعل: نمی‌تواند اکارت.

سوفی: اگر می‌خواهی کتکم بزن بعل. دیگر نمی‌گویم باید
یواشتر راه بروی. منظور بدی نداشتم. بگذار تا
جائی که پا دارم باهات بیایم، بعدش دراز می‌کشیم
توی بوته‌ها و تو هم مجبور نیستی نگاهم کنی.
ردم نکن بعل.

بعل: برو آن تن ورم کرده‌ات را بپنداز توی رودخانه!
وقتی می‌بینمت، عقم می‌نشیند، باعثش هم خودت
بوده‌ای.

سوفی: می‌خواهی همین جا و لم کنی؟ تو نمی‌خواهی من
را اینجا ول کنی. تو هنوز نمی‌دانی بعل. هنوز
بچه‌ای که این حرفها را می‌زنی.
تا خرخره ازت سیر شده‌ام.

بعل: ولی نه امشب، امشب نه بعل. من تنهائی می‌ترسم.
سوفی: از تاریکی می‌ترسم. از این است که می‌ترسم.

بعل: با این وضع؟ اینجوری کسی باهات کاری ندارد.
سوفی: ولی امشب چی؟ نمی‌خواهید امشب را پیشم
بمانید؟

بعل: برو پیش قایقرانها. شب عید تجلی است. همه‌شان
مستند.

سوفی: فقط يك ربع دیگر!

بعل: بیا اکارت!

سوفی:

پس من کجا بروم؟

بعل:

به آسمان، عشق من!

سوفی:

بچه‌ام چی؟

بعل:

چالش کن!

سوفی:

از خدا می‌خواهم هیچ وقت مجبور نشوی به چیزی
که الآن داری بهم می‌گوئی فکر کنی، زیر این
آسمان زیبایی که اینقدر ازش خوشت می‌آید. این
را از صمیم قلب آرزو می‌کنم.

اکارت:

من پیشت می‌مانم. بعد هم می‌برمت پیش مادرت،
فقط کافی است به زبان بیاوری که دیگر نمی‌خواهی
این حیوان را دوست داشته باشی.

بعل:

دوستم دارد.

سوفی:

دوستش دارم.

اکارت:

تو جانور هنوز هم اینجا ایستاده‌ای؟ مگر پا نداری؟
توی عرق غرق شده‌ای یا توی شعر؟ پست فطرت!
پست فطرت!

بعل:

بیشعور!

اکارت به بعمل حمله می‌کند، گلاویز
می‌شوند.

سوفی:

یا حضرت مریم! اینها وحشی شده‌اند!

اکارت:

(درگیر با بعل) می‌شنوی چه می‌گویند، تویی این جنگل، هوا هم دیگر دارد تاریک می‌شود؟ پست فطرت! پست فطرت!

بعل:

(رو در روی اکارت، او را به خود می‌فشارد) حالا دیگر چسبیده‌ای به سینه‌ام، بویم را می‌شنوی؟ همین طور نگهت می‌دارم، منم که تو را نگه داشته‌ام، غیر از نزدیکی با زنها چیزهای دیگر هم هست! (ولش می‌کند.) حالا دیگر می‌شود بالای درختها ستاره‌ها را دید اکارت.

اکارت:

(به بعل، که به آسمان نگاه می‌کند، خیره می‌شود) نمی‌توانم بزنم.

بعل:

(دستش را به دور اکارت حلقه زده است) هوا دارد تاریک می‌شود. باید برای امشب یك جایی پیدا کنیم. تویی این جلگه، کومه‌هایی هست که بادگیر نیست. بیا، برایت از جانورها تعریف می‌کنم. (اکارت را با خود می‌کند.)

سوفی:

(تنها در تاریکی، فریاد می‌زند) بعل!

میکنده‌ای چوبی، قهوه‌ای رنگ

شب. باد. پشت میزها گوگو، بوله‌بول.
گدای پیر و مایا با کودك كه در جمبه‌ای
قرار دارد.

بوله‌بول: (با گوگودوق بازی می‌کند) دیگر پول ندارم. بیا
سر روحمان بازی کنیم!

گدا: برادرمان باد می‌خواهد بیاید تو. ولی ما که
برادرمان باد سرد را نمی‌شناسیم. هه هه هه.

کودك: (گریه می‌کند).

مایا: (زن‌گدا) گوش کنید! يك چیزی دارد دور ساختمان
راه می‌رود! خدا کند حیوان بزرگی نباشد!

بوله‌بول: راستی؟ مگر باز هم حشری شده‌ای؟

مایا: گوش کنید! من یکی که باز نمی‌کنم!

گدا: باز می‌کنی.

در را می‌کوبند.

مایا: نه، نه! یا مریم مقدس، نه!

گدا: Bouque la Madonne! بازش کن.

مایا: (به طرف در می‌خزد) کیه آن بیرون؟

کودك: (گریه می‌کند).

۹۱	بعل
(در را باز می‌کند.)	مایا:
(همراه اکارت وارد می‌شود. خیس باران.) اینجا میخانه اشپیتال ^۱ است؟	بعل:
آره، ولی تخت خالی نداریم. (وقیح‌تر:) خودم هم مریضم.	مایا:
ما با خودمان شامپانی آورده‌ایم.	بعل:
اکارت به کنار بخاری رفته است.	
بیا اینجا! کسی که بداند شامپانی یعنی چی، با جمع ما جور درمی‌آید.	بوله بول:
جمع جمع آدمهای حسابی است امروز، آقا پسر!	گدا:
(به میز نزدیک می‌شود، دو بطری از جیب بیرون می‌کشد.) چطور است؟	بعل:
چشم‌بندی است!	گدا:
می‌دانم آنها را از کجا آورده‌ای. ولی لوت نمی‌دهم.	بوله بول:
بیا اکارت! اینجا لیوان پیدا می‌شود؟	بعل:
فنجان هست حضرت آقا: فنجان! (چند تا فنجان می‌آورد.)	مایا:
من يك فنجان مخصوص خودم می‌خواهم.	گوکو:

1. Spital

- بعل: (مشكوك) شما اجازه دارید شامپانی بخورید؟
- گوگو: تمنا می‌کنم! (بعل برایش مشروب می‌ریزد.)
- بعل: مرستان چی است؟
- گوگو: سل ربوی. چیزی نیست. يك عفونت جزئی است. چیز مهمی نیست.
- بعل: (به بوله بول) شما چی؟
- بوله بول: زخم معده. از نوع بی‌خطرش.
- بعل: (بدگدا) شما هم که ان شاء الله يك مرضی دارید؟
- گدا: من دیوانه‌ام.
- بعل: به سلامتی! - حالا دیگر با هم آشنا شده‌ایم. من سالم.
- گدا: من مردی را می‌شناختم که مثل شما فکر می‌کرد سالم است. فکر می‌کرد. اهل جنگل بود و يك روزی دوباره برگشت آنجا، چون مجبور بود راجع به چیزی فکر کند. این دفعه جنگل به نظرش خیلی غریبه آمد، دیگر مثل پیشترها برایش آشنا نبود. چند روز پشت سرهم رفت تا آن بالابالاهای جنگل، چون می‌خواست بفهمد که هنوز چقدر وابسته است و چقدر دیگر می‌تواند تاب بیاورد. ولی دیگر خیلی نمی‌توانست. (می‌نوشت.)
- بعل: (ناآرام) چه بادی! تازه باید همین امشب هم راه

بیفتیم اکارت.

گدا:

آره، باد، يك شب، دم غروب، وقتی که دیگر خیلی تنها نبود، از سکوت مابین درختها رد شد و رفت ایستاد کنار یکی از آنها که خیلی بزرگ بود. (می‌نوشت).

بوله بول:

گدا:

لاید زده بود به سرش. شاید. تکیه داد بهش، چسبید بهش؛ زندگی را توی آن احساس می‌کرد، یا گمان می‌کرد که احساس می‌کند، بعد گفت: تو بلندتر از منی، قرص و محکم هم سر جای ایستاده‌ای، زمین را تا آن اعماقش می‌شناسی و آن هم نگهت می‌دارد. من می‌توانم راه بروم و خودم را راحت‌تر تکان بدهم، ولی محکم نایستاده‌ام و نمی‌توانم توی عمق خاک فرو بروم، هیچی هم نگه‌م نمی‌دارد. و آن آرامش بزرگ توی آسمان بی انتها را هم روی شاخه‌های ساکت، نمی‌شناسم.

گو گو:

گدا:

درخت چی گفت؟ آره. باد آمد. درخت لرزش گرفت، مرد این را احساس می‌کرد، آن وقت خودش را انداخت روی زمین، ریشه‌های درهم پیچیده و سفت را بغل گرفت و زار زد. این کار را با خیلی درختهای

دیگر هم کرد.

اکارت: بعدش حالش خوب شد؟

گدا: نه، ولی راحتتر مرد.

مایا: من این چیزها را نمی فهمم.

گدا: آدم هیچی را نمی فهمد. ولی بعضی چیزها را

احساس می کند. داستانهای که آدم می فهمد،
آنهايند که بد تعريفشان کرده اند.

بوله بول: شماها به مسيح اعتقاد دارید؟

بعل: (به سختی) من همیشه به خودم اعتقاد داشته ام. ولی

این امکان هم هست که آدم کافر بشود.

بوله بول: (تمبیه می زند.) کم کم دارم شاد می شوم! خدا!

شامپانی! عشق! باد و باران! (دمتش را به طرف مایا
دراز می کند.)

مایا: ولم کن! دهننت بوی گند می دهد!

بوله بول: توهم که لابد سیفلیس نداری؟ (مایا را روی زانوهایش

می نشاند.)

گدا: مواظب خودت باش! (به بوله بول:) یواش یواش

دارم مست می کنم. اگر حسابی مست بشوم، تو

نمی توانی امشب توی این باران بروی بیرون.

گومو: (به اکارت) او خوشگلتر بود، برای همین هم مایا

نصیبش شد.

بعل	۹۵
اکارت:	پس برتری فکری شما چی؟ برتری معنویتان چی؟
گوگو:	مایا اینجوری نبود. کاملاً پاک بود.
اکارت:	آن وقت شما چکار کردید؟
گوگو:	خجالت کشیدم.
بوله بول:	گوش کنید! باد! دارد از خدا درخواست آرامش می کند.
مایا:	(می خواند.)
	لالای لای لای، چه بادیه
	ما گرم و مست توی خونه.
بعل:	این بچه مال کی است؟
مایا:	دختر من است آقا.
گدا:	يك virgo dolorosa است.
بعل:	(می نوشت) پیشترها این جوری بود اکارت. آره.
	خیلی هم خوب بود.
اکارت:	چی؟
بوله بول:	یادش رفته.
بعل:	پیش-ترها، چه کلمه غریبی!
گوگو:	(به اکارت) زیباترین چیزها «هیچ» است.
بوله بول:	هیش! حالا نوبت نوحه خوانی گوگو است! انبان

۱. به زبان لاتینی: «باکرة آکنده از درد»، از صفات مریم مقدس-م.

گه خوش کرده بخواند!

گوگو:

مثل هوای لرزان شبهای تابستان است. آفتاب.
ولسی نمی‌ارزد. هیچ. هیچ‌هیچ. خیلی ساده تمام
می‌شود. باد می‌آید؛ دیگر نمی‌لرزی. باران می
بارد. دیگر خیس نمی‌شوی. شوخی می‌کنند،
بهاشان نمی‌خندی. می‌پرسی، دیگر لازم نیست
انتظار بکشی. اعتصاب عمومی.

این که بهشت جهنم است!

گدا:

گوگو:

درست است؛ بهشت است. هیچ آرزوئی به دلت
نمی‌ماند. دیگر آرزو نداری. هر عادتی را از سرت
می‌اندازند. حتی آرزوها را. این جوری است که
آزاد می‌شوی.

آن وقت آخرش چی می‌شود؟

مایا:

گوگو:

(نیشخندی می‌زند) هیچ. هیچ‌هیچ. آخری ندارد.
هیچی تا ابد طول نمی‌کشد.

آمین!

بوله‌بول:

بعل:

(بلند شده است، به اکارت) اکارت بلند شو!
افتاده‌ایم بین يك مشت آدمکش. (با دستپایش به
به شانه‌های اکارت تکیه می‌کند.) کرمها دارند باد
می‌کنند. پوسیدگی دارد می‌خزد و می‌آید جلو.
کرمها دارند آواز می‌خوانند و از هم تعریف می

کنند.

اکارت: این دفعه دومت است. یعنی می‌گوئی فقط از مشروب است؟

یعل: اینجا دل و روده‌ام دارد از حلقم می‌آید بیرون... این آن حمام لجن نیست.

اکارت: بنشین! خودت را غرق عرق کن! بگذار گرم بشوی!

مایا: (تا حدی مست، می‌خواند)

تابستونها، زمستون، برف می‌آد و بارون
مست که باشی سیاه مست، همه چی می‌شه آسون.
(مایا را در بغل گرفته است، غر می‌زند) این نوحه-
خوانیها همیشه عجیب من را قلقلك می‌دهد،
گوگوی کوچولو... جیگور میگوری، مایا
کوچولو.

کودك: (گریه می‌کند.)

یعل: (می‌نوشد) شما کی هستید؟ (عصبی به گوگو:)
انبان گه، اسمتان همین بود، نه؟ منتظر مرگ
نشسته‌اید؟ به سلامتی. (می‌نشیند.)

گدا: مواظب خودت باش بوله‌بول! شامپانی زیاد به
مزاجم نمی‌سازد.

مایا: (رو به بوله‌بول، می‌خواند)

نیگاه کردن به چشمهات، به چشمهای قشنگت
مشکل شده، بخوابیم، غصه دیگه نداریم.

(خشن)

یعل:

موشها در موهایت می‌لولند و تو در آب فرو می
روی:

آسمان بالای سرت همچنان شگفت‌انگیز می‌ماند.
(بلند می‌شود، فنجان در دست.) سیاه است این
آسمان. چرا وحشت کرده‌ای؟ (روی میز طبل می‌زند.)
باید این چرخ فلک را تحمل کرد. عالی است.
(تلوتلو می‌خورد.) می‌خواهم مثل فیلی باشم که
وسط صحنه سیرک می‌شاشد، وقتی که کارها جور
در نمی‌آید... (شروع می‌کند به رقصیدن، می‌خواند:)
برقص با باد، ای جنازه بدبخت، بخواب با ابر،
ای مسیح بیچاره! (تلوتلو خوران به طرف میز می
رود.)

اکارت:

(مست، بلند شده است) دیگر باهات جایی نمی‌آیم.
من هم مثل تو روح دارم. ولی تو روحم را فاسد
کرده‌ای. تو همه چیز را فاسد می‌کنی: و آن وقت
دوباره می‌روم سر آهنگم.

دوستت دارم، به سلامتی!

یعل:

اما من دیگر باهات نمی‌آیم! (می‌نشیند.)

اکارت:

- گدا:** (به بوله بول) دستهایت را بردار کثافت!
- مایا:** به تو چه ربطی دارد؟
- گدا:** تو دیگر ساکت باش بدبخت!
- مایا:** پاك ديوانه شده.
- بوله بول:** (نیشدار) حقّه! او اصلاً مرض ندارد. آره. همه اش حقّه است.
- گدا:** تو هم سرطان داری!
- بوله بول:** (خونسرد و ترس آور) من سرطان دارم؟
- گدا:** (بزدل) من که چیزی نگفتم. راحتش بگذار!
- مایا:** (می خندد.)
- بل:** این چرا گریه می کند؟ (تلوتلو خوران به طرف جعبه می رود.)
- گدا:** (عصبانی) چه کارش داری؟
- بل:** (روی جعبه خم می شود.) چرا گریه می کنی؟ تا حالا همچین چیزی ندیده بودی؟ یا همیشه گریه می کنی؟
- گدا:** ولش کنید آقا! (فنجانش را به طرف بل ول می کند.)
- مایا:** (از جا می پرد) کثافت!
- بوله بول:** فقط می خواهد زیرپیرهنش را يك نگاهی بکند.
- بل:** (آرام قد راست می کند) خوکهای بدبخت! شما دیگر انسانیت سرتان نمی شود! بیا اکارت، برویم خودمان را توی رودخانه بشوریم! (همراه اکارت

خارج می‌شود.)

جنگل سبز پردرخت. رودخانه‌ای در پشت

بعل. اکارت.

بعل:

(میان برگها نشسته است) آب گرم است. آدم می

تواند عین خرچنگ روی ماسه‌ها ولو بشود. بعد

هم این درختها و ابرهای سفید توی آسمان. اکارت!

(دیده نمی‌شود) چی می‌خواهی؟

اکارت:

دوستت دارم.

بعل:

جایم راحت است.

اکارت:

آن ابرها را دیدی؟

بعل:

آره. بی‌حیايند. (سکوت.) همین حالا يك زن از آن

اکارت:

طرف رد شد...

من ديگر زنها را نمی‌خواهم...

بعل:

جاده. درختهای بيد.

باد. شب. اکارت میان علفها خوابیده است.

بعل: (از میان مزرعه‌ها جلو می‌آید، مثل مستها، با تکمه‌های

باز، مثل کسی که در خواب راه می‌رود) اکارت!

اکارت! پیدایش کردم، بیدار شو.

اکارت: چه‌ات شده؟ باز توی خواب حرف می‌زنی؟

بعل: (کنارش می‌نشیند) این را می‌گویم:

آنگاه که مرده و بر آب شناور بود

از نه‌رها به رودخانه‌های بزرگ

کبود آسمان بس شگفت می‌نمود

گوئی که کمر به بیمار جنازه بسته است.

جلبکها و علفها به پیکرش می‌چسبیدند

چندان که رفته رفته سنگین و سنگینتر می‌شد

ماهیه‌ها به دور رانهایش سرد چرخ می‌خوردند:

گیاه و حیوان این آخرین سفر او را هم کند می

کردند.

آسمان، شامگاهان چون دود تیره می‌شد

و به شب هنگام روشنائی را به نور ستارگان پس

می‌راند

اما صبح دگر باره می‌دمید تا از برای او نیز

بامدادی باشد و شامگاهی.

آنگاه که پیکر رنگ پریده‌اش پوسیده بر آب بود
چنین شد به مرور که خدا رفته رفته فراموش
کرد:

نخست چهره‌اش را و سپس دستها و سرانجام
گیسوانش را.

آنگاه مرداری شد در قعر آبها در خیل مردارهای
دیگر.

باد.

اکارت:

باز شب راه افتاده؟ هرچی باشد به بدی تو نیست.
حالا فقط خواب رفته پیش شیطان، صدای باد هم
دوباره توی درختهای بید ارگ می‌زند. پس باز
هم همان سینه سفید فلسفه برایمان می‌ماند، ظلمت،
باران، تا آخرتمان، حتی از زنهای پیر هم فقط
چهره دوشان می‌ماند.

بعل:

با این باد کسی احتیاج به عرق ندارد، همین جواری
مست است. من دنیا را توی نور ملایم می‌بینم:
مدفوع پروردگار مهربان است.

اکارت:

همان پروردگار مهربانی که با اتصال مجرای ادرار

و آلت تناسلی، يك بار برای همیشه خودش را به
قدر کافی شناسانده.

(دراز کشیده است) چقدر همه چیز زیباست.

بعل:

باد.

بیدها مثل دندانهای پوسیده توی پوزه سیاه
آسمانند... همین روزهاست که دیگر می‌روم سر
آهنگ کلیسایم.

اکارت:

کوادلت تمام شده؟

بعل:

کجا توانسته‌ام وقت پیدا کنم.

اکارت:

باد.

مال آن زن رنگ پریده و موقرمز است که این طرف
و آن طرف دنبالت می‌کشی.

بعل:

تن نرم و سفیدی دارد، وبا همین بدن می‌آید میان
بیدها. بیدها شاخه‌های آویزانی دارند، مثل موی
بلند زنها، و ما میان آنها مثل سنجابها همدیگر
را می‌گا...
از من قشنگتر است؟

اکارت:

بعل:

صحنه تاریک می‌شود. صدای ارگ مانند
باد دوباره در درختها می‌پیچد.

درختهای جوان فندق

شاخه‌های بلند سرخ‌رنگ که به پائین خم
شده‌اند. بین آنها بل نشسته است. ظمیر.

بل:

خیلی راحت ارضایش می‌کنم، آن کبوتر سفید
را... (نگاهی می‌اندازد به محلی که نشسته است:) از
اینجا آدم قشنگ می‌تواند ابرها را از لای شاخه
بیدها ببیند... اکارت که بیاید، دیگر فقط بدنهای
لخت را می‌بیند. از این عشق و عاشقیهای خسته
شده‌ام. آرام باش، روح عزیز من!

زن جوان:

(از بین درختها می‌آید، سرخ‌مو، گوش‌تالو، رنگ‌پریده.)
(نگاه نمی‌کند) توئی؟

بل:

دوستان کجاست؟

زن جوان:

دارد يك آهنگ کلیسایی در ا- مینور می‌نویسد.

بل:

بهش بگوئید من اینجا بودم!

زن جوان:

دیگر شده فقط پوست و استخوان. دارد به خودش
گند می‌زند. دارد بر می‌گردد به جانورشناسی.
بنشینید! (به دور و بر نگاه می‌کند.)

بل:

دلم می‌خواهد بایستم.

زن جوان:

(به کمک شاخه‌ها بلند می‌شود) این اواخر خیلی تخم
مرغ می‌خورد.

بل:

- زن جوان: دوستش دارم.
- بعل: به من چه ربطی دارد! (بغلش می‌کند).
- زن جوان: بهم دست نزنید! شما خیلی پستید.
- بعل: (آهسته دست به گردن او می‌برد.) این گردنتان است؟ هیچ خبر دارید کبوترها را چه جوری خفه می‌کنند، یا مرغابیهای وحشی را توی جنگل؟
- زن جوان: یا حضرت مریم! (تقلا می‌کند.) ولم کنید!
- بعل: با این زانوهای سست؟ می‌افتید زمین. مگر نمی‌خواهید درازتان کنند زیر این بیدها. مرد مرد است، از این نظر اکثراً مثل همدیگرند. (بغلش می‌کند.)
- زن جوان: (می‌لرزد) خواهش می‌کنم ولم کنید! خواهش می‌کنم!
- بعل: چه کبوترهایی! زودباش ببینم! آخرین تقلایت را هم بکن! (هر دو بازوی او را می‌گیرد، می‌کشدش به میان درختها.)

درختهای افرا در باد

آسمان ابری، بعل و اکارت میان ریشه‌ها
نشسته‌اند.

- بعل:** عرق می‌خواهم اکارت، باز هم پول داری؟
- اکارت:** نه، این افرا را نگاه کن توی باد.
- بعل:** می‌لرزد.
- اکارت:** آن دختره‌ای که توی میخانه‌ها دنبالت می‌کشیدیش کجاست؟
- بعل:** ماهی شو و پیدایش کن.
- اکارت:** تو زیادی می‌خوری بعل. يك وقت می‌ترکی.
- بعل:** دلم می‌خواهد صدای انفجارم را بشنوم.
- اکارت:** هیچ وقت شده به آب نگاه کنی، وقتی که سیاه است و عمیق است و ماهی‌ها از آنجا می‌روند؟
- بعل:** توش. تو باید مواظب خودت باشی، آخر زیادی سنگینی بعل.
- بعل:** من باید در مقابل کس دیگری مواظب خودم باشم.
- اکارت:** يك شعر گفته‌ام، دلت می‌خواهد بشنویش؟
- بعل:** بخوان. آن وقت می‌شناسمت.
- بعل:** عنوانش این است: مرگ در جنگل.

و مردی در جنگل جاودان جان می‌سپرد
 آنجا که رگبار و باد به‌دورش می‌پیچیدند.
 جان می‌داد چون جانوری چنگ در ریشه‌ها فروبرده
 و نگاهش را به سرشاخه‌های درختان بلند دوخته

بود

به آنجا که روزهای دراز بوران پیوسته می‌خروشد.

و تنی چند در کنارش ایستاده بودند

و از سر دلداری می‌گفتند:

بیا رفیق، به خانه می‌بریم.

اما او یا پا کنارشان زد

نف انداخت و گفت: آخر کجا؟

زیرا نه خانه‌ای داشت و نه خاکی.

چند دندان دیگر برایت مانده؟

و بگو اصولاً چطوری.

این قدر تقلا نکن، زودتر تمام کن.

اسبت را هم که دیشب خوردیم.

چرا به درك واصل نمی‌شوی؟

و جنگل بر بالای سرشان می‌غرید.

و آنها دیدند که مرد سست به درختی تکیه داد

و شنیدند که بر سرشان فریاد کشید.

و چنان بوحشت افتادند

که لرزان مشت‌ها را گره کردند.

زیرا که او هنوز کسی چون آنها بود.

زیادی هستی تو، مفلوک و دیوانه‌ای تو، ای
حیوان!

زخم گندیده‌ای هستی، کشافتی، ای بی‌سروپا!
هوای ما را از سر حرص فرو می‌دهی.
و او، آن زخم چرکین، گفت:
می‌خواهم زنده بمانم! آفتاب‌تان را ببیلم!
و در روشنائی و نور همچون شما اسب بتازم!

و این گفته برایشان چنان نامفهوم بود
که سراپا لرزان در برابر آن نکبت خاموش ماندند.
زمین تکیه‌گاه دست عریان‌ش بود.
از دریا تا دریا گستره خاك در نسیم باد:
و من اینجا درمانده و مست افتاده‌ام.

آری، شور این زندگی حقیر
چنان در برش گرفته بود که حتی مردارش را
حتی لاشه‌اش را بر خاك می‌فشرد:
و سپیده دم میان علفهای تیره جان داد.
و آنان آکنده از غشیان، سرد از انزجار

به زیر پست‌ترین شاخه‌های درختی چالش کردند.

و خاموش از انبوه جنگل بیرون تاختند.

و نگاهی دیگر به درخت انداختند

که در زیرش دفن شده بود

آن کس که مردن را چنین تلخ می‌دانست:

سرشاخه‌های درخت غرق در نور بود.

و آنان بر چهره جوان خود صلیب کشیدند

و بشتاب به پهنه دشتها تاختند.

اکارت:

که اینطور، پس کارت به اینجا کشیده.

بعل:

شبها وقتی خوابم نمی‌برد به ستاره‌ها نگاه می‌کنم.

این هم کار خوبی است.

واقعا؟

اکارت:

(مشكوك) ولی همیشه این کار را نمی‌کنم. آدم را

بعل:

ضعیف می‌کند.

(پس از لحظه‌ای) این اواخر خیلی شعر گفته‌ای.

اکارت:

لابد مدتهاست که دستت به زن نرسیده؟

بعل:

چطور مگر؟

اکارت:

فکر کردم. بگو نه.

بعل:

(بلند می‌شود. خستگی در می‌کند، به سرشاخه‌های افرا

نگاهی می‌اندازد، می‌خندد.)

میخانه

شب، اکارت، زن پیشخدمت، واتسمان.
 یوهانس با کتی پاره و کهنه که یقه‌اش را
 بالا زده است؛ مایوس و زواردررفته.
 پیشخدمت به سوفی شباهت دارد.

الآن دیگر هشت سال می‌شود.

اکارت:

می‌نوشتند. باد می‌وزد.

می‌گویند زندگی تازه از بیست و پنج سالگی
 شروع می‌شود. آن وقت است که مردم پهن می
 شوند و بچه می‌آورند.

یوهانس:

سکوت.

مادرش دیروز مرد. این است که دارد این در و
 آن در می‌زند تا برای کفن و دفنش پول قرض کند.
 با پولها می‌آید اینجا. آن وقت می‌توانیم پول
 عرق را بدهیم. میخانه‌چی آدم خوبی است؛ برای
 جنازه‌ای که يك وقتی مادر بوده، به آدم نسیه هم
 می‌دهد. (می‌نوشت.)

واتسمان:

- یوهانس:** بعل! کارش دیگر تمام است!
- والسمان:** (به اکارت) لابد به خاطر او خیلی عذاب می‌کشی؟
- اکارت:** دیگر نمی‌شود تو صورتش نف کرد: آخرهای کارش است.
- والسمان:** (به یوهانس) ناراحت کرده؟ داری بهش فکر می‌کنی؟
- یوهانس:** قطع می‌توانم بهتان بگویم حیف است حرام شود. (می‌نوشد.)

سکوت.

- والسمان:** روز به روز نفرت انگیزتر می‌شود.
- اکارت:** همه‌چیز حرفی را زن. نمی‌خواهم بشنوم: من دوستش دارم. هیچ‌وقت ازش دلگیر نمی‌شوم. چون دوستش دارم. بچه است.
- والسمان:** همیشه فقط کارهایی را می‌کند که مجبور است. چون عجیب تنبل است.
- اکارت:** (به میان در می‌رود) شب خیلی آرامی است. باد گرمی می‌آید. مثل شیر است. من همه این چیزها را دوست دارم. چه خوب است آدم هیچ‌وقت عرق نخورد. یا اینقدر زیاد نخورد. (برمی‌گردد سر می‌ز.) شب خیلی آرامی است. حالا و سه هفته اول پائیز

را خوب می‌شود توی جاده‌ها سر کرد. (می‌نشیند).
واتسمان: همین امشب می‌روی؟ لابد می‌خواهی از دستش
 خلاص بشوی، هان؟ وبال گردنت شده؟

یوهانس: مواظب خودت باش!

بعل: (آهسته به میان در می‌آید).

واتسمان: تویی بعل.

اکارت: (خشن) باز چی می‌خواهی؟

بعل: (وارد می‌شود، می‌نشیند) اینجا چه دخمه‌ای شده!

(پیشخدمت مشروب می‌آورد).

واتسمان: اینجا هیچی تغییر نکرده. فقط از قرار معلوم تو

سطحت رفته بالا.

بعل: تو هم هنوز اینجا لوثیزه؟

سکوت.

یوهانس: درست است، اینجا جای دنجی است... باید

مشروب بخورم، خیلی باید بخورم. آدم را قوی

می‌کند. بعدش حاضر می‌شوی از يك جاده پر از

چاقوهای تیز هم رد بشوی و بروی جهنم، حرف

ندارد. ولی يك جور دیگرش هم هست. مثل این

است که زانوهایت تا بشود، می‌دانید که: از روی

رضایت. مثل این است که اصلاً حمش نمی‌کنی،

تیزی چاقوها را. زانوهایت می‌شوند عین فنر.
راستش، پیشترها هیچ وقت همچو فکرهائی به سرم
نمی‌زد، این جور فکره‌ای عجیب و غریب؛ آن
وقتها وضعم خوب بود، قاطی شکم‌سیرها بودم.
تازه حالا است که این فکرها به سرم می‌زند، حالا
که نابغه شده‌ام. هوم.

اکارت:

(از کوره درمی‌رود) دلم می‌خواهد باز هم توی
جنگلها باشم. دم‌دمهای صبح! نور میان تنه
درختها، لیموئی رنگ است! دلم می‌خواهد باز
بروم توی جنگل.

یوهانس:

از این یکی هیچ سر در نمی‌آورم بعل، چرا يك عرق
دیگر برایم سفارش نمی‌دهی. اینجا واقعاً جای
دنجی است.

بعل:

يك عرق بیاورید برای...

یوهانس:

اسم نیر! اینجا همه همدیگر را می‌شناسیم. می
دانی، شبها گاهی وقتها چیزهای ترسناکی تو خواب
می‌بینم. ولی فقط گاهی وقتها. الان جایم خیلی
راحت است.

باد می‌وزد. می‌نوشند.

والسمان:

(زمزمه می‌کند)

هنوز به عالمه درخت هست
سایه دار و معمولی
تا بالاش خودتو دار بزنی
یا زیرش بگیری بخوابی.

بعل: کجا بود که اینجوری بود؟ يك وقتی اینجوری بود.

یوهانس: آخر او هنوز هم روی آبها اینور و آنور می رود. هیچ کس پیدایش نکرد. بعضی وقتها، می دانید، حس می کنم همراه عرق از گلویم می رود پائین، يك جسد خیلی کوچک، بفهمی نفهمی پوسیده. آخر تازه هفده سالش بود. حالا موهای سبز رنگش پر از موش و خزه است، بهش هم می آید... يك کمی هم باد کرده و رنگش سفید شده، شکمش هم پر از لجن رودخانه است که بوی گند می دهد، سیاه سیاه. همیشه تمیز بود. برای همین هم خودش را انداخت توی رودخانه و بو گرفت.

والسمان: گوشت چی است؟ عین روح از هم وامی رود. آقایان، من کاملاً مستم. دو ضربدر دو می شود چهار. پس مست نیستم. ولی از يك دنیای بالاتر چیزهایی به دلم برات می شود. تعظیم کنید، توا...

تواضع داشته باشید! آن ابوالبشر زوار در رفته را
 بندازید دور. (در حالی که می‌لرزد گیلانش را سر
 می‌کشد.) من تا وقتی که چیزی به دلم برات می
 شود، به آخر نرسیده‌ام، تازه هنوز هم می‌توانم
 حساب کنم، دو ضربدر دو... این دو... دو...
 چه لغت مسخره‌ای است. دوا (می‌نشیند.)
 (گیتارش را بر می‌دارد و با آن منبع نور را خرد می
 کند) حالا من می‌خوانم. (می‌خواند:)

بعل:

بیمار آفتاب و فرسوده از باران
 با تاج افتخاری دروغین بر موهای پریشان
 از یاد برده است تمام جوانیش را اما نه رؤیای
 جوانی را
 بامها را اما نه آسمانی را که بر فرازشان بود.

صدایم صافی نافوس را ندارد. (گیتار را کوه می
 کند.)

بخوان بعل.

اکارت:

(ادامه می‌دهد)

بعل:

شما ای کسانی که از بهشت و دوزخ رانده شده‌اید!

شما ای آدمکشان که رنج بسیار برده‌اید!
چرا در زهدان مادر نماندید؟
آنجا که سکوت بود و شما در خواب بودید و
هستی داشتید...

گیتارم هم درست کوك نیست.
شعر خوبی است. از آنهایی است که دوست دارم!
رومانتیک!
بعل: (می‌خواند)

اما او هنوز در دریا‌های سبز تیره
هر چند که دیگر در یاد مادر نمانده بود
با نیشخند و نفرین و گاه با اشک
در جستجوی سرزمینی است که در آن بهتر بتوان
زیست.

دیگر نمی‌توانم لیوانم را پیدا کنم. این میز هم که
لامذهب می‌تکان می‌خورد. چراغ را روشن کنید
بابا. آدم دهن خودش را هم نمی‌تواند پیدا کند!
احمق! تو می‌توانی چیزی ببینی بعل!
بعل: نه نمی‌خواهم ببینم. توی تاریکی بهتر است.

شامپانی توی تنم و درد غربت و بدون هیچ
 خاطره‌ای. تو دوست من هستی، اکارت؟
 (به زحمت) آره، ولی بخوان!

اکارت:

(می‌خواند)

بعل:

پرسه زنان از میان جهنمها و شتابزده در گذر از
 بهشتها

خاموش و نیشخند زنان، و با چهره‌ای رو به زوال
 گهگاه خواب چمنزار کوچکی را می‌بیند
 با آسمانی آبی بر فرازش و دیگر هیچ.

حالا دیگر برای همیشه پشت می‌مانم. می‌توانی
 با خیال راحت من را با خودت ببری، دیگر تقریباً
 هیچی نمی‌خورم.

یوهانس:

(به زحمت چراغی را روشن کرده است) «و خدا گفت:
 روشنائی بشود». هه‌هه‌هه.

واتسمان:

(چشم آدم را می‌زند. بلند می‌شود.)

بعل:

(که زن پیشخدمت روی زانوهایش نشسته است، به زحمت
 بلند می‌شود و سعی می‌کند دستهای زن را از دور گردن
 خود باز کند.) تو چه‌ات است؟ چیزی نیست بابا،
 مسخره است.

اکارت:

بعل: (برای پریدن روی اکارت خیز برمی دارد.)
اکارت: نکند به این زنکه حسودیت می شود؟
بعل: (کورمال کورمال جلو تر می آید.)
اکارت: یعنی می گوئی با زنها نباشم؟
بعل: (نگاهش می کند.)
اکارت: مگر من معشوقتم!
بعل: (خودش را روی اکارت می اندازد، می خواهد خفه اش کند.)

نور خاموش می شود. واتسمان خنده
 متافه ای می کند، دختر پیشخدمت جیغ
 می زند. مشتریهای دیگر چراغ بدست از
 اتاقهای دیگر وارد می شوند.

واتسمان: چاقو دارد.
زن پیشخدمت: دارد می کشدش. یا حضرت مریم!
دو مرد: (خودشان را می اندازند روی بعل و اکارت) لعنت بر
 شیطان، ای بابا، ول کنید دیگر! - با چاقو زدش،
 خدای من!
بعل: (بلند می شود، دفعتاً نور سحرگامی به داخل می ریزد،
 چراغ خاموش می شود.) اکارت!

درجه ۱۰ مدار شرقی گرینویچ

جنگل. بعل با گیتارش، دستها در جیب
شلوار. دور می‌شود.

بعل:

باد رنگ پریده تو درختهای سیاه! شده‌اند شبیه
موهای خیس لوپو. حدود ساعت یازده ماه، درمی
آید. آن وقت هوا به قدر کافی روشن است. این
جنگل خیلی کوچک است. می‌روم پائینتر سراغ
جنگلهای بزرگ. از وقتی که خودم شده‌ام و
خودم، هر جا بخوام می‌روم. باید جهتم را
بگذارم سمت شمال. جهتی که پشت رگه‌دار برگها
نشان می‌دهد. باید این ماجرای کوچک را پشت سر
بگذارم. به پیش! (می‌خواند.)

به لاشخورهای حریص دزدانه می‌نگرد بعل
که در آسمان پرستاره در انتظار لاشه‌اش پرواز می
کنند.

دور می‌شود.

گهگاه بمردن می‌زند خود را بعل. آنگاه که
لاشخوری فرود می‌آید

به نیش می‌کشدش بعل، خاموش، برای شام.

وزش ناگهانی باد.

جاده

غروب، باد، رگبار، دو ژاندارم به زحمت
در جهت خلاف باد می‌روند.

ژاندارم اول: این باران سیاه و این باد لامذهب! ولگرد صاحب
مرده!

ژاندارم دوم: گمانم بیشتر دارد می‌رود طرف شمال، طرف
جنگلها. آن بالاها دیگر دست هیچ بنی بشری
بهش نمی‌رسد.

ژاندارم اول: اصلاً چکاره است؟

ژاندارم دوم: فعلاً: قاتل، قبلاً هنرپیشه کافه‌ها بود و شاعر. بعد
چرخ فلک داشت، بعدش هم هیزم‌شکن بود و معشوق
يك زن میلیونر و زندانی و جاکش. وقتی داشت
آدم می‌کشت، گرفتندش، ولی قد يك فیل زور
دارد. به خاطر يك زن پیشخدمت بود، يك جنده
رسمی. به خاطر آن زن، بهترین دوست زندگی‌ش

را کشت.

ژاندارم اول: همچو آدمی اصلاً روح ندارد. جایش بین جانورهاست.

ژاندارم دوم: با وجود همه اینها، درست عین بچه‌هاست. برای پیرزن‌ها هیزم جمع می‌کند، سر همین هم چند دفعه نزدیک بود بگیرندش. هیچ وقت هیچی نداشته. آن پیشخدمته آخریش بوده. برای همین هم لابد رفیق خودش را کشت، که او هم خودش موجود مشکوکی بود.

ژاندارم اول: کاش يك جائی يك گیلای عرق پیدا می‌شد، یا يك زن! برویم! اینجا آدم ترسش می‌گیرد. يك چیزی هم انگار دارد آنجا تکان می‌خورد! (هر دو خارج می‌شوند.)

بعل: (از پشت بوته‌ها می‌آید بیرون، با بسته‌ای و گیتارش. از میان دندانها سوت می‌زند) پس مرده؛ طفلکی! که سر راه من پیدایت می‌شود! دیگر دارد جالب می‌شود. (به دنبال آن دو نفر می‌رود.)

باد.

کلبه‌ای چوبی در جنگل

شب. باد. بعل بر بستی کثیف. چند مرد
ورق بازی می‌کنند و مشروب می‌نوشند.

يك مرد:

(کنار بعل) چی می‌خواهی؟ تو دیگر داری نفسهای
آخرت را می‌کشی. يك بچه هم حالیش می‌شود،
اصلاً کسی هست که یاد تو باشد؟ کسی را داری؟
خب دیگر! آهان! دندانهایت را روی هم فشاریده!
اصلاً دندان داری؟ گاهی کسانی غزل خداحافظی
را خوانده‌اند که هنوز دلشان می‌خواسته از زندگی
لذت ببرند، میلیاردرها! ولی تو حتی شناسنامه هم
نداری. باکت نباشد: دنیا راه خودش را می‌رود،
عین يك توپ گرد. فردا صبح باز هم باد سوت می
کشد. يك کم معقولتر به قضیه فکر کن! فکر کن،
يك موش است که دارد ریتی رحمت را سر می‌کشد.
خب پس! دیگر به خودت زحمتی نده! تو دیگر
دندان نداری.

مردها:

هنوز هم ابرها دارند می‌شاشند؟ انگار بناس
شب را پیش این جنازه بمانیم. - گالهات را ببند!
سرباز! - هنوز نفست درمی‌آید خیکی؟ يك چیزی
بخوان! «آنگاه که بعل در دامان سپید مادر...» -

ولش کن: هنوز این باران سیاه بند نیامده کلکش
کنده است. بازی کن! - مثل خر عرق خورده،
ولی توی این تنه خرس رنگ پریده اش يك چیزی
هست که آدم را یاد خودش می اندازد. همچو چیزی
را کسی روی پیشانی این نخوانده بود. - ده لو
خاج! اینقدر وراجی نکنید آقاییان! اینکه نشد
بازی؛ اگر جدی نگیرید، بازیمان گرم نمی شود.

سکوت، فقط گاهی بدو بیراهی گفته می
شود.

بعل:

ساعت چند است؟

مرد اول:

یازده. می خواهی بروی؟

بعل:

آره. وضع جاده ها ناجور است؟

مرد اول:

باران می آید.

مردها:

(بلند می شوند) دیگر باران بند آمد. وقتش است.

- حتماً الآن همه چی عین موش آب کشیده است.

- یارو هم دوباره بهانه دارد که کار نکند!

(تبره ایشان را بر می دارند.)

یکی:

(که مقابل بعل می ایستد، به زمین تف می کند) شبت

خوش، به امید دیدار. بالاخره جان می دهی یا نه؟

دیگری:

غزل خدا حافظی را می خوانی، جناب مجهول الهویه؟

دوره آثار برشت	۱۲۴
ترتیب یو گرفتنت را شاید بتوانی برای فردا بدهی. ما تا ظهر درخت می‌اندازیم، بعدش می‌خواهیم غذا بخوریم.	سومی:
نمی‌توانید يك کمی دیگر هم اینجا بمانید؟	بل:
(تبهقه می‌زنند) می‌خواهی مامان جانت بشویم؟	همه:
می‌خواهی آواز قو برایمان بخوانی؟ - می‌خواهی اعتراف کنی، خمره عرق؟ - تنهائی نمی‌توانی بالا بیاوری؟	
کاش می‌توانستید فقط نیم ساعت دیگر بمانید!	بل:
(تبهقه می‌زنند) می‌دانی چی است؟ ریق رحمت را تنهائی سر بکش! - برویم دیگر! باد دیگر ساکت شده. - توجهات است؟	همه:
من بعداً می‌آیم.	مرد اول:
دیگر زیاد طول نمی‌کشد آقایان. (مردها تبهقه می‌زنند.) شما هم دلتان نمی‌خواهد تنها بمیرید آقایان. (مردها تبهقه می‌زنند.)	بل:
عجوزه! بیا این هم يك یادگاری! (به صورت بل تف می‌کند.)	مرد دیگر:
همه به طرف در می‌روند.	
بیست دقیقه!	بل:

مردها از میان در باز خارج می‌شوند.

مرد اول:

(میان در) ستاره‌ها.

بعل:

این تف را پاک کن!

مرد اول:

(به طرف او می‌رود) کجا؟

بعل:

روی پیشانیم.

مرد اول:

بیا. چرا می‌خندی؟

بعل:

از مزه‌اش خوشم می‌آید.

مرد اول:

(عصبانی) کارت دیگر واقعاً تمام است. خدا

نگهدار! (تبر در دست به طرف در می‌رود.)

بعل:

متشکرم.

مرد اول:

می‌توانم کار دیگری برایت... ولی باید بروم سرکار.

مرده شور بردش. جنازه!

بعل:

با توام! بی‌انز دی‌کتر! (مرد اول خم می‌شود.) خیلی

قشنگ بود...

مرد اول:

چی قشنگ بود خنگ خدا؟

بعل:

همه چی.

مرد اول:

خیلی خوش سلیقه‌ای! (بلند می‌خندد، خارج می

شود. در باز می‌ماند، شب آبی رنگ از میان در دیده

می‌شود.)

بعل:

(ناآرام) هی! با توام!

مرد اول:

(در میان پنجره) هان؟

بعل: کجا داری می روی؟

مرد اول: سر کار!

بعل: کجا؟

مرد اول: به توجه ربطی دارد؟

بعل: ساعت چند است؟

مرد اول: یازده و ربع. (خارج می شود.)

بعل: گورش را گم کرد.

سکوت.

يك، دو، سه، چهار، پنج، شش. فایده ندارد.

سکوت.

مادر! بگو اکارت برود، آسمان بدجوری نزدیک است، می شود با دست گرفتنش، همه چی دوباره شده مثل موش آب کشیده. خواب. يك. دو. سه. چهار. آدم اینجا آخرش خفه می شود. بیرون باید هوا روشن باشد. می خواهم بروم بیرون. (بلند می شود.) می روم بیرون. بعل عزیز (با لحن تند:) من حیوان نیستم. بیرون باید هوا روشن باشد. بعل عزیز. تا دم در هنوز می توانی بروی. هنوز زانو داری، دم در بهتر است. لعنتی! بعل عزیز!

(چهار دست و پا به سمت در می‌خزد). ستاره‌ها...
هوم. (به خارج می‌خزد).

سحرگاه در جنگل

هیزم شکنجا.

آن عرق را بده من! تو آواز پرنده‌ها را گوش کن!	یکی:
امروز خیلی گرم می‌شود.	دیگری:
هنوز کلی درخت هست که تاشب باید افتاده باشد.	سومی:
دیگر لابد بارو سرد شده؟	چهارمی:
آره، حالا دیگر سرد شده.	سومی:
آره.	دومی:
اگر تخم مرغها را نخورده بود، الآن می‌توانستیم	سومی:
بخوریمشان. این دیگر از آن کارهاست: تخم مرغ	
دزدی، آن هم موقعی که آدم دارد چانه می‌اندازد!	
اولش دلم برایش سوخت، ولی این کارش دیگر	
حرصم را درآورد. خدا را شکر که در این سه	
روز از آن عرق بوئی نبرد. این یکی دیگر کفرم	
را درآورد: تخم مرغ توی شکم جنازه!	

اولی:

طور بخصوصی دراز کشید توی آشفالها؛ بعدش هم دیگر بلند نشد، خودش هم می دانست. طوری دراز کشید انگار توی رختخواب حاضر و آماده خوابیده. همچنین با دقت! کسی می شناختش؟ اسمش چی بود؟ چکاره بود؟

چهارمی:

باید همین جوری چالش کنیم. آن عرق را بده من دیگر!

سومی:

وقتی داشت دیگر از ته حلقش خرخر می کرد، ازش پرسیدم: به چی فکر می کنی؟ آخر من همیشه دلم می خواهد بدانم آدم اینجور وقتها به چی فکر می کند. آن وقت گفت: هنوز دارم به صدای باران گوش می دهم. یکهو چندشم شد. گفت: هنوز دارم به صدای باران گوش می دهم.

صدای طبیل در شب

اشخاص

آندره آس کراگلر Andreas Kragler

آنا بالیکه Anna Balicke

کارل بالیکه Karl

آمالیه بالیکه

فریدریش مورک Friedrich Murk

بابوش Babusch

دو مرد

مانکا بار پیکادلی Picadillybar - Manke

مانکا عرق فروشی

گلوب Glubb

مرد مست

بولتروتتر Bulltrotter

هک کارگر

لاو Laar

آگوسته Auguste

مارى Marie

هک مستخدمه

هک زن روزنامه‌فروشی

نقش برادران مانکه را هک بازیگر بازی می‌کنه.

پدرش
مادرش
نامزدش
روزنامه‌نگارپیشخدمت
برادر او
عرق فروش

بازاریاب روزنامه

روستائی
فاحشه
فاحشه

یادداشتی برای صحنه

طبق اظهار کاسپار نهر، این کمندی با صحنه آرائی زیر در مونیخ بازی شد: در پشت دیواره‌هائی به ارتفاع تقریباً دو متر، که در حکم دیوارهای اتاق بود، شهر بزرگ یطرزی کودکانه نقاشی شده بود. چند ثانیه قبل از ورود کراگلر، هر بار نور سرخی از ماه ساطع می‌شد. سرو صدا را بنحوی اشاری و بسیار خفیف پخش می‌کردند. سرود مارسیز در صحنه آخر، از گرامافون پخش می‌شد. پرده سوم را می‌توان، در صورتی که سرعت لازم را به نمایش ندهد و روان و موزون اجرا نشود، حذف کرد. توصیه می‌شود که در تالار نمایش، تابلوهائی آویزان شود با جملاتی نظیر: «این طور رومانیک زل ننزید».

بردهٔ اول (افریقا)

هنزل بالیکه

اتاقی نیمه روشن با پرده‌های ملل. غروب
است.

(کنار پنجره صورتش را اصلاح می‌کند) الآن دیگر
چهار سال است که ازش خبری نیست. دیگر بر نمی
گردد. اوضاع بدجوری نامطمئن است. مرد ارزش

بالیکه:

طلا را دارد. اگر به من بود، که دو سال پیش بله را داده بودم. احساسات کوفتی شما، آن موقع گمراهم کرد. اگر حالا بود، هیچی جلوم را نمی گرفت.

خانم بالیکه: (در مقابل تصویر کراگلر در لباس افسر تروپخانه، که به دیوار آویزان است) آدم خیلی خوبی بود؛ عین يك بچه.

بالیکه: حالا دیگر هفت تا کفن هم پوسانده.

خانم بالیکه: کاش دومرتبه می آمد!

بالیکه: از آن دنیا هیچکی بر نمی گردد.

خانم بالیکه: به همه مقدمات قسم که آنا خودش را تو آب غرق می کند!

بالیکه: اگر خودش این را می گوید که خر است، من هم تا حالا هیچ خری را تو آب ندیده ام.

خانم بالیکه: همینجوریش هم دختره مدام داره عی می زند.

بالیکه: بهتر است اینقدر ترشی و ماهی فرو نکند تو حلقش:

این سورک پسر خوبی است، باید زانو بزنیم و خدا را شکر کنیم که این هست.

خانم بالیکه: پول که البته درمی آورد. ولی در مقایسه با آن یکی... دارد گریه ام می گیرد.

بالیکه: در مقایسه با آن جنازه؟ دارم بهت می گویم: یا

حالا یا هیچ وقت! نکند منتظر پاپ است؟ یعنی می‌خواهد حتماً سیاه‌سوخته باشد؟ من که از این ماجرا خسته شده‌ام.

خانم بالیکه:

حالا اگر بیاید چی؟ همان جنازه‌ای که می‌گوئی هفت تا کفن پوسانده، از بهشت یا از جهنم - «اسم من کراگلر است» - کسی بهش می‌گوید که جنازه است و زنش بغل یکی دیگر خوابیده؟

بالیکه:

من بهش می‌گویم! حالا هم تو به دخترک می‌گوئی که دیگر به اینجا رسید، شیپور عروسی را هم دیگر دارند می‌زنند، داماد هم مورك است. اگر من بهش بگویم، تو سیل اشك غرقمان می‌کند. حالا هم لطف کن و چراغ را روشن کن.

خانم بالیکه:

برایت نوار زخم می‌آورم، تو تاریکی همیشه صورتت را می‌بری.

بالیکه:

زخمی شدن خرج ندارد، ولی چراغ دارد. (به طرف بیرون صدا می‌زند): آنا!

آنا:

(در میان در) چه‌ات شده پدر؟

بالیکه:

حرفهای مادرت را لطفاً خوب گوش کن و مواظب باش در این روز بزرگ زندگی‌ت آب غوره نگیری!

خانم بالیکه:

بیا اینجا آنا! پدرت فکر می‌کند لابد شبها نمی‌

- خوابی که رنگت این قدر پریده.
چرا، می خوابم. **آنا:**
- ببین، تا ابد که نمی شود اینجوری بماند، دیگر
برگشتنی نیست. (شما را روشن می کند). **خانم بالیکه:**
- دوباره دارد چشمهایش را عین چشای تمساح می
کند! **بالیکه:**
- مسلم است که برایت آنقدرها ساده نبوده. او هم
آدم خوبی بود، ولی الآن دیگر مرده. **خانم بالیکه:**
- زیر خاک پوسیده، تمام شده! **بالیکه:**
- کارل! - حالا هم مورك پیدایش شده؛ آدم زیر و
زرنگی است که خیلی زود کار و بارش می گیرد! **خانم بالیکه:**
- از این بهتر چی می خواهی! **بالیکه:**
- دیگر باید توکل به خدا کنی و بله را بگوئی. **خانم بالیکه:**
- این قدر هم برایمان تئاتر درنیاور! **بالیکه:**
- باید دیگر توکل به خدا قبولش کنی... **خانم بالیکه:**
- (عصبانی با نوار زخم کلنجار می رود) تف به گور
پدرش، خیال می کنی جوانها می گذارند مثل توپ
فوتبال با آنها بازی کنی؟ آره یا نه؟ این همه به
آسمان زل می زنی که چی بشود؟ **بالیکه:**
- هیچی، پاپا! **آنا:**
- (دلخور) یالا شروع کن آب غوره بگیر، راه آنها **بالیکه:**

بازند، مانده فقط کمر بند نجاتم را ببندم.
 خانم بالیکه: یعنی مورك را يك ذره هم دوست نداری؟
 بالیکه: این دیگر خلاف اخلاق است!
 خانم بالیکه: کارل! - خب نظرت راجع به فریدریش چی است
 آنا؟
 آنا: آخر...! ولی خودتان که می دانید. من هم دلم
 خیلی آشوب است.
 بالیکه: من که هیچی نمی دانم! دارم بهت می گویم، یارو
 تا حالا پوسیده و خاك شده، يك استخوان سالم
 برایش نمانده! چهار سال! هیچ اثری از آثارش
 نیست! توپ و توپچی منفجر شده! رفته هوا!
 تکه تکه شده! غیب شده! هنر می خواهد بگوئی
 کجا رفته! اینها همه اش به خاطر ترس لعنتی تو
 از ارواح است! يك شوهر برای خودت دست و پا
 کن تا دیگر شبها از ارواح نترسی (به طرف آنا می
 رود، دستایش را پت و پهن از هم باز کرده است):
 مگر تو دختر خانم پردل و جرأتی نیستی؟! بدو بیا
 اینجا پیشم!

صدای زنگ در.

(وحشت زده) آمد!

آنا:

بالیکه:

بیرون نگهش دار و جریان را حالیش کن!

خانم بالیکه:

(میان در، با سب لباسهای چرک) یعنی هیچی نداری

بدهی بشورم؟

آنا:

چرا. نه، نه، فکر می‌کنم چیزی ندارم...

خانم بالیکه:

ولی امروز روز هشتم است.

آنا:

هشتم؟

خانم بالیکه:

البته که هشتم!

آنا:

حالا گیریم مهجدهم باشد!

بالیکه:

این چرت و پرتها چی است که دم در می‌گوئید!

بیائید تو.

خانم بالیکه:

پس ترتیبی بده که چیزی برای شستن داشته باشی!

(خارج می‌شود.)

بالیکه:

(می‌نشیند، آنا را روی زانو می‌نشاند) ببین، اتاق زن

بدون مرد، معصیت است! تو دلت هوای آن

جوانک را دارد که فرستاده‌اندش ارتش، قبول

دارم. ولی حالا دیگر اصلاً او را نمی‌شناسی!

محال است عزیز دلم! مرگ او را به قیافه‌ای

درآورده که به درد خیمه‌شب‌بازی چهارشنبه‌بازار

می‌خورد. سه سال تمام همیشه خودش را خوشگل

می‌کرد. اگر هم تا حالا کفنش نه‌پوسیده باشد،

چیزی شده غیر از آن که تو فکرش را می‌کنی!

اصلاً خودش پوسیده شده و دیگر قیافه‌ای برایش
نمانده! دیگر دماغ ندارد. اما تو دلت هوايش را
می‌کند! بیا و يك مرد دیگر انتخاب کن! بین
جانم، طبیعت است! صبحها مثل يك خرگوش تو
مزرعه هویج چشم باز می‌کنی! چهارستون بدنت
هم که صحیح و سالم است! این که گناه نیست
به خدا!

آنا: ولی من نمی‌توانم فراموشش کنم! هیچ وقت!
شماها همه‌اش سعی دارید قانعم کنید، ولی من
نمی‌توانم!

بالیکه: اگر این مورک را قبول کنی، خودش کمکت می
کند که فراموشش کنی! دوست دارد.

آنا: من هم دوستش دارم. يك روز هم می‌آید که فقط
او را دوست داشته باشم. ولی الآن وقتش نیست.

بالیکه: چرا، خودش می‌داند باهات چه کار کند، فقط
کافی است که دستش باز باشد، اینجور چیزها از
همه بهتر تو زندگی زناشویی حل و فصل می‌شود.
من که نمی‌توانم همه چیز را برایت بگویم، برای
این حرفها خیلی جوانی! (قلقلکش می‌دهد.) خب،
تمام است؟

آنا: (با عثوه می‌خندد) آخر از کجا بدانم که فریدریش

هم دلش می‌خواهد.

زن، یالا!

بالیکه:

بفرمائید، بفرمائید نو اتاق، لطفاً بیائید سو آقای

خانم بالیکه:

مورك!

عصر به خیر مورك! ای بابا، قیافه‌تان که شده عین

بالیکه:

میت!

آنا خانم!

مورك:

چه‌تان است؟ انگار خیلی خودتان را باخته‌اید؟

بالیکه:

چرا رنگتان شده مثل گج، مرد حسابی؟ به خاطر

این تیراندازیهای دم غروب است؟ (سکوت.) آنا

بیا، خدمتش برس! (پت وپن با زنش خارج می‌شود.)

چه‌ات است فریدریش؟ رنگت راستی راستی پریده!

آنا:

(مشكوك بو می‌کشد) این شراب قرمز را لابد طرف

مورك:

برای جشن نامزدی می‌خواهد؟ (سکوت.) کسی

اینجا بود؟ (به طرف آنا می‌رود:) کسی اینجا بود؟

چرا حالا رنگت تو دارد می‌پرد؟ پرسیدم اینجا کسی

بود؟

هیچکی! هیچکی اینجا نبود. اصلاً چه‌ات شده؟

آنا:

پس این عجله برای چی است؟ سر من یکی را سعی

مورك:

نکن شیر بهمالی! خب، گور باباش! ولی من توی

این اتاق فسقلی نامزدی نمی‌گیرم!

- آنا:** کی از نامزدی حرف می‌زنند؟
- مورک:** نه‌ها. نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود! (ناآرام این طرف و آن طرف می‌رود.) خب دیگر، آخرش چی؟!
- آنا:** اصلاً! طوری رفتار می‌کنی انگار که برای پدر مادرم اهمیتی دارد! هیچ هم اهمیت نمی‌دهند! خدا می‌داند که به اندازه چرك كف دست هم برایشان اهمیت ندارد!
- مورک:** این گنده‌گوئیها را از کجا یاد گرفته‌ای؟
- آنا:** فقط می‌خواهم بگویم آنقدرها هم که فکر می‌کنی آسان نیست.
- مورک:** آهان، که اینطور؟ منظورت یارو است؟
- آنا:** من از آن یکی حرفی نزد.
- مورک:** ولی عکسش اینجا آویزان است، خودش هم اینجا است، همینجا هم این ور و آن ور می‌رود!
- آنا:** آن جریان پاك طور دیگری بود. طوری بود که تو اصلاً نمی‌توانی بفهمی، يك چیز معنوی بود.
- مورک:** و این که بین من و تو هست می‌خواهی بگوئی مادی است؟
- آنا:** این که بین من و تو هست هیچی نیست.
- مورک:** ولی الآن چی! الآن که يك چیزی هست!

دوره آثار برشت	۱۴۴
تو نمی فهمی.	آنا:
باشد، از این به بعد كوك سازها عوض می شود!	مورك:
به همین خیال باش.	آنا:
دارم ازت خواستگاری می کنم!	مورك:
این هم اظهار عشق کردنت است!	آنا:
نه، وقت آن هم می رسد.	مورك:
هرچی باشد کارخانه کلاه سازی است.	آنا:
می دانستم خیلی حرامزاده ای! دیشب بوئی نبردند؟	مورك:
اوه فریدریش؛ آنها مثل خرس می خوابند! (خودش را به او می چباند.)	آنا:
ولی ما نمی خوابیم!	مورك:
حقه!	آنا:
(او را بغل می کند، می بوسدش، اما به آرامی) حرامزاده!	مورك:
حرف نزن ببینم! يك قطار دارد رد می شود! می شنوی؟ بعضی وقتها ترس برم می دارد نکند بیاید. عرق سرد به تنم می نشیند.	آنا:
آن مومیائی را می گوئی؟ آن با من. ببین، دارم بهت می گویم: آن دیگر حسابش باید بسته شود! ما بین خودمان تو رختخواب، میت لازم نداریم!	مورك:

اگر يك دفعه ديگر حرفش پيش بيايد، خودت مى
دانى!

آنا: عصبانى نشو! بيا فريدريش، من را ببخش!
مورك: آندره آس كراگلمقدس؟! كور خوانده! بعد از
عروسمان همانقدر زنده مى ماند كه بعد از گور به
گور شدنش. شرط مى بندى؟ (مى خندد.) من شرط
مى بندم: سربك بچه.

آنا: (صورتش را در سينه مورك پنهان مى كند) واى،
اينجورى حرف نزن!

مورك: (سر حال) حالا مى بينى! (به سمت در:) بياييد تو
مادر! عصر به خير پدر!

خانم باليکه: (هنوز وارد نشده) او به بچه ها! (مى زند زير گريه.)
مژده از اين بالاتر نمى شود!
باليکه: چهار درد تان تمام شد، هان؟

همگى يکديگر را با احاسات در آغوش
مى گيرند.

مورك: دو قلوا! كى عروسى بگيريم؟ وقت طلاست!
باليکه: بدم نمى آيد همين سه هفته ديگر باشد! آن دو تا
تخت خواب كه نقصى ندارند. مادر، شام!
خانم باليکه: الان، الان، مرد، بگذار اول نفسم جا بيايد.

(خارج می‌شود): نمی‌شود، مژده از این بالاتر نمی‌شود!

مورک:

اجازه بفرمائید امشب دعوتتان کنم به بار پیکادلی تا
لبی تر کنیم. من موافق نامزدی فوریم. توجی آنا؟
والا چی بگویم!

آنا:

مگر همینجا چه‌اش است! چرا بار پیکادلی؟ مگر
به سرت زده؟

بالیکه:

(ناآرام) اینجا نه، حرفش را هم نزنید!

مورک:

چطور شد؟!

بالیکه:

خیلی شوخ است! عیبی ندارد، باشد، برویم بار
پیکادلی!

آنا:

تو همچین شبی! آدم تأمین جانی ندارد!

بالیکه:

(همراه مستخدمه وارد می‌شود، شام می‌آورد) آره
بچه‌ها! بیشتر وقتها یکهو خودش جور می‌شود.
بفرمائید سر میز، آقایان!

خانم بالیکه:

شروع می‌کنند به بلعیدن.

بالیکه:

(لیوانش را بلند می‌کند) به سلامتی عروس و داماد!
(لیوانها را به هم می‌زنند.) اوضاع نامطمئن است.
جنگ تمام شده. این گوشت خوک، چربش خیلی
زیاد است آهالیه! آتش بس، هرچی هرج و مرج

و حرص و رذالت را که هست سرازیر می‌کند توی
آب زلال کار بی‌درد و سر!

مورك:

بالیکه:

به سلامتی خشابها، به سلامتی! به سلامتی، آنا!
موجودات مشکوک زیاد می‌شوند، آدمهای عوضی
می‌شوند همه کاره. هیأت حاکمه، علیه لاشخوره‌های
انقلاب خیلی دارد شل مبارزه می‌کند. (روزنامه‌ای
را باز می‌کند:) توده‌های تحریک شده هم ایده‌آل
ندارند. ولی بدتر از همه، این را اینجا می‌توانم
بگویم، سربازهای از جبهه برگشته‌اند، یک مشت
ماجراجوی وحشی فاسد که به بیکاری عادت
کرده‌اند و برای هیچی حرمت قائل نیستند. واقعاً
که زمانه سختی است، مرد ارزش طلا را پیدا
کرده آنا. این را ولش نکن. سعی کنید یک جوری
راه خودتان را باز کنید، ولی همیشه دوتائی باهم،
یادتان نرود، راه خودتان را باز کنید، به سلامتی!

گرامافونی را کوك می‌کند.

مورك:

(عرش را پاك می‌کند:) احسنت! مرد که باشی،
راه خودت را باز می‌کنی. کافی است مشت
داشته باشی، با چند تا میخ به چکمه‌ات، و یک
ظاهر درست و حسابی، پشت سرت را هم نگاه

نکنی. چرا که نه آنا! من هم از پائین آمده‌ام.
پادوئی کرده‌ام، نوکر بی اختیار بوده‌ام، یک سر
اینجا زده‌ام یک سر آنجا زده‌ام، یک چیز اینجا یاد
گرفته‌ام، یک چیز آنجا. تمام این آلمان خودمان
هم همین‌جور آمده بالا! هیچ وقت فکلی‌مآب
نبوده‌ام، همیشه جان‌کننده‌ام، خدا خودش می‌داند!
حالا هم این بالا هستم! به سلامتی، آنا!

گرامافون آهنگ «قدرت عشق را ستایش
می‌کنم»^۱ را پخش می‌کند.

احسنت! باز چدات شده آنا؟

بالیکه:

(بلند شده است، به قصد رفتن) نمی‌دانم. خیلی سریع
دارد اتفاق می‌افتد. شاید کار چندان خوبی نباشد
مادر، هان؟

آنا:

چدات شده بچه‌جان؟ حماقت نکن! خوشحال باش!
چی ممکن است خوب نباشد!

خانم بالیکه:

بنشین! یا حالا که ایستاده‌ای گرامافون را کوه
کن!

بالیکه:

(می‌نشیند.)

آنا:

سکوت.

1. Ich bete die Macht der Liebe an.

مورك: پس به سلامتی! (لیوانش را به لیوان آنا می‌زند).
آخر چه‌ات شده؟

بالیکه: و در مورد آن کاسبی، فریتس^۱، خشابها را می‌گویم، فقط چند وقت دیگر نان دارد. حداکثر چند هفته جنگ داخلی هست و بعدش تمام است! من، بی‌شوخی می‌گویم، يك فكر بکر دارم: کالسکه بچه. موقعیت کارخانه از هر جهت عالی است. (بازوی مورك را می‌گیرد و او را به انتهای صحنه می‌برد. پرده پنجره را کنار می‌زند). ساختمان جدید شماره دو، ساختمان جدید شماره سه. تماماً محکم و مدرن. آنا، گرامافون را كوك كن! هر دفعه که می‌شنوم از نو تکانم می‌دهد.

از گرامافون سرود «آلمان، آلمان برتر از همه»^۲ پخش می‌شود.

مورك: يك مرد تو حیاط کارخانه ایستاده، می‌بینید! چه خبر است؟!

آنا: آدم ترس برش می‌دارد. گمانم دارد بالا را نگاه می‌کند!

بالیکه: احتمالاً^۳ نگهبان است! به چی می‌خندی فریتس؟

1. Fritz 2. Deutschland, Deutschland über alles.

حرف تو گلویت گیر کرده؟ زنها رنگشان حسابی
پریده!

مورك:

يك فكر مسخره به سرم زده، می‌دانی:
اسپا(تاکوس)...

بالیکه:

مهمل‌نگو، اسپارتا کیستها این طرفها اصلاً پیداشان
نمی‌شود! (با اینهمه برمی‌گردد، ناراحت است.)
آره، این کارخانه است! (در حالی که به طرف میز
می‌رود، آنا پرده را می‌کشد.) جنگ، آن پول باد
آورده‌ای را که می‌گویند، همین طوری انداخت
تو دامنم! ریخته بود تو خیابان، دیوانگی محض
بود اگر جمعشان نمی‌کردم. یکی دیگر برش می
داشت. تفاری بشکند ماستی بریزد! درست که
نگاه کنیم، جنگ برای ما خوش شانس بود!
بارمان را بسته‌ایم، گرد و قلنبه و مطمن. می
توانیم با خیال راحت کالسکه بچه درست کنیم.
سر فرصت! موافقی؟

مورك:

صد در صد پاپا! به سلامتی.
با همان راحتی خیالی که شما می‌توانید بچه درست
کنید. هاهاهاها.

بالیکه:

آقای بالیکه، آقای بابوش تشریف آورده‌اند.

مستخدمه:

- بابوش:** (سلانه سلانه وارد می‌شود) برای حمله سرخها خوب سنگر گرفته‌اید بچه‌ها! اسپادناکوس بسیج شده. مذاکرات قطع شده. بیست و چهار ساعت دیگر آتش توپخانه را باز می‌کنند روی برلین.
- بالیکه:** (دستمال سفره به گردن) بر پدرشان لعنت، تخم سگها هنوز هم راضی نشده‌اند؟
- خانم بالیکه:** آتش توپخانه؟ ای وای! عجب شبی! عجب شبی! بالیکه، من می‌روم تو زیرزمین!
- بابوش:** محله‌های مرکز شهر هنوز آرامند. ولی می‌گویند: می‌خواهند روزنامه‌ها را اشغال کنند.
- بالیکه:** چی! ما جشن نامزدی داریم! انگ که تو همچنین روزی! به سرشان زده!
- مورک:** همه‌شان را باید گذاشت سینه دیوار!
- بالیکه:** هرکی ناراضی است سینه دیوار!
- بابوش:** این توئی که داری نامزد می‌شوی بالیکه؟
- مورک:** بابوش، نامزد من!
- خانم بالیکه:** مژده از این بالاتر نمی‌شود! حالا یعنی کی تیراندازی می‌کنند؟
- بابوش:** (با آنا و مورک دست می‌دهد) اسپادناکوس کلی اسلحه انبار کرده. يك مشت آدم بزدل! ولی شماها کار خودتان را بکنید. اینجا خبری نمی‌شود! اینجا

جای دنجی است! کانون خانواده! خانواده آلمانی!

\.My home is my castle

خانم بالیکه:

تو همچو زمانه‌ای! تو همچو زمانه‌ای! آن هم تو

این روز بزرگ زندگیت! آنا!

بابوش:

اوضاع خیلی جالب شده بچه‌ها!

بالیکه:

برای من به هیچ وجه! اصلاً و ابداً! (با دستمال

سفره دهانش را پاک می‌کند.)

مورک:

می‌دانید چی است! شما هم بیائید برویم بار

پیکادلی! برای مراسم نامزدی!

بابوش:

امپاداکوس چی؟

بالیکه:

می‌تواند دست نگه دارد، بابوش! گلوله‌اش را تو

شکم یکی دیگر خالی می‌کند، بابوش. بیا برویم

بار پیکادلی! زود باشید، بزک کنید!

خانم بالیکه:

بار پیکادلی؟ تو همچو شبی؟ (روی یکی از صندلیها

می‌نشیند.)

بالیکه:

پیکادلی اسم سابقش است، حالا بهش می‌گویند

«کافه وطن». فریدریش مهمانمان می‌کند. مگر

امشب چشاش است! پس درشکه به چه درد می

خورد! یالا، بزک کنید نرشیده‌ها!

خانم بالیکه:

من که يك قدم از چهار دیواریم نمی‌گذارم بیرون!

۱. خانه من پناهگاه من است - م.

چهارت شده فریتس ؟

آنا: دل که بخواهد، کاری نمی‌شود کرد! فریدریش هم حالا این را دلش می‌خواهد.

همه به مورك نگاه می‌کنند.

مورك: اینجا نه. اینجا به هیچ وجه. من دلم موزيك می‌خواهد، نور می‌خواهد! آنجا محیط آبرومندی است! اینجا خیلی تاریک است. برای همین هم خودم را شیک کرده‌ام. چی می‌گوئی مادرزن؟

خانم بالیکه: من که هیچ سر در نمی‌آورم. (خارج می‌شود.)

آنا: منتظرم باش فریدریش، الآن حاضر می‌شوم!

بابوش: خیلی خبرها هست. پیست رقص به لرزه درمی‌آید. نوزادان، متشکل شوید! راستی می‌دانید که زردآلو، زردآلوی نرم و آبدار، نیم کیلویش ده مارك است. مبادا وسوسه شوید! هرچا را که نگاه کنی، آدمهای مشکوک دوتا انگشت کرده‌اند تو دهنشان و سوت می‌زنند، آن هم تو کافه‌هایی که مثل روز روشن است! شعارشان هم بی‌عاری است! دانسینگها هم پرند از هزار فامیل! خب، به سلامتی عروس!

دوره آثار برشت	۱۵۴
خانمها نمی‌خواهند لباس عوض کنند. گرچه فرق نمی‌کند. سرو وضع درست و حسابی توجه را بیشتر جلب می‌کند.	مورك:
درست است! آن هم تو این موقعیت حساس. لباس کهنه برای آن او باش کافی است. همین جوری بیا برویم آنها!	بالیکه:
ما جلو می‌رویم. لباس عوض نکنید!	مورك:
گردن کلفت. (خارج می‌شود).	آنا:
راه بیفتید... شیپور بزنید که داریم می‌رویم بهشت! باید پیرهنم را عوض کنم.	بالیکه:
تو و مادر پشت سر بیایید. بابوش را هم به عنوان ساقدوش می‌بریم، چطور است؟ (می‌خواند): بابوش، بابوش، بابوش، داره راه می‌ره، یواش یواش یواش!	مورك:
شما هم با این شعر بی سزوت به لوس بچه مدرسه‌ایان! شد يك دفعه دست بردارید؟ (در حالی که دست به زیر بغل هم انداخته‌اند خارج می‌شوند).	بابوش:
(که بیرون رفته است، هنوز می‌خواند) بچه‌ها، پستانکها را از دهنشان بکشید بیرون، داریم می‌ریم خوشگذرانی. آنها!	مورك:

بالیکه:

(تنها، سیگاری روشن می‌کند) خدا را شکر! همه چی
روبه راه شد. چه بساطی بود! دخترک را باید هلش
داد تو حجله! با آن عشق مسخره‌اش به يك جنازه!
پیرهن به این تمیزیم را خیس عرق کردم. دیگر
هرچی می‌خواهد بشود! از این به بعد شعار این
است: کالسکه بچه. (خارج می‌شود.) زن، يك
پیرهن!

آنا:

(بیرون) فریدریش! فریدریش! (به سرعت خارج
می‌شود.) فریدریش!

مورک:

(در میان در) آنا! (خشک، ناواحت، دستبایش را
مثل اورانگ‌اوتان آویزان کرده است.) می‌آئی یا نه؟
چهار شده؟ این چه قیافه‌ای است؟

آنا:

مورک:

پرسیدم می‌خواهی با ما بیائی یا نه؟ می‌دانم چی
دارم می‌پرسم! بازی درنیاور! رگ و پوست کنده!
آره، معلوم است که آره! یعنی چه!

آنا:

مورک:

بسیار خوب. آخر زیاد مطمئن نیستم. بیست
سال تمام تو اتاقهای زیرشیروانی عاطل و
باطل بوده‌ام، تا مغز استخوانهایم لرزیده‌ام،
حالا پوتین تمام‌چرم می‌کنم، بفرما، نگاهشان
کن! تو تاریکی، زیر نور چراغ گازی
نشسته‌ام و عرق ریخته‌ام، عرق می‌رفت تو

چشمایم، ولی حالا خیاط مخصوص دارم. اما
 هنوز دودلم، آن پائین دارد باد می آید، آن پائین
 دارد سوز می آید، آن پائین پاهای آدم یخ می زند.
 (به طرف آنها می رود، به او دست نمی زند، تا حدی مردد
 روبرویش می ایستد.) حالا دیگر دور استخوانم دارد
 گوشت می گیرد. حالا دیگر شراب قرمز سرازیر
 می کنم تو حلقم. حالا دیگر اینجایم! خیس عرق،
 با چشمهای بسته و مشت گره کرده، طوری که
 ناخنهایم تو گوشت دستم فرو می رود. دیگر
 بس است! اطمینان! حرارت! لباس کار از تن
 بیرون! تخت خوابی که سفید است و پهن و
 نرم! (از کنار پنجره رد می شود و نگاهی سرسری
 به بیرون می اندازد.) بیا پیشم ببینم: مشت‌هایم را
 باز می کنم، با پیرهن تو آفتاب می نشینم، چون
 تو را دارم.

(به طرف او می دود) امان از تو!

گرچه حشری!

حالا که دیگر مال تو هستم.

مادرت هنوز هم نیامده؟

(از بیرون) به! زود باشید دیگر! من ساق‌دو شتم

بچه‌ها!

آنا:

مورک:

آنا:

مورک:

بابوش:

مورک:

(گرامافون را کوک می‌کند که دوباره شروع می‌کند به ستودن قدرت عشق:) اگر بهم میدان بدهند، بهترین آدم روی زمینم. (هر دو، تنگ هم خارج می‌شوند.)

خانم بالیکه:

(سریع و بی سروصدا وارد می‌شود. لباس سیاه به تن، جلو آینه بند کلاهش را که زیر چانه گره می‌خورد، مرتب می‌کند) چه ماه بزرگ و سرخی... و بچه‌ها را بگو، ای خدای من! آره... امشب هم موقع دعا می‌شود شکر خدا را بجا آورد.

در این لحظه مردی که اونیفورم سرمه‌ای-رنگ توپخانه بتن دارد، با پیپ کوچکی به دهان، درمیان در ظاهر می‌شود. لباسش کثیف و گردآلود است.

مرد:

اسم من کراگلر است.

خانم بالیکه:

(با زانوهای لرزان به میز آینه تکیه می‌دهد) وای خدا!!!...

کراگلر:

چرا ماتتان برده؟ لابد پول ناج گل را هم داده‌اید؟ حیف! محترماً گزارش عرض می‌شود: در الجزیره به عنوان شیخ به کاسبی مشغول بودم. - ولی این جنازه الآن اشتباهی عجیبی دارد. کرم هم حاضریم بخورم! چه‌تان شده مادر جان؟ چه تصنیف

احمقانه‌ای! (گرامافون را خاموش می‌کند).

(هنوز قادر به حرف زدن نیست، فقط به او خیره شده است.)

خانم بالیکه:

بی‌زحمت دیگر غش نکنید! بیایید، اینجا صندلی هست؛ یک لیوان آب هم پیدا می‌شود. (زمره‌کنان به طرف گنجه می‌رود.) هنوز هم حسابی به این خانه واردم. (در لیوانی شراب می‌ریزد.) شراب! فیمن اشتاپنر! شبح باشی و این قدر سرحال! (از خانم بالیکه پذیرائی می‌کند.)

کراگلر:

(از بیرون) بیا دیگر پیرزن، بجنب! خوشگلی دیگر، فرشته کوچولو. (وارد می‌شود. درجا خشکش می‌زند:) چی شد؟!

بالیکه:

شب بدخیر، آقای بالیکه! خانمتان حالش خوب نیست. (سمی می‌کند به خانم بالیکه شراب بدهد، ولی او وحشت زده سرش را بر می‌گرداند.)

کراگلر:

(مدتی ناآرام نگاه می‌کند.)

بالیکه:

میل بفرمائید! نمی‌خواهید؟ فوری حالتان خوب می‌شود! فکر نمی‌کردم هنوز هم حافظه‌ام این قدر خوب باشد. آخر همین الآن از افریقا برگشته‌ام! اسپانیا، گذرنامه قلابی، و از این حرفها. خب

کراگلر:

دیگر؛ آنا کجاست؟

بالیکه:

محض رضای خدا زنم را راحت بگذارید! دارید خفه‌اش می‌کنید.

باشد.

کراگلر:

خانم بالیکه:

(به طرف بالیکه می‌رود که راست ایستاده است) کارل! (سختگیر) آقای کراگلر، اگر شما همانی هستید

بالیکه:

که ادعا می‌کنید، اجازه بفرمائید ازتان بیرسم که اینجا چی می‌خواهید.

کراگلر:

(می‌بهرت) یعنی چه، من تو افریقا اسیر بوده‌ام.

بالیکه:

برشیطان لعنت! (به طرف گنجۀ دیواری کوچکی می‌رود، عرق می‌نوشد.) خوب است. بهتان می‌آید. گه

بگیرندش! اصلاً چی می‌خواهید؟ چی می‌خواهید؟ دخترم همین امشب - هنوز نیم ساعت هم ازش نگذشته - نامزد شده.

کراگلر:

(تلوتلو می‌خورد، کمی نامطمئن) منظورتان چی است؟

بالیکه:

شما چهارسال اینجا نبودید. او چهارسال انتظار کشید. ما چهارسال انتظار کشیدیم. دیگر تمام شده، امیدی هم برای شما نیست.

(می‌نشیند.)

کراگلر:

بالیکه: (آن قدرها مطمئن نیست، ولی سعی دارد بر خودش مسلط باشد) آقای کراگلر، من امشب قرار دارم.

کراگلر: (سرش را بلند می‌کند) قرار...؟ (گیج:) البته... (دوباره سرش پائین می‌افتد.)

خانم بالیکه: آقای کراگلر، خودتان را ناراحت نکنید. دختر فراوان است. اتفاقی است که افتاده. می‌گویند: مرد باید سنگ زیرین آسیا باشد! آنا...

کراگلر: (تند و خشن) زن! (خانم بالیکه به طرفش می‌رود، بالیکه ناگهان با اطمینان:) احساسات را بگذار کنار! بجنب! (زن و شوهر خارج می‌شوند.)

مستخدمه میان در ظاهر می‌شود.

کراگلر: هوم... (سرش را تکان می‌دهد.)
مستخدمه: خانم و آقا رفتند. (سکوت.) با مهمانها رفتند بار پیکادلی، برای جشن نامزدی.

سکوت. باد.

کراگلر: (مستخدمه را از پا تا سر برانداز می‌کند.) هوم! (آهسته و سنگین بلند می‌شود، نگاهی به اطراف اتاق می‌اندازد، ساکت و خمیده چند قدم راه می‌رود، از پنجره به

بیرون نگاه می‌کند، برمی‌گردد، سلاسه سلاسه، سوت زنان

بیرون می‌رود. کلاهش را فراموش کرده است.)

حضرت آقا! کلاهتان! کلاهتان! کلاهتان! را جا گذاشتید!

مستخدمه:

پردهٔ دوم (فلفل)

بار پیکادلی

در زمینهٔ صحنه، پنجره‌ای بزرگ. موسیقی.
در میان پنجره، ماه سرخ‌رنگ. هروقت که
در باز می‌شود، باد.

بیائید، بیائید تو باغ وحش، بچه‌ها. زود باشید!
مہتاب تا دلشان بخواهد هت. زنده باد

بابوش:

اسپادتا کوس! همه‌اش پسر سوخته‌بازی است!
شراب قرمز!

مورك:

(بازو در بازوی آنا وارد می‌شود، کلاه و دیگر وسایلشان را آویزان می‌کنند) امشب هم از آن شبهای داستانی است. هیاهو تو محله روزنامه‌ها از يك طرف، نامزدها تو تاکسی از طرف دیگر.

آنا:

امروز همه‌اش حال استفراغ دارم. انگار تنم به اختیار خودم نیست.

بابوش:

به سلامتی، فریدریش!

مورك:

اینجا مثل خانه خودم است. زیاد که بمانی، آنقدرها دنج نیست، عوضش خیلی اعیانی است. بابوش، بروید ببینید این نسل گذشته کجا مانده‌اند!

بابوش:

باشد (می‌نوشد). شما هم ترتیب نسل آینده را بدهید. (خارج می‌شود).

آنا:

ماچم کن!

مورك:

چرت نگو! نصف برلین دارد تماشايمان می‌کند!

آنا:

مهم نیست، وقتی دلم می‌خواهد هیچی برایم مهم نیست. برای تو چی؟

مورك:

خیلی هم مهم است. برای تو هم مهم است.

آنا:

خیلی املی.

مورك: همينم كه هستم.
آنا: ترمو!

مورك زنگوله روى ميز را تكان مى دهد،
پيشخدمت وارد مى شود.

مورك: به جاى خود! (روى ميز خم مى شود - بطورى كه
ليوانها مى افتد - و آنا را با حرارت مى بوسد).
آنا: هرزه.

مورك: مرخصى! (پيشخدمت خارج مى شود). من ترموام؟
(به زير ميز نگاه مى كند): حالا ديگر لازم نيست
پايت را به پايم بمالى.

آنا: چى خيال كردى؟
مورك: ياد هم بگير كه اطاعت كننى!
باليكه: (همراه بابوش و خانم باليكه وارد مى شود) اينجايند!
گارسن!

آنا: شماها كجا بوديد؟
خانم باليكه: ماه آنقدر سرخ است كه نگو. همين سرخيش حواسم
را پاك پرت كرده. تو محله روزنامه ها باز هم عجب
سروصدائى است!

بابوش: گرگها!
خانم باليكه: يجنبيد كه تا دير نشده به هم برسيد!

- بالیکه:** شیرجه تو رختخواب، فریدریش! هان؟
- آنا:** حالت خوب نیست مادر؟
- خانم بالیکه:** حالا واقعاً کی می‌خواهید عروسی کنید؟
- مورک:** سه هفته دیگر، مادر.
- خانم بالیکه:** بهتر نبود چند تا مهمان هم برای نامزدی دعوت می‌کردیم؟ اینجوری هیچکی خبردار نمی‌شود. مردم باید بفهمند.
- بالیکه:** پرت نگو. یعنی که چی؟ لابد به خاطر این است که گرگه دارد زوزه می‌کشد؟ بگذار هرچی دلش می‌خواهد زوزه بکشد! اینقدر که زبانش سرخ سرخ وسط زانوهایش آویزان بشود! آن وقت است که بی معطلی يك گلوله خالی کنم تو مغزش.
- بابوش:** مورک، کمکم کنید چوب پنبه این بطری را در بیاورم! (آهسته به مورک) اینجاست، با ماه آمده. گرگ با ماه آمده. از افریقا.
- مورک:** آندده کراگلر؟
- بابوش:** همان گرگه. ناجور شد، نه؟
- مورک:** خاك شده و تمام شده. پرده‌ها را بکشید.
- خانم بالیکه:** پدرت با هر قدمی که برمی‌داشت می‌رفت تو يك عرق فروشی دیگر. حسابی پسانیل شده. این را می‌گویند مرد! آن هم چه مردی! برای خاطر بچه‌هایش

حاضر است آنقدر عرق بخورد تا خفه شود!

آخر برای چی؟

آنا:

نپرس بچه جان. از من یکی نپرس. همه کارها وارونه شده. آخر زمان شده. باید فوری يك عرق آلبالو بخورم بچه جان.

خانم بالیکه:

تقصیر این ماه سرخ است مادر. آن پرده را بکشید. (پیشخدمت پرده را می کشد.)

بالیکه:

پس شما هم به دلتان برات شده بود؟

بابوش:

من از فرق سر تا انگشت پا آماده ام. پیش آنها بود؟ آره، چند لحظه پیش.

مورک:

پس می آید اینجا.

بابوش:

مورک:

شماها پشت این بطریها چی دارید توطئه می چینید؟ زود باشید بیائید قاطی بشوید! نامزدی را جشن بگیریم! (همه دور می نشینند.) زود، زود! من وقت خسته شدن ندارم.

بالیکه:

آن اسبه را دیدید؟ چقدر خنده دار بود! درست وسط خیابان ایستاد، خیلی راحت. گفتم: فریدریش پیاده شو، اسبه نمی خواهد. درست وسط خیابان، مثل بید هم می لرزید. چشمهای ورقلمبیده اش شده بود مثل يك گلوله برف، سفید سفید، آن وقت فریدریش با يك تکه چوب زد تو چشمهایش،

آنا:

آن وقت اسبه از جا پرید. عین تو سیرك.
وقت طلاست. چقدر گرم است اینجا. باز دارم عرق

بالیکه:

می‌کنم. امروز يك پیرهن را خیس عرق کردم.
تو هم با این لباس عوض کردنها و پول رختشوئی،
دست آخر خودت را به خاك می‌نشانی!

خانم بالیکه:

(برگه آلو از جیب بیرون می‌آورد و می‌خورد) قیمت

بابوش:

نیم کیلو زردآلو حالا شده ده مارك. خب دیگر.

باید يك مقاله راجع به قیمتها بنویسم. آن وقت

می‌توانم برای خودم زردآلو بخرم. دنیا هم اگر به

آخر برسد باید مقاله را بنویسم. ولی دیگران چکار

کنند؟ اگر قرار باشد محله باغ وحش را منفجر

کنند، من عین زرده تو تخم مرغ سالم می‌مانم،

ولی شماها چی!

پیرهن، زردآلو، محله باغ وحش! پس نوبت

مورك:

عروسی کی می‌رسد؟

سه هفته دیگر. عروسی سه هفته دیگر. همین که

بالیکه:

گفتم. همه موافقت؟ پس به سلامتی عروسی و داماد،

بالا!

گیلاسها را به هم می‌زنند. درباز شده است.

کراگلر در میان در ایستاده است. شمعا

در باد، نور لرزانی می‌پراکنند.

بالیکه:

چی شده، چرا لیوان تو دست اینطوری می‌لرزد؟
تو هم که شده‌ای مادرت، آنا؟

آنا:

(که روی در نشسته است و کراگلر را دیده، از هم
وامی‌رود و به کراگلر خیره می‌شود.)

خانم بالیکه:

یا حضرت مسیح، یا مریم مقدس، چرا اینجوری
وارفته‌ای بچه جان؟

مورک:

این یاد دیگر از کجا می‌آید؟

کراگلر:

(با صدای گرفته) آنا!

آنا:

(فریاد خفیفی می‌کشد.)

حالا دیگر همه نگاه می‌کنند و از جا می
پرند. دستپاچه شده‌اند. در همین حال:

بالیکه:

بر شیطان لعنت! (لیوان شربش را در گلو خالی می
کند.) مادر، شبح آمد!

خانم بالیکه:

یا حضرت مسیح! کرا...

مورک:

ببندازیدش بیرون! ببندازیدش بیرون!

کراگلر:

(مدتی در میان در ایستاده است و اوضاع را می‌شجد:
گرفته بنظر می‌رمد. در حین دستپاچگی دیگران، سریع
اما مردد به طرف آنا می‌رود که تنها نشسته و لیوان
مشروبش را با دستی لرزان در مقابل صورتش نگه داشته
است، لیوان را از دست او می‌گیرد، به میز تکیه می

کند و به او خیره می‌شود).

بالیکه:

مست مست است.

مورك:

پیشخدمت! به این می‌گویند تجاوز به حریم

دیگران! بیندازش بیرون! (در امتداد دیوار به طرف

پنجره می‌رود و پرده را عقب می‌زند. ماه.)

بابوش:

مواظب باشید! زیرپیرهنش هنوز گوشت و استخوان

دارد! اذیتش می‌کند! دست بهش نزنید! (با عصا

می‌زند روی میز.) حالا نمی‌خواهد جنجال راه

بیندازید! همه‌تان آرام بروید بیرون! مرتان را

بیندازید پائین و آرام بروید بیرون!

آنا:

(در این بین از روی صندلی بلند شده است، مادرش را

بغل می‌کند) مادر! کمکم کن!

کراگلر:

(میز را دور می‌زند، تلوتلو خوران به طرف آنا می‌رود.)

خانم بالیکه:

(خیلی تند و دستپاچه) بچه‌ام را نکشید. می

اندازندتان زندان! یا حضرت مسیح، بچه‌ام را

می‌کشد!

بالیکه:

(برافروخته، اما از دور) مگر مستید؟ بی سرو پا!

آینارشیت! از جنگ برگشته! دزد سرگردنه!

روح سرگردان! پس کفنت را کدام گوری

گذاشته‌ای؟

بابوش:

چه بخواهید و چه نخواهید، با دختره عروسی می

کند. خفه شوید همه‌تان! کسی که بهش ظلم شده
اوست! بروید بیرون! حرفش را که دیگر باید حق
داشته باشد بزنند. این حق را که دیگر دارد.
(به خانم بالیکه:) مگر احساس ندارید؟ چهار سال
تمام از اینجا دور بوده. او هم هر چی باشد آدم
است!

خانم بالیکه:

دخترم نمی‌تواند روپاهایش بایستد، رنگش شده
مثل گچ!

بابوش:

(به مورك) يك نگاه به صورتش بیندازید! آنا
دیده! يك روزی مثل سیب سرخ و سفید بوده!
حالا مثل خرماي پوسیده است! این که دیگر ترس
ندارد!

خارج می‌شوند.

مورك:

(هنگام خارج شدن) اگر منظورتان حسادت و این
جور چیزهاست، پیش من یکی خبری نیست، هاها!

بالیکه:

(بین میز و در ایستاده است، کمی مست، با زانوهای
خمیده و لیوانی در دست، و در ضمن وقایع بعدی می
گوید:) تن لش! قیافه‌اش شده مثل... مثل يك فیل
وارفته! درب و داغان است مردکه! وقاحت دارد!
(تلوتلو خوران بیرون می‌رود.)

اکنون فقط پیشخدمت در سمت راست در
ایستاده است، سینی به دست. «آوه هالایا»
گونوا پخش می‌شود. نور رفته رفته کم می
شود.

کراگلر: (پس از لحظه‌ای) انگار همه چیز را از مغزم پاک
کرده‌اند، فقط قطره‌های شور عرق تن تویش است،
دیگر نمی‌توانم درست بفهمم چی به چی است.

آنا: (شمی را برمی‌دارد؛ برخودش مسلط نیست، صورت

کراگلر را روشن می‌کند) ماهیها تو را نخورده‌اند؟

کراگلر: نمی‌فهمم چی می‌خواهی بگوئی.

آنا: تکه تکه نشده‌ای و نرفته‌ای هوا؟

کراگلر: منظورت را نمی‌فهمم.

آنا: وسط پیشانی‌ت گلوله خالی نکرده‌اند؟

کراگلر: چرا اینجوری نگاهم می‌کنی؟ قیافه‌ام طوری است؟

(سکوت. به طرف پنجره نگاه می‌کند.) من مثل يك

حيوان پير آمده‌ام پشت. (سکوت.) پوستم شده

مثل پوست کوسه، سیاه. (سکوت.) آن وقتها مثل

برف سفید بودم و مثل خون قرمز (سکوت.) حالا

ازم مدام خون می‌رود، همینطور ازم خون می

ریزد...

آنا:

آندده!

کراگلر:

بله.

آنا:

(مردد به طرفش می‌رود) اوه آندده، چرا این همه مدت از اینجا دور بودی؟ با تفنگ و شمشیر از آمدنت جلوگیری می‌کردند؟ حالا دیگر نمی‌توانم بیایم پشت.

کراگلر:

واقعاً ازت دور بودم؟

آنا:

آن اوایل مدت‌ها پیشم بودی، صدایت از گوشم بیرون نمی‌رفت. از راهرو که رد می‌شدم تنم بهت می‌خورد، تو چمنها هم از پشت بوته‌های اسفند صدایم می‌کردی. آن هم با اینکه نوشته بودند که تو صورتت گلوله خالی کرده‌اند و دو روز بعدش دفت کرده‌اند. ولی يك روز وضع عوض شد. وقتی از راهرو می‌گذشتم، راهرو خالی بود، بوته اسفند هم آرام آرام بود. وقتی سرم را از پشت رخت بلند می‌کردم، هنوز صورتت را می‌دیدم، ولی وقتی که داشتم آنها را روی چمنها پهن می‌کردم، دیگر نمی‌دیدمش، و تمام این مدت دیگر نمی‌دانستم چه شکلی هستی. اما بهتر بود منتظر می‌ماندم.

کراگلر:

لابد احتیاج به عکس داشتی.

آنا:

می ترسیدم. می بایست درعین ترس منتظر می ماندم.
من آدم بدی هستم. دستم را ول کن، همه چیم
بد است.

کراسلر:

(به پنجره نگاه می کند) نمی دانم چی می گوئی. ولی
شاید تقصیر این ماه سرخ باشد. باید فکر کنم تا
معنیش را بفهمم. دستهایم باد کرده، بین
انگشتهایم پرده درآمده، ادب سرم نمی شود، موقع
مشروب خوردن لیوانها را می شکنم، دیگر نمی
توانم باهات درست حرف بزنم. تو حنجره ام مدام
زبان سیاهپوستها را حس می کنم.
آره.

آنا:

کراسلر:

دستت را بده من. تو هم می گوئی من شبجم؟ بیا
اینجا پیشم، دستت را بده من. نمی خواهی بیایی
پیشم؟
می خواهی شان؟

آنا:

کراسلر:

بده شان به من. حالا دیگر شبج نیستم. حالا صورتم
را می بینی؟ پوستش مثل پوست سوسمار است؟ با
این پوست قیافه ام خوب نیست. من تو آب شور
بوده ام. همه اش تقصیر این ماه سرخ است!
آره.

آنا:

کراسلر:

تو هم دست من را بگیر. چرا فشارش نمی دهی؟

صورت را بیار جلو. کار بدی است؟

نه! نه!

آنا:

(او را با دست نگه می‌دارد) آنا، تن لش، تن لش
منم! تو حنجره‌ام کثافت هست! چهار سال! من را می
خواهی؟ آنا! (آنا را می‌کشد و در اتاق می‌گرداند،
پشتش به پیشخدمت می‌افتد و در حالی که به جلو خم
شده است با تمسخر نگاهش می‌کند.)

پیشخدمت:

(بی اختیار، سینی از دستش می‌افتد، بالکت) مهم
این است که... که او... هنوز... غنچه‌اش را...
غنچه‌اش را داشته باشد...

کراگلر:

(آنا را بغل گرفته است: شیهه‌وار می‌خندد) چی گفت؟
غنچه؟ (پیشخدمت به بیرون می‌دود.) کجا داری
می‌روی خیال‌باف؟ همین طوری از دهنش پرید!
غنچه! منظوری نداشت! غنچه! شنیدی؟ پرسیدم
شنیدی؟

آفنده.

آنا:

کراگلر:

(خم شده است و به آنا نگاه می‌کند، رهایش کرده است)
يك دفعه دیگر بگو، صدای خودت است!
(به سمت راست می‌دود.) پیشخدمت! بیا اینجا ببینم
مرد حسابی!

(میان در) چه خنده جاننداری دارید؟ حالتان خوب

بابوش:

است؟

خانم بالیکه: (پشت سر او) آنا، دخترم! دلمان را چقدر به شور می اندازی!

در بیرون صحنه، مدتی است که آهنگ
«زنی از پروا» نواخته می شود.

بالیکه: (کسی هوشیار شده است، دوان دوان وارد می شود)
بنشینید: (پرده را می کشد، صدای برخورد فلز بلند می شود). آنها يك ماه سرخ همراهشان دارند و تفنگ پشت سرشان، تو محله روزنامه ها نباید دست کم بگیریمشان. (مجدداً شمعها را روشن می کند).
بنشینید!

خانم بالیکه: این چه قیافه ای است دیگر؟ زانوهایم دوباره دارند می لرزند. پیشخدمت! پیشخدمت!

بالیکه: مورک کجاست؟

بابوش: فریدریش مورک دارد دانس می رود.

بالیکه: (با صدای غف) کاری نکنید که بنشینند. اگر بنشینند، یعنی پنجاه درصد با ما راه آمده. نشسته نمی شود احساساتی شد. (با صدای بلند): همه تان بنشینید! ساکت! تو هم آرام بگیر آمالیه!

1. Die Peruanerin

(به کراگلر:) محض رضای خدا شما هم بنشینید!
 خانم بالیکه: (از سینی دست پیشخدمت يك بطری عرق آلبالو بر می دارد) باید عرق آلبالو بخورم، وگرنه می میرم.
 (بطری به دست، پشت میز می نشیند.)

خانم بالیکه، بالیکه، آنسا نشسته اند.
 بابوش دور تنیدی زده است و آنها را به
 نشستن واداشته و در این لحظه کراگلر را
 که درمانده ایستاده است، به زور روی
 صندلی می نشاند.

بنشینید، زانوهاتان را ندارد. عرق آلبالو می
 خواهید؟ این چه جور خندیدنی است؟

کراگلر: (دوباره بلند می شود. بابوش با فشار می نشاندش. می نشیند.)

بالیکه: آندره آس کراگلر، شما از ما چی می خواهید؟
 خانم بالیکه: آقای کراگلر، اعلیحضرت امپراتورمان گفته: مرد
 باید مثل کوه باشد.

آنا: بلند نشو!

بالیکه: تو خفه شو! بگذار حرف بزند! شما چی می خواهید؟

بابوش: (بلند می شود) يك جرعه عرق آلبالو بهتان بدهم؟
 حرف بزنید!

آنا: فکر کن آندده! فکر کن بعد حرف بزن!

خانم بالیکه: تو بالاخره من را می‌کنی زیر خاک! ساکت شو
دیگر! تو که هیچی سرت نمی‌شود!

کراکلا: (می‌خواهد بلند شود، ولی بآبوش می‌نشانندش. کاملاً
جدی:) اگر از من می‌پرسید، کار چندان ساده‌ای
نیست. عرق آلبالو هم نمی‌خواهم بخورم. چون
خیلی چیزها به همین مربوط می‌شود.

بالیکه: لفاظی را بگذارید کنار! بگوئید چی می‌خواهید.
بعد هم می‌اندازمتان بیرون.

آنا: نه! نه!

بآبوش: بهتر است عرق بخورید! گلویتان خیلی خشک
است. کارت‌ان را آسان می‌کند، باور کنید.

در این لحظه، فریدریش مورک همراه
فاحشه‌ای به نام هالی از سمت چپ آرام
وارد می‌شود.

خانم بالیکه: مورک!

بآبوش: نبوغ هم حد و حصری دارد. بنشینید.

بالیکه: آفرین فریتس! بهش نشان بده مرد یعنی چی.
فریتس نمی‌لرزد. فریتس تفریح می‌کند. (کف
می‌زند.)

مورک: (گرفته؛ مشروب خورده است؛ هالی را همان کنار در

رها می‌کند و خودش به کنار می‌آید) این نمایش
روحوضی هنوز هم تمام نشده؟

(او را به روی یکی از صندلیها می‌کشد) خفه شو!
ادامه بدهید کراگلر! کار خودتان را بکنید.
گوشه‌هایش شکسته.

بها بوده.

مخش خوب کار نمی‌کند!

بگوئید برود بیرون.

انگار یکی هم کوبیده‌اند تو کله‌اش!
باید خیلی در حرفه‌ایم دقت کنم.

سیمه‌هایش قاطی است!

درست است، زده‌اند تو سرم. چهارسال تمام
اینجا نبودم. نامه هم نمی‌توانستم بنویسم. ولی
مخم خراب نبود. (سکوت.) الآن چهارسال می
گذرد، باید خیلی دقت کنم. تو نتوانستی من را
بشناسی، هنوز هم مرددی و قضیه را احساس نمی
کنی. مثل این که خیلی حرف می‌زنم.

مغزش پاك خشك شده. (سر تکان می‌دهد.)

پس بهتان بد گذشت؟ شما به خاطر امپراتور و
مملکت می‌جنگیدید؟ برایتان خیلی متأسفم؟ چیزی
می‌خواهید؟

بالیکه:

بابوش:

کراگلر:

آنا:

مورک:

کراگلر:

مورک:

کراگلر:

مورک:

کراگلر:

خانم بالیکه:

بالیکه:

خانم بالیکه:

این گفته خود امپراتور است که: قوی باش به وقت مصیبت. از این بخورید! (شراب آلبالو را به طرف کراگلر می‌لفزاند.)

بالیکه:

(در حالی که می‌نوشد، با ساجت) زیر رگبار نارنجك ايستاده بودید؟ مثل آهن؟ به این می‌گویند سرباز مطیع. ارتش ما کلی شهامت نشان داده. بالبخند به استقبال مرگ قهرمانانه رفته. بخورید! چی می‌خواهید؟ (جاسیگاری را به تعارف مقابل کراگلر می‌گیرد.)

آنا:

آخده! انیفورم دیگری بهت ندادند؟ هنوز هم همان کهنه آبی را تنت می‌کنی؟ اینها را دیگر کسی نمی‌پوشد.

خانم بالیکه:

فت و فراوان زن پیدا می‌شود! پیشخدمت، يك آلبالوی دیگر! (عرق آلبالو را به کراگلر می‌دهد.)

بالیکه:

ما هم اینجا بیکار ننشته بودیم. حالا بگوئید چی می‌خواهید؟ يك پاپاسی هم توی جیب‌تان ندارید؟ توی خیابان سرگردانید؟ مام وطن می‌خواهد يك گارمان بدهد دستتان و بفرستتان توی خیابانها؟ محال است. درست نیست، این جور مسائل دیگر نباید پیش بیایند. چی می‌خواهید؟

خانم بالیکه:

نرسید، فکر نمی‌کنم مجبور بشوید تو خیابانها

گارمان بزنید!

آنا:

«شب توفانی و دریا خروشان^۱»، وای!

کراگلر:

(بلند شده است) از آنجا که احساس می‌کنم در اینجا
حق ندارم، از صمیم قلب از تو تقاضا می‌کنم
همراهم بیایی و در کنارم باشی.

بالیکه:

این دیگر چه اباطیلی است؟ چی دارد می‌گوید؟ از
صمیم قلب! در کنارم باشی! این دیگر چه طرز
صحبت کردن است!

دیگران می‌خندند.

کراگلر:

چون هیچ کس حق ندارد... چون بی تو نمی‌توانم
زندگی کنم... از صمیم قلبم.

دیگران قهقهه سر می‌دهند.

مورک:

(پاهایش را روی میز می‌گذارد. خونرد، بدطینت، مست)
حسابی رفته ته آب. گیر کرده به قلاب. دهنش شده
پر لجن. پوتینهایم را نگاه کنید! يك وقتی من
هم از همانهایی داشتم که شما دارید! شما هم باید
از اینها بخرید! بگوئید ببینم، هیچ می‌دانید

۱. Stürmisch die Nacht und die See geht hoch. بیتی از تصنیفی معروف
در آلمان اوائل قرن حاضر بوده است.

شما چی هستید؟

(دفعاً) شما تو ارتش بودید؟

ماری:

شما تو ارتش بودید؟

پیشخدمت:

خفه! (به کراکلیز:) می‌خواهید بگوئید افتاده‌اید

مورک:

زیر غلطک، بله؟ خیلیها زیر غلطک له شده‌اند.

خیلیها. ولی این ما نبودیم که غلطکها را راه

انداختیم. حالا هم دیگر صورت برایتان نمانده؟

هان؟ یعنی بیائیم و یک صورت بهتان هدیه بدهیم؟

یعنی می‌خواهید ما سه نفر بنشینیم و بزکتان

کنیم؟ مگر به خاطر ما بود که بدبخت شدید؟

هنوز هم نفهمیدید چی هستید؟

ساکت باشید دیگر!

بابوش:

(جلو می‌آید) شما تو ارتش بودید؟

پیشخدمت:

نه عزیز دلم. من جزو آنهایی هستم که باید خرج

مورک:

قهرمان‌بازیهای شماها را بدهم. حالا هم آن غلطک

از کار افتاده.

این قدر تئاتر در نیاورید! آدم حالش بهم می

بابوش:

خورد! شما هم بالاخره در این میان پول درآوردید

دیگر، مگر نه؟ پوتینهایتان را هم نمی‌خواهد این

قدر به رخ مردم بکشید!

می‌بینید، مسأله عمده همین است. اینجاست که خر

بالیکه:

آدم تو گل می‌ماند. این نشاتر نیست. سیاست واقع-
بینانه است. همانی است که ما تو آلمان کم داریم.
خیلی ساده است. بگوئید ببینم، استطاعتش را
دارید که خرجی يك زن را بدهید؟ یا اصلاً آه در
بساط ندارید؟

می‌شنوی آنها؟ آه در بساط ندارد.

خانم بالیکه:

من که دلم می‌خواهد یا مادرش عروسی کنم، البته
اگر داشته باشد. (از جا می‌پرد.) بس کنید دیگر،
این فقط یکی از این دخترگول‌زنهای پیش پا افتاده
است.

مورک:

(به کراگلر) يك چیزی بگوئید! يك حرفی بزنید!
(بلند شده است، می‌لرزد، به آنها) نمی‌دانم چی باید
بگویم. آن وقتی که ما فقط پوست و استخوان
بودیم و می‌بایست مرتب عرق می‌خوردیم تا بتوانیم
خیابانها را اسفالت کنیم، بیشتر وقتها دیگر فقط
آسمان دم غروب را داشتیم، این خیلی مهم است،
چون تو آوریل بود که با تو نوی بوته‌ها دراز
کشیده بودم. به بقیه هم این را می‌گفتم. ولی آنها
می‌ریختند زمین، مثل مگسها.

پیشخدمت:

کراگلر:

مثل اسبها، نه؟

آنا:

چون هوا خیلی داغ بود، می‌بایست مرتب عرق می

کراگلر:

خوردی. ولی من چی دارم مرتب برایت از آسمان
دم غروب می گویم، نمی خواستم، نمی دانم...

آنا: همیشه بهم فکر می کردی؟

خانم بالیکه: می بینی کراگلرت چه جوری حرف می زند! مثل
یک بچه! وقتی آدم حرفهایش را می شنود، به جای
او شرمش می شود!

مورک: ممکن است پوتینهایتان را بهم بفروشید؟ برای
موزه ارتش می خواهمش. چهل مارک می دهم.

بابوش: ادامه بدهید کراگلر. درستش همین است.

کراگلر: دیگر پیرهن هم نماند داشتیم. همین از همه اش
بدتر بود، باورکن. می توانی تصویرش را بکنی که
این بدتر از همه چی باشد؟

آنا: آندده، دارند حرفهایت را گوش می دهند.

مورک: پس شصت مارک می دهم. بفروشید!

کراگلر: آره، حالا از بابت من خجالت می کشی؟ چون
آنها کنار دیوارها ایستاده اند، مثل تو سیرک، و
فیله هم دارد از ترس می شاشد، هان؟ ولی آنها
هیچی نمی دانند!

مورک: هشتاد مارک!

کراگلر: من که دزد سرگردنه نیستم. این ماه سرخ به من
چه ربطی دارد! فقط نمی توانم چشمهایم را باز

کنم. يك تکه گوشتم، يك پیرهن تمیز هم تنم است.
شبح که نیستم!

ماری:

خجالت هم خوب چیزی است!
مردکه کثافت همین پوتینهای کهنه‌اش را هم نمی
خواهد صد مارك بهم بفروشد.

مورک:

آنا، يك چیزی اینجا دارد حرف می‌زند. این چه
صدائی است؟

کراگلر:

شما آفتاب خورده به سرتان! می‌توانید تنهائی
بروید بیرون؟

مورک:

آنا، منظورش این است که نباید زیر لگد لهش
کرد.

کراگلر:

حالا صورتتان چطور است؟ می‌شود دیدش؟

مورک:

آنا، این را خدا خلق کرده!

کراگلر:

این شماست که حرف می‌زنید؟ اصلاً چی می

مورک:

خواهید؟ شما جسدید، همین! دیگر دارید بوی

مردار می‌دهید! (بینی‌ش را می‌گیرد) از نظافت هم

که بوئی نبرده‌اید؟ دلتان می‌خواهد حالا که آفتاب

افریقا به سرتان خورده، بگذارندتان توجعبه آینه؟

من کار کرده‌ام، آن قدر جان کنده‌ام که پوتینه‌هایم

پر از خون شده است! دست‌هایم را نگاه کنید! بله،

مردم با شما دلسوزی می‌کنند چون گذاشتید که

خردتان کنند، ولسی این من نبودم که خردتان کردم! شما قهرمانید، من کارگر! این هم نامزدم است.

بابوش:

ولی نشسته هم می شود مورک! نشسته هم کارگرید! کراگلر، اگر مردم دنیا نشیمنشان را بیشتر از اینها می گذاشتند روی زمین، تاریخ چیز دیگری می شد! از ظاهرش نمی توانم چیزی بخوانم. مثل دیوار مستراح است! رویش چیزهای مستهجن نوشته اند. دیوار تقصیری ندارد! آنا، تو این را دوست داری، این را دوستش داری؟

کراگلر:

(می خندد و می نوهد.)

آنا:

این کار یعنی تف سربالا کراگلر!

بابوش:

این کار یعنی از فرط نفرت زگیلش را با دندان کردن! دوستش داری؟ با این صورت زردی که به هندوانه کال می ماند؟ به خاطر این است که می خواهی به من جواب رد بدهی؟ یک دست لباس انگلیسی تنش است، توی سینه اش هم کاغذ تپانده، توی پوتینهایش هم پر از خون است. ولی من فقط یک دست لباس کهنه دارم که بید زده است. بگو، بگو که به خاطر لباسم است که نمی توانی باهام عروسی کنی، بگو! برایم بهتر است!

کراگلر:

- بابوش:** بنشینید بابا! لعنت برشیطان! دارد شروع می شود!
- ماری:** (کف می زند) راست می گوید! با من هم که می رقصید زانویش را همچو می کرد تو شکم که غرق خجالت می شدم!
- مورک:** مواظب حرف زدنت باش! قیافه اش را ببین! چاقو پشت نیست، توی این پوتینت تا خرخره ام را ببری، آن هم چون محت تو افریقا تاول زده؟ زود باش چاقویت را بکش بیرون، دیگر دارد به اینجایم می رسد، یالا ببر دیگر گلویم را!
- خانم بالیکه:** آنا، چطور می توانی این چیزها را گوش کنی؟
- بالیکه:** پیشخدمت، چهارتا گیلان عرق آلبالو بیاور! دیگر همه چی برایم علی السویه است.
- مورک:** مواظب باشید چاقو نکشید! یک وقت به سرتان نزنند برایمان اینجا قهرمان بازی در بیاورید! اینجا می اندازندتان زندان!
- ماری:** شما تو ارتش بودید؟
- مورک:** (عصبانی، لیوانی به طرف ماری پرت می کند) آخر چرا اینجا نبودی؟
- کراسلر:** حالا برگشته ام.
- مورک:** کی گفت که برگردی؟
- کراسلر:** حالا که اینجایم!

مورك: خوك!
 آنا: جوابش را نده.
 كراگلر: (گشت می‌کند).
 مورك: راهزن!
 كراگلر: (آهسته) دزد!
 مورك: شب!
 كراگلر: مواظب باش!
 مورك: تو مواظب چاقویت باش! می‌خارد، هان؟ شب!
 شب! شب!
 خوك! خوك!
 ماری: آنا! آنا! چه كار دارم می‌كنم؟ روی دریای پر از
 جنازه گیج می‌خورم: غرقم نمی‌کند. توی گاریهای
 تاريك مخصوص حیواناتها به این طرف و آن طرف
 غلت می‌خورم: چیزیم نمی‌شود. توی کوره روشن
 شعله می‌کشم: آتش خودم تندتر است. يك نفر
 تو آفتاب داغ دیوانه می‌شود: که من نیستم. دو نفر
 می‌افتند تو گرداب: من خواب خوابم. سیاهها را
 می‌کشم. علف می‌خورم. من شبم.

در این لحظه پیشخدمت به طرف پنجره می
 دود و سرعت بازش می‌کند. موسیقی
 ناگهان قطع می‌شود. فریادهای هیجان-
 زده‌ای شنیده می‌شود: «دارند می‌آیند!»

ساکت!« پیشخدمت شمها را خاموش می
کند. بعد از بیرون «سرود بین المللی»
بگوش می‌رسد.

يك مرد:

(ست چپ میان در ظاهر می‌شود) خانمها، آقایان،
لطفاً آرام باشید. ازتان خواهش می‌کنم رستوران
را ترك نکنید. شورش شده. در محله روزنامه‌ها
درگیری پیش آمده. موقعیت هنوز روشن نیست.

بالیکه:

(سنگین می‌نشیند) اسپادافاکوس! دوستهایتانند آقای
آنده آمس کراگلر! هم‌مسلكهای مشکوكتانند!
رفقایانند که توی محله روزنامه‌ها دارند نعره می
کشند و فکر و ذکرشان قتل و آتش‌سوزی است.
حیوانها! (سکوت.) حیوانها! حیوانها! حیوانها!
کسی می‌خواهد بداند چرا شماها حیوانید: برای
اینکه گوشت می‌خورید. باید سر به نیستان کرد!
آن هم به دست امثال شما! که شکمهایتان را این
طور پر کرده‌اید!

پیشخدمت:

مورك:

چاقویت کجاست! بکشش بیرون!

ماری:

(همراه پیشخدمت به طرف مورك می‌رود) ساکت می
شوی یا نه!

پیشخدمت:

این آدم نیست! حیوان است!

- مورك:** پرده‌ها را بکش! اشباح دارند می‌آیند!
- پیشخدمت:** یعنی می‌گوئید ما را بگذارند سینه دیوارهایی که با دستهای خودمان ساخته‌ایم؟ دیوارهایی که پشتشان شماها عرق آلبالو را می‌ریزد توخیکتان؟
- کواسلر:** این دست من است و این هم رگم. ببریدش! اگر نفلہ بشوم، می‌توانید مطمئن باشید که ازش خون می‌زند بیرون.
- مورك:** شبح! شبح! تو اصلاً چی هستی؟ یعنی می‌گوئی چون پوست افریقائی تنت کرده‌ای بیفتم روی چهار دست و پا؟ چون تو محله روزنامه‌ها صدای نعره می‌آید؟ تقصیر من چی است که افریقا بوده‌ای؟ تقصیر من چی است که آنجا نبوده‌ام؟
- پیشخدمت:** باید دختره را بهش پس بدهند! بی‌انصافی است!
- خانم بالیکه:** (روبروی آنها، عصبانی) اینها همه‌شان مریضند! همه‌شان يك چیزشان می‌شود؛ سیفلیس! سیفلیس! اینها همه‌شان سیفلیس دارند!
- بابوش:** (با عصا می‌زند روی میز) دیگر دارید شورش را درمی‌آورید.
- خانم بالیکه:** دست از سر بچهام بر می‌داری یا نه! دست از سرش بر می‌داری! کفتار. کثافت!
- آنا:** آندده، نمی‌خواهم! شماها من را داغان می‌کنید!

ماری:

کثافت خودتی!

پیشخدمت:

این انصاف نیست! آخر حقّی گفته‌اند، چیزی گفته‌اند!

خانم بالیکه:

خفه شو حمال! آهای بی‌سر و پا، دارم عرق آلبالو سفارش می‌دهم، می‌شنوی؟ گم‌شو برو بیرون!

پیشخدمت:

این انصاف نیست! به همه‌مان مربوط می‌شود! زنش را که لااقل باید...

کراگل:

برو بیرون، با توام! دیگر بس است! انصاف کدام است! این ماده‌گاو مست دیگر چی می‌خواهد! من تنها بوده‌ام و زخم را می‌خواهم. این فرشته‌ای که آب غوره می‌گیرد دیگر چی می‌خواهد! می‌خواهی سر پائین‌تنه‌اش چانه بزنی؟ اگر با چنگک هم بخواهید ازم جدایش کنید بدانید که فقط گوشت‌هایش را تکه‌تکه می‌کنید!

پیشخدمت:

آره، گوشت‌هایش را تکه‌تکه می‌کنید!

ماری:

آره، گوشت‌هایش را تکه‌تکه می‌کنید!

بالیکه:

از پول هم که يك پاپاسی خبری نیست!

بابوش:

دندان‌هایش را تو دهانش خرد می‌کنید، او هم آنها را تف می‌کند تو صورتان!

مورک:

(به‌آنا) چرا قیانه‌ات شده مثل قی بیچه؟ چرا می‌گذاری با چشم‌هایش بلبست؟ قیافه‌ای گرفتی

انگار که روی بوته گزنه شاشیده‌ای!

بالیکه:

آدم این جوری از نامزدش حرف نمی‌زند!

مورك:

نامزد! مگر هست؟ نامزد من است؟ مگر نه اینکه

دارد می‌زند بچاك؟ كرا گلردوباره برگشته! دوستش

داری، مگر نه؟ هندوانه کال می‌تواند برود پی

کارش، هان؟ دلت هوای عضله‌های افریقائی را

کرده، بله؟ باد از آن طرف می‌آید؟

بابوش:

روی صندلی محال بود همچو چیزهائی از دهنتان

دریاید.

آنا:

(آرام آرام به کراگلر نزدیک می‌شود، با نفرت به مورك

نگاه می‌کند، آهسته) تو مستی.

مورك:

(آنا را به طرف خود می‌کشد) صورتت را ببینم!

دندانهایت را نشانم بده! جنده!

کراگلر:

(مورك را به سادگی از زمین می‌کند، میز و لیوانهای

روی میز تکان می‌خورند، ماری بی‌وقفه کف می‌زند)

خیلی تلوتلو می‌خورید، بروید بیرون، بروید

استفراغ کنید! زیادی خورده‌اید. دارید می‌افتید.

(هلش می‌دهد.)

ماری:

نشانش بده! یا لا نشانش بده!

کراگلر:

ولش کن همانجا! بیا پیشم آنا! الآن می‌خواهم!

می‌خواست پوتینه‌هایم را ازم بخرد، ولی من کتم

را درمی آورم. نگرگ چنان تو پوستم رفته که
 سرخ است و تو آفتاب ترك می خورد. جیم خالی
 است، يك پول سیاه هم ندارم. می خواهم. خوشگل
 نیستم. تا حالا داشتم از ترس مثل دم سگ می
 لرزیدم، ولی حالا عرق می خورم. (می نوشد.) بعدش
 هم می رویم. بیا!

مورک:

(درهم شکسته است، با شانه های افتاده به طرف کراگلر
 می رود و تقریباً آرام می گوید:) نخورید! هنوز
 همه چی را نمی دانید! دیگر دست بردارید. من
 مست بودم. ولی شما هنوز همه چی را نمی دانید.
 آنا (-کاملاً هوشیار-) بهش بگو! می خواهی چه
 کار کنی؟ با این وضعی که داری؟

کراگلر:

(به او توجهی ندارد) دلواپس نباش آنا! (شراب
 در دست:) بلائی سرت نمی آید، نترس! عروسی
 می کنیم. وضع من همیشه رو براه شده.

آفرین!

پیشخدمت:

بی سرو پا!

خانم بالیکه:

کسی که وجدان داشته باشد، کبوترها می رینند
 روی بامش! کسی که صبر داشته باشد، لاشخورها
 آخر سر تکه تکه اش می کنند.

کراگلر:

(ناگهان می دود، می افتد روی میز) آفاده! کمکم کن!

آنا:

كك كن آندده!

ماری:

چدتان شده؟ چی شده؟

کراگلر:

(با تعجب به آنا نگاه می‌کند) چی شده؟

آنا:

آندده، نمی‌دانم، خیلی بدبختم آندده! نمی‌توانم چیزی بهت بگویم، حق نداری بپرسی. (سرش را بلند می‌کند.) من نمی‌توانم مال تو باشم، خدا خودش می‌داند چرا. (لیوان از دست کراگلر می‌افتد.) ازت خواهش می‌کنم آندده که بروی.

سکوت. از اتاق مجاور صدای مرد قیلی شنیده می‌شود که می‌پرسد: «چی شده؟». پیشخدمت از میان در ست چپ به او جواب می‌دهد.

پیشخدمت:

عاشق پوست کلفت از افریقا برگشته، چهار سال صبر کرده، ولی عروس خانم هنوز غنچه‌اش تو دستش است. اما عاشق دوم، که پوتین چرمی می‌پوشد، دختره را ول نمی‌کند، عروس خانم هم، که هنوز غنچه‌اش تو دستش است، نمی‌داند طرف کدامشان برود.

صدا:

همین؟

پیشخدمت:

انقلاب محله روزنامه‌ها هم این وسط يك نقشی دارد، و سری هم هست که عروس خانم ازش

خبر دارد، چیزی که آن عاشق افریقائی، که چهار سال انتظار کشیده، ازش بی‌خبر است. بازی هنوز مساوی است.

نتیجه‌اش هنوز معلوم نشده؟

صدا:

هنوز مساوی است.

پیشخدمت:

پیشخدمت! اینها دیگر چه بی‌سر و پاهائیند؟ مگر مجبوریم بین يك مشت جانور عرق بخوریم؟ (به طرف کراگلر:) حالا شنیدید؟ راضی شدید؟ لازم نکرده این قدر ور بزنید! گفتید آفتاب داغی بود، هان؟ خب افریقا بود دیگر. تو کتابهای جغرافی نوشته. شما هم که قهرمان بودید؟ این را هم بعدها تو کتابهای تاریخ می‌نویسند. ولی تو کتاب حساب چیزی نوشته نشده. برای همین هم جناب قهرمان باید برگردد همان افریقا. والسلام. پیشخدمت، در خروجی را به این نشان بده!

بالیکه:

پیشخدمت کراگلر را کشان‌کشان می‌برد، کراگلر آهسته و سنگین قدم برمی‌دارد. ماری فاحشه هم طرف چپ کراگلر همراهش می‌رود.

بالیکه:

عجب بساطی! (به دنبال کراگلر فریاد می‌زند، چون سکوت حکمفرماست:) گوشت می‌خواستید؟ گوشت؟

اینجا کسی گوشت حراج نمی‌کند! ماه سرختان را
هم بزنی زبیرغلطان و بروید برای میمون‌هاتان آواز
بخوانید. نخل‌هاتان به من چه ربطی دارد! شما
انگاری اصلاً تو این دنیا نیستید. راستی بگوئید
بیمن، شناسنامه‌تان کو؟

کراگلر خارج شده است.

خانم بالیکه: حالا هرچی دلت می‌خواهد هوار بزن! این چی است
دیگر که دست است؟ نکند می‌خواهی آنقدر بخوری
که ولو بشوی زیر میز!
بالیکه: قیافه این دختره چرا این جور شده؟ رنگش شده
مثل گج!

خانم بالیکه: راست می‌گوید، نگاهش کن طفلك را! تو چه
فکری هستی؟ حالا دیگر شورش را درنیاور!

آنا: (پشت می‌زننه است، بی‌حرکت، تقریباً در پرده‌های
پنجره فرو رفته است، عبوس، و يك لیوان جلوی
است.)

مورك: (به طرف آنا می‌رود، لیوان را بو می‌کند) فلفل، ای
داد بیداد! (آنا لیوان را بطرزی تعقیرآمیز از دست
مورك می‌گیرد.) که اینطور؟! لعنت بر شیطان،
فلفل می‌خواستی چه کار؟ چطور است بروی توی

وان آب داغ هم بنشینی؟ مثل این که باید با کتک
 حالت کرد، هان؟ آکله! (تف می اندازد و لیوان
 را به زمین پرت می کند.)
 (لبخند می زند.)

آنا:

صدای شلیک مسلسل شنیده می شود.

(کنار پنجره) شروع شد، توده ها به حرکت
 درآمده اند، اسپاناکومس قیام می کند. آدمکشی
 ادامه دارد.

بابوش:

همه بهت زده بلند می شوند، گوش می دهند.

پردهٔ سوم (سواران والکورا)^۱

به سوی محلهٔ روزنامه‌ها

دیوار آجری و سرخ‌رنگ سربازخانه‌ای که
 از بالا سمت چپ به طرف پائین سمت راست
 کشیده شده است. در زمینهٔ صحنه، شهر در
 نور کم‌سوی ستارگان. شب. باد.

۱. Walküre، در اساطیر ژرمنی: باکره‌ای که در میدان جنگ، کشته-
 شدگان برگزیده را به والهالا (زیباترین کاخ خدایان ژرمنی) می‌برده است -م.

- ماری: این قدر تند کجا داری می روی؟
- کراسلر: (بی کلاه، یقه را بالا کشیده، دستها در جیب شلوار، سوت زنان وارد شده است) به این قرص سرخ چی می گویند؟
- ماری: اینقدر ندو دیگر!
- کراسلر: نمی توانی بررسی؟
- ماری: فکر می کنی دنبال کرده اند؟
- کراسلر: می خواهی يك چیزی کاسبی کنی؟ اناقت کجاست؟
- ماری: ولی کار خوبی نیست.
- کراسلر: درست است. (می خواهد راه بیفتد.)
- ماری: نفسم می گیرد.
- کراسلر: مگر مجبوری مثل مگک دنبال بدوی؟
- ماری: ولی تو...
- کراسلر: هیش! خط می خورد! تمام شده! تمام تمام!
- ماری: خب تا صبح می خواهی چی کار کنی؟
- کراسلر: چاقو هست.
- ماری: با حضرت مسیح...
- کراسلر: ساکت باش، خوشم نمی آید این جور داد بزنی، عرق هم پیدا می شود. تو چی می خواهی؟ اگر دلت می خواهد می توانم خندیدن را هم امتحان کنم. بگو ببینم، تو را قبل از این که بضمی دنیا دست کی

است از خانه انداختند بیرون؟ بی خیالش، سیگار
می کشی؟ (می خندد.) برویم.

ماری:

تو محله روزنامه ها تیراندازی است.

کراگلر:

شاید آنجا بهمان احتیاج داشته باشند. (هر دو خارج
می شوند.)

باد.

دو مرد که در يك جهت می روند.

یکی از آنها:

فکر کنم اینجا بتوانیم ترتیبش را بدهیم.
آره، معلوم نیست آن پائین بتوانیم...

دیگری:

ادرار می کنند.

اولی:

دارند توپ درمی کنند.

دومی:

پدر سوخته ها! تو خیابان فریددیثی است!

اولی:

همانجائی که الکل قلبی درست می کردند!

دومی:

همین ماه کافی است که هر کسی دیوانه بشود!

اولی:

البته اگر توتون قاطی فروخته باشد!

دومی:

بله، من توتون قاطی فروخته ام! ولی شمائی که

مردم را توی سوراخ موش چپانده اید چی!

اولی:

این فکر نکنم دردی را از شما دوا کند.

دومی:

تنها نمی روم بالای دار!

اولی:

می دانید که بلشویکها چه کار کرده اند؟ دستپايت

را نشان بده ببینم! پینه نبسته! تق تق. (دومی دستش را نگاه می‌کند.) تق تق. بوی گندتان از همین حالا بلند شده!

ای وای!

دومی:

معجزه است اگر با این کلاه سیلندر بتوانید برسید خانه.

اولی:

شما هم که کلاه سیلندر سرتان است.

دومی:

ولی مال من له شده، عزیزم.

اولی:

من هم می‌توانم لهش کنم.

دومی:

یقۀ آهارتان از طناب شق و رق دار بدتر است.

اولی:

عرق می‌کنم کثیف می‌شود، ولی شمائی که پونین چرمی پایتان است چی.

دومی:

شکمتان چی!

اولی:

صدایتان چی!

دومی:

نگاهتان! راه رفتنتان! رفتارتان!

اولی:

درست است، برای خاطر همینها من را به تیر چراغ آویزان می‌کنند، ولی شما قیافه‌تان مثل درس‌خوانده‌هاست!

دومی:

من گوشم شکسته است، جای گلوله رویش است، حضرت آقا!

اولی:

تف!

دومی:

هر دو می‌روند. باد.
در این وقت، از سمت چپ، تمام سواران
دالکود وارد می‌شوند: آنا که انگار فرار
می‌کند؛ در کنارش مانکه، پیشخدمت بار
پیکادلی که رفتار مستها را دارد با فراک
ولی بدون کلاه؛ پشت سرشان بابوش که
مورک مست را بدنبال می‌کشد. مورک
رنگ پریده و پف کرده است.

مانکه:

این قدر فکر نکنید! رفته دیگر! غیب شده! محله
روزنامه‌ها شاید تا حالا غرقش کرده باشد! همه جا
تیراندازی است، تو محله روزنامه‌ها کلی خبر
هست، بخصوص همین امشب، احتمالش هم هست
که تیر بخورد. (مانند مستها سعی دارد آفا را قانع
کند:) وقتی تیراندازی می‌شود، آدم می‌تواند
دربورد، ولی ممکن هم هست درنرود. به هر حال:
اگر يك ساعت دیگر بگذرد، هیچ کس نمی‌تواند
پیدایش کند، مثل روغن آب می‌شود می‌رود ته زمین.
ماه سرخ تو کله‌اش است. می‌دود طرف هر صدای
طبلی که بلند شود. بروید! نجاتش بدهید، نجات
بدهید آن کسی را که معشوقتان بوده نه، هست.

بابوش:

(راه آنا را سد می‌کند) ایست سواران دالکود! کجا
می‌خواهید بروید، هوا سرد است، باد هم می‌آید،
او هم تو یکی از این عرق‌فروشیها نشسته. (ادای

مورک:

بابوش:

مانکه:

مورک:

مانکه:

بابوش:

مانکه:

پیشخدمت را درمی آورد: کسی که چهار سال انتظار کشیده، ولی الآن دیگر هیچ کس پیدایش نمی کند. هیچ کس، هیچ کس. (روی سنگی می نشیند.)

یک نگاهی هم به این بیندازید!

به من ربطی ندارد! یک پالتو بدهید بهش! وقت را تلف نکنید! کسی که چهار سال انتظار کشیده، حالا از این ابرها هم تندتر حرکت می کند! از این باد هم تندتر می رود!

(بی احساس) عرقش قاطی داشت. آن هم حالا که کارها روبراه شده! حالا که رختها جمع و جور است و خانه هم اجاره شده. بابوش، بیائید اینجا پیشم.

چرا مثل زن لوط آنجا ایستاده اید؟ اینجا که عموده نیست! این بدبخت مست، شما را تحت تأثیر قرار داده؟ مگر چاره دیگری هم دارید؟ نکند از بابت رختها باشد؟ نکند فکر می کنید به این دلیل است که ابرها عقب می مانند؟

اصلاً به شما چه مربوط است؟ ابر به شما چه مربوط است؟ شما که یک پیشخدمت بیشتر نیستید! که به من چه مربوط؟ ستاره ها هم از جایشان تکان می خورند اگر کسی بی انصافی ببیند و بی اعتنا

بماند. (به گلوی خودش چنگ می‌زند): سراغ من هم می‌آید. بیخ‌خر من را هم می‌گیرد! درست نیست که آدم بی‌اعتنا بماند وقتی که يك آدم‌یزاد این‌طور سرگشته است.

بابوش:

چی گفتید؟ سرگشته؟ این را دیگر از کجا آورده‌اید؟ بگذارید بهتان بگویم: قبل از اینکه روز بشود، تو محله روزنامه‌ها يك چیزی مثل يك گاو میش نعره می‌کشد، همان بی‌سر و پاهائی که فکر می‌کنند حالا می‌شود همه حایبهای گذشته را تسویه کرد.

مورک:

(بلند شده است، با ناله) من را تو این باد این‌ور آن‌ور می‌کشی که چی! دلم دارد بهم می‌خورد. کجا داری درمی‌روی؟ چی شده؟ بهت احتیاج دارم! اصلاً از بابت رختها نیست. من نمی‌توانم.

آنا:

دیگر نمی‌توانم رو پاهایم بایستم.

مورک:

مانکه:

بنشین! تنها تو یکی اینجوری نیستی! سراغ همه می‌آید. پدرش دارد سکنه قلبی می‌کند، آن عجوزه مست هم دارد زار می‌زند. ولی دختره چه بخواهی چه نخواهی می‌رود محله روزنامه‌ها. می‌رود سراغ عاشقش که چهار سال انتظار کشیده.

دوره آثار برشت	۲۵۴
من نمی توانم.	آنا:
همه رختها جمع و جور است. مبلها هم دیگر تو اتاقها چیده است.	مورک:
همه رختها تا خورده و مرتب است، ولی عروس نمی آید.	مانکه:
رختهایم همه شان مرتب است، خودم آنها را تو کمد گذاشتم، یکی یکی، ولی الآن دیگر بهشان احتیاج ندارم. خانه اجاره شده، پرده ها کوبیده شده، کاغذ دیواری هم داریم. ولی کسی آمده که کفش پایش نیست و فقط یک کت تنش است، یک کت بید زده.	آنا:
محلّه روزنامه ها هم دارد غرقش می کند! عرق فروشیها انتظارش را می کشند! شب! بدبختی! دربدري! نجاتش بدهید!	مانکه:
و جمع اینها می شود نمایشنامه ای به نام «فرشته ای در میخانه های بندر».	بابوش:
آره، فرشته!	مانکه:
و حالا تو می خواهی بروی آنجا؟ می خواهی بروی فرویدیش اشتات؟ هیچی نمی تواند جلویت را بگیرد؟	مورک:
من هیچی نمی دانم.	آنا:

- مورك: هیچی نمی دانی؟ نمی خواهی دیگر به «آن یکی» فکر کنی؟
- آنا: نه، دیگر نمی خواهم.
- مورك: «آن یکی» را دیگر نمی خواهی؟
- آنا: مثل طناب است!
- مورك: نگهت نمی دارد؟
- آنا: دیگر شل شده!
- مورك: پس بجهات برایت اهمیت ندارد؟
- آنا: برایم اهمیت ندارد.
- مورك: چون کسی آمده که کت ندارد؟
- آنا: نشناختمش!
- مورك: دیگر خودش نیست! نتوانستی بشناسیش!
- آنا: آن وسط ایستاده بود مثل يك حيوان. شماها هم مثل حيوان زدیدش!
- مورك: او هم مثل پیرزنها گریه می کرد.
- آنا: او هم مثل زنها گریه می کرد.
- مورك: بعد هم زد بچاك و تو را قال گذاشت!
- آنا: بعد هم رفت و من را قال گذاشت!
- مورك: تمام است كارش!
- آنا: كارش تمام است!
- مورك: گذاشته و رفته...

آنا:

ولی وقتی گذاشت و رفت، کارش تمام شده بود...

مورک:

آن وقت هیچی نشد، هیچی.

آنا:

آن وقت يك گردباد پشت سرش درست شد، و يك

نسیم که خیلی قوی شد، قویتر از همه چیزها، و

حالا من دارم می گذارم و می روم، و حالا دارم می

آیم، و حالا کار ما تمام است، کار من و او تمام

است. چون معلوم نیست کجا رفته. یعنی خدا می

داند کجاست؟ چه قدر این دنیا بزرگ است، او

کجاست؟ (با آرامش به مانکه نگاه می کند و ملایم

می گوید:) شما برگردید به بارتان، ازتان متشکرم،

او را هم با خودتان ببرید! ولی شما، بابوش،

شما با من بیائید! (و به سمت راست می رود.)

مورک:

(بغض آلود) کجا دارد می رود؟

بابوش:

خب دیگر جوان، قضیه سواران والکود هم دیگر

مالید.

مانکه:

عاشق دلباخته مفقودالثر شده است، معشوقه او بر

بالهای عشق به دنبالش می شتابد. قهرمان ما به

زانو درآمده است، اما دروازه بهشت را به رویش

گشوده اند.

بابوش:

ولی عاشق دلباخته، معشوقه اش را روانه فاضلاب

می کند و دروازه جهنم را ترجیح می دهد. وای از

شما مردم رمانتيك!

مانكه:

ديگر از نظر ناپديد مي‌شود، آن كس كه به سوي
محلّه روزنامه‌ها مي‌شتابد. هنوز مي‌توان ديدش،
اما همچون بادباني سپيد، همچون خيال، همچون
آخريين بند شعر، همچون قوي سرمستي كه بر فراز
آبها پر مي‌كشد...

با اين كننده سياه‌مست چي كار بايد كرد؟

بابوش:

من همينجا مي‌مانم، هوا سرد است. وقتي سردتر
شد همه‌شان بر مي‌گردند. شماها هيچي نمي‌دانيد
چون از «آن يكي» خبري نداريد. بگذاريد برود!
يارو دو نفر را قبول نمي‌كند! يك نفر را ول كرد،
حالا دو نفر دنبالش مي‌دوند. (مي‌خندد.)

مورك:

ديگر دارد مي‌رود به درگاه باريتعالي، همچون
آخريين بند شعر. (به دنبال آنا مي‌دود.)

بابوش:

(به سوني كه بابوش رفته است فرياد مي‌زند) عرق-
فروشي گلوب، خيابان شوسه! پاتوق آن فاحشه‌اي
كه باهانش است عرق‌فروشي گلوب است! (يك‌بار
ديگر دستپايش را از هم باز مي‌كند، پرشكوه:) انقلاب
آنان را در خود غرق مي‌كند، آيا يكدیگر را
خواهند يافت؟

مانكه:

پرده چهارم

فلق سر می زند

يك عرق فروشی كوچك

گلوب، عرق فروش، لباس سفید به تن دارد و به همراهی گیتار «تصنیف سرگذشت سرباز مرده» را می خواند. لار و یک مرد به هیبت مست، به انگشتهای گلوب زل زده اند. مرد کوچک چهارگوشی به نام بولتروتر روزنامه می خواند. مانکه

۱. رجوع کنید به ص ۲۳۸-م.

مستخدم، برادر مانکه پیکادلی بار، با
فاحشه‌ای به نام آگوسته مشروب می‌نوشت.
همه سیگار دود می‌کنند.

بولتروتر: من عرق می‌خواهم نه سرباز مرده، می‌خواهم
روزنامه بخوانم، برای همین هم هست که عرق
می‌خواهم، و گرنه نمی‌توانم بفهمش لامذهبا!

گلوب: (با صدائی سرد و تیز) مگر بهتان خوش نمی‌گذرد؟
چرا، ولی الآن انقلاب است.

گلوب: برای چی؟ تو عرق فروشی من تفاله‌های دنیا راحت
نشسته‌اند و ایلعادر هم دارد آواز می‌خواند.

مرد مست: من یکی از تفاله‌های دنیا و تو هم ایلعادر.

یک کارگر: (وارد می‌شود و به طرف پیشخوان می‌رود) سلام کادل^۱.
عجله داری؟

کارگر: ساعت یازده، میدان هاوسفوکتای^۲.

گلوب: همه‌اش شایعه است.

کارگر: یک گردان گنارد از ساعت شش توی ایستگاه

آنهالت^۳ مستقر شده. ساختمان روزنامه «فودوتس»^۴،

هنوز امن و امان است. این روزها پسر پاول^۵

می‌تواند به درمان بخورد، کادل.

سکوت.

1. Karl

2. Hausvogtei

3. Anhalt

4. Vorwärts

5. Paul

- مانکه:** ما اینجا معمولاً از پادل حرف نمی‌زنیم.
- کارگر:** (پول مشروبش را می‌دهد) امروز هم يك روز معمولی نیست. (خارج می‌شود).
- مانکه:** (به گلوب) نوامبر گذشته هم غیر معمولی نبود؟ شما باید اسلحه دستتان داشته باشید و احساس چسبندگی هم لای انگشتهایتان.
- گلوب:** (سرد) حضرت آقا چیزی میل دارند؟
- بولتروتر:** آزادی! (کت و یقه پیراهنش را درمی‌آورد).
- گلوب:** با پیرهن مشروب خوردن خلاف مقررات است.
- بولتروتر:** مرتجعها.
- مانکه:** دارند سرود بین‌الملل را تمرین می‌کنند، چهار-صدائی و با تحریر! آزادی! آن وقت آدمهای یقه-سفید لابد باید بروند خلا پاک کنند.
- گلوب:** آنها مرمرهائی را خراب می‌کنند که قلبی است.
- آگوسته:** یعنی می‌گوئی یقه‌سفیدها مجبور می‌شوند خلا پاک کنند؟
- بولتروتر:** برو بایست سینۀ دیوار، جوان!
- آگوسته:** پس یقه‌سفیدها هم باید لطف کنند و در کونشان را بگیرند.
- مانکه:** آگوسته، تو خیلی وقیحی!
- آگوسته:** بروید خجالت بکشید کثافتها، دل و روده‌تان را

باید ریخت بیرون و يك طناب هم انداخت
گرددنتان، باید از تیر چراغ برق آویزانان کنند
شما یقه سفیدها را! «دختر خانم، حالا يك کمی
تعطیف بدهید، آخر ما جنگ را باخته ایم!» دور
عشق را خط بکشید اگر مایه اش را ندارید. دور
جنگ را هم خط بکشید اگر عرضه اش را ندارید!
شما هم در حضور خانمها پاهایتان را از روی میز
بیندازید پائین! من که مجبور نیستم بوگند
پاهایتان را تحمل کنم، زیاده؟

گلوب: یقه اش اصلاً سفید نیست.

مرد مست: این چی است که اینجوری تاپ تاپ می کند؟

مانک: توپ است.

مرد مست: (رنگ پریده به دیگران پوزخند می زند) این چی است

که اینجوری جرنگ جرنگ می کند؟

گلوب به طرف پنجره می دود، به عجله
بازش می کند، صدای شلیک توپ در خیابان
شنیده می شود. همه جلوتر پنجره جمع می
شوند.

بولتروتر: اینها سربازهای هنگ سوسک طلائیند.

آگوسته: یا حضرت مسیح، کجا دارند می روند؟

گلوب: می روند محله روزنامه ها، آدم حسابی! اینها

- روزنامه خوانند! (پنجره را می بندد.)
- آگوسته: یا حضرت مسیح، آن کی است دم در؟
- کراگلر: (مانند متها، روی پاشنه پاهایش تلوتلو می خورد، در میان در.)
- مانکه: نکند دارید تو پاشنه در تخم می گذارید؟
- آگوسته: تو کی هستی؟
- کراگلر: (با بدجنسی پوزخند می زند) هیچکی!
- آگوسته: عرق دارد از سر و رویش می ریزد! دویده ای؟
- مرد مست: تنگت گرفته؟
- کراگلر: نه، تنگم نگرفته.
- مانکه: (از وسط صحنه می گذرد و به طرف کراگلر می زود)
- بگو ببینم: چه دست گلی به آب داده ای؟ من این جور قیافه ها را می شناسم.
- ماری: (پشت سر او پیدایش می شود) هیچ دست گلی به آب نداده. من دعوتش کرده ام اینجا، آگوسته: جا ندارد. از آفریقا برگشته. بنشین.
- کراگلر: (نمی آید تو.)
- مانکه: - اسیر بوده؟
- ماری: آره، جزو گمشده ها هم بوده.
- آگوسته: جزو گمشده ها هم بوده؟
- ماری: اسیر هم بوده. در این بین نامزدش را هم ازش کش

رفته‌اند.

آگوسته: پس بیا اینجا پیش مامان جونت. بنشین توپچی.
(به گلوب:) کادل، پنج تا عرق آلبالوی دوبل!

گلوب پنج لیوان را پر می‌کند و مانکه آنها را روی میز کوچکی می‌گذارد.

گلوب: از من هم هفته پیش دوچرخه‌ام را کش رفتند.
کراگلر: (به طرف میز کوچک می‌رود.)

آگوسته: يك چیزی از افریقا تعریف کن.

کراگلر: (جواب نمی‌دهد، ولی می‌نوشد.)

بولتروتر: بنال دیگر. عرق فروشمان سرخ است.

گلوب: گفתי چیم؟

بولتروتر: سرخ.

مانکه: مؤدب باشید آقا، اینجا هیچی سرخ نیست!

بولتروتر: خب باشد، نیست.

آگوسته: بگو ببینم، آنجاها چه کار می‌کردی؟

کراگلر: (به ماری) تو شکم سیاهپوستها گلوله خالی

می‌کودم. خیابانها را اسفالت می‌کردم. - خب،

گفתי تنگ نفس داری؟

آگوسته: چه مدت؟

کراگلر: (همچنان خطاب به ماری) بیست و هفت.

ماهی:	ماه.
آگوسته:	قبلش چی؟
کراکلو:	قبلش؟ نوی يك چاله پر از گل دراز کشیده بودم.
بولتروتر:	آنجا چی کار می کردید؟
کراکلو:	بوی گند می دادم.
گلوب:	البته، شماها می توانستید تا آنجائی که دلتان می خواهد بیکار و بیعاریك گوشه لم بدهید.
بولتروتر:	ببینیم، تو افریقا نشمه هاش چه جوریند؟
کراکلو:	(سکوت می کند.)
آگوسته:	بی تربیت نشوید.
بولتروتر:	وقتی برگشتید خانه، دختره دیگر تو خانه نبود.
	هان؟ حتماً پیش خودتان کمی فکر می کردید دختره
	صبح به صبح می رود جلو سربازخانه و میان آن
	سگها منتظران می شود، هان؟
کراکلو:	(به ماری) بزنم تو دهنش؟
گلوب:	نه، هنوز نه. ولی می توانی جعبه موسیقی را راه
	بیندازی، این کار را می توانی بکنی.
کراکلو:	(تلوتلو خوران می ایستد، با سلام نظامی) اطاعت
	قربان. (به طرف جعبه خودکار موسیقی می رود و آن را
	راه می اندازد.)
بولتروتر:	چقدر احساساتی!

- آگوسته:** احساس او احساس يك جنازه است، دیگر دارد بیشتر از خودش عمر می کند.
- گلوب:** آره، يك ظلم كوچك در حقش کرده اند. عیبی ندارد، فراموش می شود.
- بولتروتر:** چی شد؟ مگر شما سرخ نیستید؟ گلوب، مثل این كه قبلاً داشتیم از يك برادرزاده صحبت می کردیم، نه؟
- گلوب:** درست است، داشتیم ازش صحبت می کردیم. ولی نه تو این بار.
- بولتروتر:** نه، تو این بار نبود. تو ذیمنس^۱ کار می کرد؟
- گلوب:** برای يك مدت کوتاه.
- بولتروتر:** تو ذیمنس کار می کرد، برای يك مدت کوتاه. تراشکار بود. آنجا تراشکار بود، برای يك مدت کوتاه. آنجا تراشکار بود، تا نوامبر، مگر نه؟
- مردمست:** (كه تا به حال فقط خندیده است، می خواند:)

برادرای من، همه شون مرده ان
خود من هم به سر سوزن مونده بود
همین زمستون سرخ بودم سرخ
اما حالا بهاره و اول ساله.

گلوب: آقای مانکه، این آقا دلش نمی‌خواهد مزاحم کسی باشد. ترتیبش را بدهید.

کراگلر: (آگوسته را بغل زده و رقص‌کنان بسا او به این طرف و آن طرف می‌پرد:)

«یه سگ رفت آشپزخونه
یه تخم مرغ بدزده
آشپزه اومد با ساطور
زد سگه رو دو نیم کرد.»

مرد مست: (از فرط خنده تمام بدنش تکان می‌خورد) تراشکار بود
برای يك مدت کوتاه.

گلوب: لطفاً لیوانهایم را خرد نکنید جناب توپچی!
ماری: دیگر مست است. حالا سبکتر شده.

کراگلر: سبکتر شده؟ دلت را خوش کن خمره عرق، بگو:
همچه چیزی وجود ندارد.

آگوسته: کاری به کارش نداشته باش، بخور.

مرد مست: ببینم، قبلاً از يك برادرزاده صحبت نمی‌کردیم؟
کراگلر: خوك در برابر پروردگار چه اهمیتی دارد فاحشه

خانم؟ هیچی.

مرد مست: تو این بار نبود.

کواکلو:

می پرسید چرا؟ بگوئید ببینم، آدم ارتش را می تواند از بین ببرد یا خدای مهربان را؟ می توانی رنج و عذاب را از بین ببری، جناب آقای سرخ، و رنج و عذابی را که انسانها به شیطان یاد داده اند؟ نخیر، نمی توانی اینها را از بین ببری، ولی عرق برای مردم می توانی بریزی. پس بخورید و در را ببندید و نگذارید باد بیاید تو، چون آن هم سردش است. کلون در را ببندازید!

بولتروتر:

عرق فروشمان می گوید يك ظلم كوچك در حقت کرده اند، می گوید فراموش می شود.

کواکلو:

فراموش می شود؟ گفتی ظلم، برادر سرخ؟ این دیگر چه کلمه ای است، ظلم! يك عالم از این کلمه های ناچیز پیدا می کنند و ولسان می کنند تو هوا، آن وقت می توانند نفس راحت بکشند، آن وقت فراموش می شود. بعد برادر بزرگه می زند تو دهن برادر كوچكه، بعد هم یارو چاقه شیر چربتر را کش می رود، و آن وقت پاك فراموش می شود.

مرد مست:

همان برادرزاده را می گویم! که ازش صحبتی نمی شود!

کراکلو

«سگهای دیگه جمع شدن
براش یه چاله کنندن
سنگ رو گورش گذاشتن
روش اینها رو نوشتن:

یه سگ رفت آشپزخونه...»

این است که بیائید و تو این سیاره كوچك جای
امن و امانی برای خودتان دست و پا کنید، اینجا
سرد است، کمی هم تاريك است جناب آقای سرخ.
دنیا برای روزهای بهتر خیلی پیر شده، آسمان
را هم دیگر اجاره داده‌اند، دوستان.

می‌گوئید چی کار کنیم؟ می‌خواهد برود محله
روزنامه‌ها، آنطرف است، مگر تو محله روزنامه‌ها
چه خبر است؟

هاری:

يك درشكه می‌رود بار پيكادلی.

کراکلو:

دختره هم توش است؟

آگوسته:

آن هم توش است. نبضم كاملاً معمولی می‌زند،
خودتان می‌توانید ببینید. (دشش را دراز می‌کند،
با دست دیگر می‌نوشد.)

کراکلو:

اسمش آورده است.

هاری:

کراکله: آندده. درست است، اسمم آندده بود. (هنوز هم دستش دراز است.)

لار: بیشترشان درختهای صنوبر بودند، از آن کوچولوهایش.

گلوب: دیوار هم بالاخره زر زد.

بولتروتر: آن وقت تو هم فروختیشان، خنگ خدا.

لار: من؟

بولتروتر: اوه، بانک! جالب است گلوب، ولی نه تو این بار.

گلوب: بهتان بر خورد؟ ولی شماها می‌توانید به خودتان

مسلط باشید. خب، پس بگذارید بهتان مسلط

باشند! با توام توپچی، وقتی دارند پوست را می

کنند، تکان نخور، وگرنه پاره می‌شود، یک پوست

که بیشتر نداری. (هنوز هم با لیوانها مشغول است.)

یک کمی بهتان بر خورد، آخر با تفنگ و سرنیزه

قتل عامتان کردند، یک کمی بهتان ریدند و یک

کمی تو صورتشان تف انداختند. تازه مگر چه عیبی

دارد!

بولتروتر: (با اشاره به لیوانها) هنوز تمیز نشد؟

مرد مست: پروردگارا، مرا بشوی تا سپید گردم! مرا بشوی تا

همچون برف سپید گردم. (می‌خواند:)

برادرای من، همه شون مرده ان
خود من هم به سر سوزن مونده بود
همین زمستون سرخ بودم سرخ
اما حالا بهاره و اول ساله.

گلوب: دیگر بمن است.

آگوسته: نرسوها!

زن روزنامه فروش: (وارد می شود) اسپلاتاکوس در محله روزنامه ها!

دو ذای سرخ در باغ وحش در فضای آزاد سخنرانی
می کند! شورش توده ها چه مدت طول می کشد؟
ارتش کجاست؟ ده فنیك، آقای توپچی! ارتش
کجاست، ده فنیك. (خارج می شود، چون کسی روزنامه
نمی خورد.)

آگوسته: از چادل هم که خبری نیست!

کراگلر: باز شروع شد؟

گلوب: (قفه ظرفها را می بندد و دستهایش را خشک می کند)

بار تعطیل است.

مانکه: بالا، آگوسته! منظورم تو نیستی، ولی بیجنب!

(به بولتروتر: اتفاقی افتاده حضرت آقا؟ دو مارك

و شصت.

یولتروتر: من تو جبهه شمال بودم. آنجا هم حجله نبسته بودند.

راه می‌افتند.

مرد مست: (دستش را دور ماری حلقه کرده است)

لکاته‌ای فرشته صفت

در سیل اشک با او شنا کرد.

کراسگر: پیش به سوی محله روزنامه‌ها!

«به سگ رفت آشپزخونه

به تخم مرغ بدزده

آشپزه او مد با ساطور

زد سگه رو دونیم کرد.»

لار تلوتلوخوران به طرف جمعه خودکار

موسیقی می‌رود، طبلی را که به آن آویزان

است از جا می‌کند و طبل‌زنان به دنبال

دیگران می‌رود.

پرده پنجم

تختخواب

پل چوبی

فریاد و سر و صدا. ماه بزرگ سرخ‌رنگ.

بهتر است بروید خانه.

دیگر نمی‌توانم. چه فایده‌ای دارد، چهار سال با يك عکس انتظار کشیدم، ولی یکی دیگر را انتخاب کردم. شبها می‌ترسیدم.

بابوش:

آنا:

بابوش: میگاره‌ایم تمام شده. اصلاً نمی‌خواهید بروید خانه؟

آنا: گوش کنید!

بابوش: روزنامه‌ها را پاره می‌کنند و می‌ریزند تو چاله‌های باران، به طرف مسلسلها فریاد می‌زنند، تو گوش همدیگر شلیک می‌کنند، و خیال می‌کنند دارند دنیای جدیدی می‌سازند. باز يك دسته دیگرشان دارند می‌آیند.

آنا: خودش است!

با نزدیک شدن گروه، تشنجی در کوچه‌ها ایجاد می‌شود. صدای تیراندازی از جهات مختلف شنیده می‌شود.

آنا: حالا دیگر بهش می‌گویم!

بابوش: خودم جلو دهنتان را می‌گیرم!

آنا: من حیوان نیستم! الآن داد می‌زنم!

بابوش: میگاره‌ایم هم تمام شده.

از گوشه و کنار خانه‌ها، این اشخاص وارد می‌شوند: گلوب، لار، مرد مست، دو زن، (ماری و آگوسته)، مانکه (پیشخدمت عرق‌فروشی) و کراگلر.

کراگلر: صدایم گرفته. افریقا دارد از حلقم می‌آید بیرون.

- خودم را دار می‌زنم.
- گلوب:** نمی‌شود خودت را فردا دار بزنی و الآن بیائی
برویم محله روزنامه‌ها؟
- کراگلر:** (به آنا خیره می‌شود) چرا.
- آگوسته:** جن دیده‌ای؟
- مانکه:** هی، موهایت داره سیخ می‌شود؟
- گلوب:** خودش است؟
- کراگلر:** آره، چی است، چرا ایستاده‌اید؟ راستی که حقتان
است بگذارندتان سینۀ دیوار، یالا بجنبید، بجنبید!
راه بیفتید!
- آنا:** (سراش را می‌گیرد) آمده! (سر را می‌گیرد) آمده!
- مرد مست:** لنگها هوا، عشق دارد چشمک می‌زند!
- آنا:** آمده، صبر کن، منم، می‌خواستم چیزی بهت
بگویم. (سکوت.) می‌خواستم توضیحی بهت
بدهم، یک کم صبر کن، من مست نیستم. (سکوت.)
چرا کلاه سرت نیست؟ هوا سرد است. باید یک
چیزی تو گوشت بگویم.
- کراگلر:** مستی؟
- آگوسته:** حالا عروس خانم آمده دنبالش، ولسی عروس خانم
مست است!
- آنا:** خب، چی می‌گوئی؟ (چند قدم می‌رود.) من بهجه

دارم.

آگوسته:

(قمقمه می‌زند.)

کراسلر:

(تلوتلو می‌خورد، نیم‌نگاهی به پل می‌اندازد، روی
پنجه‌های پا راه می‌رود انگار که دارد راه‌رفتن را تمرین
می‌کند.)

آگوسته:

مگر ماهی هستی که اینطوری دنبال هوا می‌گردی؟
لابد خیال می‌کنی خوابی؟

مانکه:

(دست‌ها را به درزکناری شلوارش چسبانده است) اطاعت
قربان!

کراسلر:

بچه دارد. شغلش شده بچه‌دار شدن. دیگر بیا
برویم!

کراسلر:

(خبردار) اطاعت قربان! کجا؟

مانکه:

زده به سرش.

گلوب:

تو يك زمانی تو آفریقا نبودی؟

کراسلر:

مراکش، کازابلانکا، کلبه شماره ۱۰.

آنا:

آندده

کراسلر:

(گوش می‌کند) گوش کن، نامزد من، فاحشه‌خانم.
آمده، اینجاست، شکمش آمده بالا!

گلوب:

نامزدت يك ذره کم‌خون است، نه؟

کراسلر:

هیش! من نبودم، کار من نبود.

آنا:

آندده، مردم اینجایند!

کواکتر:

شکمت از باد هوا بالا آمده یا فاحشه شده‌ای؟ من اینجا نبودم، نمی‌توانستم مواظب باشم. تو کثافت لول می‌خوردی. تو کجا بودی وقتی که من تو کثافت دست و پا می‌زدم؟

ماری:

اینجوری درست نیست حرف بزنید. آخر شما چی می‌دانید؟

کواکتر:

آن وقت دلم می‌خواست تو را ببینم! هیچ بعید نبود الآن همان جایی بودم که باید باشم: باد تو جمجمه‌ام بود، خاک تو دهنم، و از هیچی خبردار نمی‌شدم. ولی این یکی را دلم می‌خواست ببینم. برایم ارزان تمام نشد. یونجه می‌خوردم. تلخ بود. از آن چاله گل و شل بیرون آمدم، چهار دست و پا. خنده‌دار بود. من الاغ! (چشمپایش را از هم می‌درازد: می‌بینید، هان؟ بلیت مجانی گرفته‌اید؟) (از روی زمین خاک و کلوخه برمی‌دارد و به اطرافش پرت می‌کند.)

آگوسته:

نگهش دارید!

آنا:

پرت کن آفده! پرت کن! پرت کن طرف من!

ماری:

آن زن را رد کنید، می‌کشدش!

کواکتر:

بروید گم شوید! شما هر چی می‌خواهید دارید. بروید پی کارتان! دیگر خبری نیست!

آگوسته: سرش را بگیرد پائین! فرو کنید تو کثافت
سرش را!

مردها کراگلر را خم می‌کنند و به طرف
زمین نگاه می‌دارند.

آگوسته: حالا دیگر بزنید بچاک دخترخانم!
کلوب: (به آنا) آره دیگر، بروید خانه، هوای صبح برای
تخمدانها نان ضرر دارد.

بابوش: (از میان صحنه مشاجره می‌گذرد، به طرف کراگلر می
رود و در حالی که ته سیگار برگش را می‌جود برایش
توضیح می‌دهد:) حالا دیگر می‌دانید گربه کجا تخم
می‌گذارد. شما خداوند متعالید و غضب
خداوندیتان را نشان دادید. آن خانم در عوض
آبستن است، نمی‌تواند همین طور روی آن سنگ
بنشیند، شب سردی است، شاید بد نباشد يك
چیزی بگوئید...

کلوب: آره، شاید بد نباشد چیزی بگوئی.

مردها کراگلر را آزاد می‌گذارند و او قد
راست می‌کند.
همه جا ساکت است، باد می‌آید، دو مرد
به عجله می‌گذرند.

- یکی از مردها: ساختمان اولشتاین^۱ را گرفتند.
- دیگری: گردان توپخانه دارد به ساختمان موسه^۲ هم نزدیک می‌شود.
- اولی: عده‌مان خیلی کم است.
- دومی: خلیپها توی راهند.
- اولی: دیگر دیر شده.
- خارج شده‌اند.
- آگوسته: همین را می‌خواستید! بس کنید دیگر!
- مانکه: جواش را با پس‌گردنی بهش بدهید، به این بورژوا و جنده‌اش.
- آگوسته: (می‌خواهد کراگلر را بکشد و باخود ببرد) بیا برویم محله روزنامه‌ها جوان! کبکت دارد دوباره خروس می‌خواند!
- کلوب: دختره را ولش کنید روی همان سنگ بنشیند! ساعت هفت مترو راه می‌افتد.
- آگوسته: امروز مترو نیست.
- مرد مست: پیش، پیش به سوی آوای آسمانی!
- آنا دوباره بلند شده است.
- ماری: (نگاهش می‌کند) شده عین مرده.

1. Ulstein

2. Mosse

گلوب: رنگش کمی پریده، کمی استخوانی است.
بابوش: دارد از هم وامی رود.
گلوب: فقط، اینجوری بنظر می آید. مال نور بد اینجاست.
 (به آسان نگاه می کند.)
آگوسته: کارگراها دارند از عروسی برمی گردند.
گلوب: (دستها را بهم می مالد) مگر تو هم با توپها
 نیامده ای؟ پس لابد جزو آنهایی! (کراگلر ساکت
 است.) حرف نمی زنی؟ درستش هم همین است.
 (این طرف و آن طرف می رود.) کت به تنت يك کمی
 زار می زند، اصولاً هم رنگت کمی پریده و يك
 کمی داغانی. ولی عیب چندانی ندارد. يك ذره
 ناجور فقط شاید کفشهایت است که جیر جیر می
 کند. ولی می توانی چربشان کنی. (نفس عمیقی می
 کشد.) از ساعت یازده تا حالا چند تا آسمان پرستاره
 سقوط کرده، مسلم است، چند تابش را هم گنجشکها
 خورده اند، ولی این که تو اینجائی خودش خیلی
 خوب است. فقط سوء هاضمه ات يك ذره دلوایم
 می کند. اما هرچی باشد، تو هنوز آنقدر شفاف
 نشده ای که نور ازت رد بشود، باز خوب است که
 می شود دیدت.
آنا، بیا اینجا!
کراگلر:

مانکه:	«آنا، بیا اینجا!»
آنا:	بگوئید بیستم مترو کجاست؟
آگوسته:	امروز مترو نیست. امروز نه مترو هست، نه تراموا نه اتوبوس، سر تا سر روز. امروز همه جا استراحت است، امروز قطارهای تمام خطها ایستاده‌اند و جم نمی‌خورند. ما هم عزیز دلم، مثل آدمهای متمدن، این‌ور و آن‌ور می‌رویم، تا شب.
کراسلر:	بیا اینجا پیش من آنا!
گلوب:	نمی‌خواهی يك خرده دیگر همراه ما بیایی، جناب توپچی؟
کراسلر:	(سکوت می‌کند.)
گلوب:	بعضی از ما بدان نمی‌آمد يك ته گیلان دیگر بزنند، ولی تو مخالف بودی. بعضیها بدان نمی‌آمد بروند و سری بگذارند روی بالش، ولی تو جای خواب نداشتی، این بود که گردش شبانه‌مان هم به جایی نرسید.
کراسلر:	(سکوت می‌کند.)
آنا:	نمی‌خواهی بروی آندده؟ آقایان منتظرند.
مانکه:	پاشنه را ور بکش دیگه مرد حسابی!
کراسلر:	سنگسارم کنید، من اینجایم: می‌توانم برایتان

پیرهنم را دریاورم، ولی گردنم را دم چاقو نمی
دهم.

مرحبا!

مرد مست:

پس روزنامه‌ها چی می‌شود؟

آگوسته:

فایده ندارد. نمی‌گذارم با یکتا پیرهن بکشندم به
محله روزنامه‌ها. من دیگر گوسفند نیستم. نمی
خواهم مفت و مجانی نفله بشوم. (پیش را از جیب
شلوار بیرون می‌آورد.)

غلیان احساساتش کمی زیادی است!

گلوب:

سینه‌ات را مثل غریبیل سوراخ سوراخ می‌کنند آدم
حسابی! آنا! محض رضای خدا! چرا اینجوری
نگاهم می‌کنی؟ می‌خواهی در مقابل تو هم ازخودم
دفاع کنم؟ (به گلوب:) آنها برادرزاده‌ات را
کشته‌اند، ولی من زنم را دوباره بدست آورده‌ام.
آنا، بیا!

گلوب:

گمانم باید بدون او برویم.

پس همه‌چی، آفریقا و آن حرفها، همه دروغ بود؟
نه، راست بود! آنا!

آگوسته:

کراگلر:

تا همین حالا آقا داشت مثل دل‌الهای بورس گل‌ویش
را پاره می‌کرد. ولی حالا می‌خواهد برود تو
رختخواب.

مانکه:

کراگلر:

حالا زنم را دارم.

مانکه:

مطمئنی؟!

کراگلر:

بیا اینجا آنا! دست نخورده نیست، پاک هم نیست.
 بگو ببینم، پاک مانده‌ای یا اینکه دیگر يك توله تو
 شکمت است.

آنا:

يك توله، درست است، تو شکم است.

کراگلر:

توی شکمت است.

آنا:

این تو است، فلفل هم کمی نکرد، فاتحه اندامم
 هم خوانده است.

کراگلر:

آره، همچه زنی است.

مانکه:

پس ما چی؟ مائی که تا خرخره عرق خورده‌ایم و تا
 نافمان از وراجی پر شده چی؟ آن هم با يك چاقو
 تو دستان؟ این کارها را کی کرده؟

کراگلر:

من کرده‌ام. (به آنا:) پس تو همچه زنی هستی.

آنا:

آره، من همچه زنی هستم.

آگوسته:

لابد تو نبودی که فریاد می‌زدی: «پیش به سوی
 روزنامه‌ها.»

کراگلر:

چرا، من بودم. (به آنا:) بدو بیا اینجا!

مانکه:

که تو بودی. همین پدرت را درمی‌آورد جوان.
 مگر فریاد نمی‌زدی: «پیش به محله روزنامه‌ها.»

کراگلر:

ولی من می‌روم خانه، (به آنا:) می‌جنبی یا نه؟

آگوسته: خوك!
 آنا: ولم كن! برای پدرمادرم هزار جور بازی درمی
 آوردم و بايك جوان مجرد می رفتم تو رختخواب.
 آگوسته: تو هم خوكی!
 كراكلر: چه ات شده؟
 آنا: پرده ها را با او خریدم. تو رختخواب هم باهاش
 خوابیده ام.
 كراكلر: خفه شو!
 مانكه: من خودم را دار می زنم مرد، اگر دو دلی نشان
 بدهی.

از دور سرو صدا و فریاد.

آگوسته: حالا دارند به مومه حمله می کنند.
 آنا: تو را هم با وجود آن عكس، پاك فراموش كردم.
 كراكلر: گفتم خفه شو!
 آنا: فراموش كردم! فراموش كردم!
 كراكلر: برایم يك سر سوزن اهمیت ندارد. می خواهی به
 زور چاقو ببرمت؟
 آنا: آره، ببرم. آره: یه زور چاقو.
 مانكه: زنكه هرزه را بندازیدش تو آب!
 همه می دیزند بر سر آنا.

آگوسته:

كلك اين آكله را بكنيد.

مانكه:

دست را بكن تو حلقش!

آگوسته:

بكنيدش زير آب زنكه دغل را!

آنا:

آفنده.

کراکلو:

ولش كنيد!

فقط صدای نفس زدنهای بگوش می‌رسد.
از دور صدای شليك خفه و نامنظم توپها.

مانكه:

اين چي است؟

آگوسته:

توپخانه است.

مانكه:

توپ است؟

آگوسته:

حالا ديگر خدا خودش رحم كند به آنهايي كه
آنجايند. تکه بزرگشان گوششان می‌شود.

کراکلو:

آنا!

آگوسته:

(خم شده است و به طرف انتهای صحنه می‌دود.)

بولتروتر:

(روی پل در انتهای صحنه ظاهر می‌شود) پس چرا نمی

آئید لعنتیها؟

گلوب:

می‌خواهد برود دست به آب.

مانكه:

پست فطرت! (می‌خواهد برود.)

کراکلو:

من دارم می‌روم خانه، حضرت آقا!

گلوب:

(دیگر تا روی پل رفته است) آره خب، تخمهایت

هنوز سر جایش است.

صدای طبل در شب	۲۳۵
کراکله:	(به آنا) دوباره باد شروع شد، آنا بیا بچسب به من.
آنا:	باشد، خودم را کوچولو می‌کنم.
گلوب:	می‌دانم که خودت را دار می‌زنی! همین فردا صبح، توی مستراح.
آگوسته:	(در این بین همراه دیگران رفته است.)
کراکله:	خودت را به کشتن می‌دهی مرد!
گلوب:	درست است، فردا خیلی خبرهاست جوان. البته بعضیها هم برای خودشان جای امنی دست و پا می‌کنند. (خارج می‌شود.)
کراکله:	نزدیک بود تو اشکهای که برایم ریختید غرق بشوید، من هم فقط پیرهنم را تو اشکهایتان شستم! یعنی می‌گوئید گوشتهای تنم تو جوی کنار خیابان بپوسد فقط برای اینکه برنامه‌شماها سرانجامی داشته باشد؟
آنا:	آندده! ول کن!
کراکله:	(به او نگاه نمی‌کند، به این طرف و آن طرف می‌رود، گلولی خودش را می‌گیرد) دیگر به اینجایم رسیده! (عصبانی می‌خندد.) این يك تشاثر معمولی است، اینها تخته است، آن ماه هم کاغذی است، آن پشت هم يك کشتارگاه هست، فقط آن است که واقعی است.

(باز بی هدف به این طرف و آن طرف می‌رود، دستبایش تا روی زمین آویزان است، و در همین حال است که طبل عرق فروشی را از زمین برمی‌دارد:) طبلتان را جا گذاشتید. (ضربه‌ای به طبل می‌کوبد.) «اسپادتاکیست نیم بند» یا «قدرت عشق». «حمام خون در محله روزنامه‌ها» یا «قهرمان زنده را عشق است». (به بالا نگاه می‌کند، چشمکی می‌زند:) یا بکوشید یا ریق رحمت بنوشید! (طبل می‌زند.) زوزه‌نی‌انباها بلند شده، مردم بدبخت تو محله روزنامه‌ها می‌میرند، خانه‌ها روی سرشان خراب می‌شود، صبح می‌شود، مثل موشهای غرق‌شده روی اسفالت افتاده‌اند، من خوکم و خوک دارد می‌رود خانه. (نفس عمیقی می‌کشد.) يك پیرهن تمیز تنم می‌کنم. پوستم هنوز سالم است. کتم را درمی‌آورم، پوتینهایم را واکن می‌زنم. (با بدطینتی می‌خندد.) تمام این داد و فریادها تمام می‌شود، فردا صبح، ولی من فردا صبح تو رختخوابم خوابیده‌ام و تولید مثل می‌کنم تا نسلم منقرض نشود. (طبل می‌زند.) این طور رومانتيك زل نزنید! مال مردم خورها! (طبل می‌زند.) سرگردنه بگيرها! (از ته حلق چنان می‌خندد که نزدیک است خفه شود.) با شما هستم بزدلهای تشنه

خون! (خنده اش قطع می شود، دیگر نمی تواند، تلوتلو می خورد، طبل را به طرف ماه پرت می کند که در واقع فانوسی بوده است؛ طبل و ماه می افتند در رودخانه که آب ندارد.) همه اش مست بازی است و کارهای بچگانه است. حالا نویست رختخواب است، رختخواب پهن بزرگ و سفید، بیا!

اوه آمده!

آنا:

(به طرف انتهای صحنه می بردش) سردت که نیست؟ ولی تو که کت تنت نیست. (ککش می کند تا کت را بپوشد).

کراگلر:

آنا:

هوا سرد است. (شال گردن را دور گردن آنا می پیچد.) بیا دیگر!

کراگلر:

هر دو، بدون تماس، کنار همدیگر، می روند. آنا کمی عقب تر از کراگلر. در آسمان، از دور، فریماد و سرو صدائی عظیم و وحشیانه که از محله روزنامه ها می آید.

(می ایستد، گوش می دهد، در همان حال دستش را روی شانه آنا می گذارد) الآن چهار سال است.

کراگلر:

در میان سرو صدا خارج می شوند.

حکایت سرباز مرده^۱

۱

و هنگامی که جنگ در چهارمین بهار نیز
چشم اندازی از صلح عیان نکرد
سرباز تصمیم نهائی خود را گرفت
و به مرگی قهرمانانه جان سپرد.

۲

اما از آنجا که جنگ هنوز به قدر کافی قوام نیامده
بود

۱. این حکایت در صفحه ۲۰۸ نمایشنامه خوانده می شود. -م.

امپراتور متأسف بود
که چرا سربازش مرده است:
به نظرش هنوز زود بود که بیمرد.

۳

تابستان از فراز گورها گذشت
و سرباز ما دیگر به خواب ابدی فرو رفته بود
آن وقت شبی از شبها
به کمیسیون پزشکی ارتش مأموریتی دادند.

۴

کمیسیون پزشکی روانه شد
روانۀ آرامگاه مردگان
و با بیلی تبرک یافته
سرباز شهید را از گور بدر کشید.

۵

پزشک کمیسیون، سرباز را
یا آنچه را هنوز از او باقی مانده بود
بدقت معاینه کرد و تشخیص داد
که قادر به جنگ است و از خطر گریزان.

۶

آن وقت سرباز را بلافاصله برداشتند و بردند؛
 شب نیلی رنگ زیبائی بود.
 اگر کلاه خود بر سر نمی داشتی
 ستارگان آسمان وطن را می دیدی.

۷

عرقی دو آتش به درون بدن
 از هم وارفته اش ریختند
 دو پرستار هم دست به زیر بغلش انداختند
 و زنی نیمه لخت را در آغوشش فشردند.

۸

و از آنجا که سرباز ما بوی مردار می داد
 کشیشی لنگ لنگان جلو می رفت
 و مجمره ای بدور سرش می چرخاند
 تا دیگر بوی گند ندهد.

۹

و پیشاپیش آنان با دام دارا دام
 دسته ارکستر مارش شاد و جاننداری می نواخت.

و سرباز ما همان طور که تعلیم دیده بود
لنگهایش را از ماتحت به هوا پرتاب می کرد.

۱۰

و دو مددکار که برادروار
دستپاشان را به دور کمرش حلقه زده بودند
به همراهش می رفتند تا مبادا
ولو شود و بغلتد میان کثافت.

۱۱

کفنش را که به رنگهای
سیاه و سفید و سرخ مزین کرده بودند
جلوش نگه داشته بودند تا
از فرط رنگ کسی کثافت را نبیند.

۱۲

و آقای فرالپوشیده ای هم پیشاپیش
سینه جلو داده بود و باد در دماغ
که آلمانی است و در همه حال
به وظایفش خوب آشناست.

۱۳

و به این ترتیب با دام دارا دام
سراشیبی خیابان تاریک را پشت سر گذاشتند
و سرباز ما هم تلوتلوخوران پیش می‌رفت
مانند دانه سرگشته برف در باد و بوران.

۱۴

گربه‌ها و سگها فریاد می‌زدند
و موشهای صحرا جیغ می‌کشیدند
که نمی‌خواهند فرانسوی باشند
چرا که ننگ آور است.

۱۵

و هنگامی که از میان دهکده‌ها می‌گذشتند
زنها همه جمع بودند
درختها کرنش می‌کردند و ماه تمام می‌تابید
و همه فریاد می‌کشیدند: هورا!

۱۶

با دام دارا دام و با امید دیدار!
زنها و سگها و کشیشها همه جمع!

و در میانشان سرباز مرده ما
مثل میمونی سیاه مست ایستاده بود.

۱۷

و هنگامی که از میان دهکده‌ها می‌گذشتند
گاهی می‌شد که هیچ کس نمی‌دیدش
چه جمعیتی دور و برش را گرفته بود!
با دام دارا دام و هورا هورا!

۱۸

جمعیتی چنان انبوه دور و برش رقص و پایکوبی
می‌کردند
که هیچ کس نمی‌دیدش.
فقط از بالا بود که می‌شد نگاهش کنی
ولی بالا هم که فقط ستاره هست.

۱۹

اما ستاره همیشه نیست
فلق سرخ رنگ سرمی‌زند
ولی سرباز ما چنانکه تعلیم دیده است
به پیشباز مرگ قهرمانانه می‌شتابد.

در جنگل شهر

مبارزه دو مرد در شهر غول آسای شیکاگو

شما در شیکاگو سال ۱۹۱۲ هستید. تا چند لحظه دیگر مبارزه توجیه‌ناپذیر دو انسان را نظاره خواهید کرد و شاهد سقوط خانواده‌ای خواهید بود که از جلگه به جنگل شهر بزرگ آمده‌است. لازم نیست برای پیدا کردن دلایل این مبارزه به مغزتان فشار بیاورید. به جایش در این قماری که بر سر انسانها صورت می‌گیرد شرکت کنید، بی آنکه جانب یکی از حریفان را بگیرید، درباره روش مبارزه آنان به قضاوت بنشینید و توجه‌تان را به پایان کار معطوف کنید.

اشخاص:

دلال چوب، اهل مالایا

پدرش

مادرش

خواهرش

دوست دخترش

یک چینی، منشی اعلینک

پایاندار

قتلدار

معاون یک کشتی

از سپاه رستگاری

کتابخانه دار

اغلینک Shlink

جرج گارگا George Garga

جان گارگا John

می گارگا Mae

ماری گارگا Marie

جین لری Jane Larry

اسکینی Skinny

کالی کوچ Collie Couch ملقب به «عنشر»

جی. فینن J. Finney ملقب به «کرم»

پت منکی Pat Manky

مردی روحانی

دماغ پهن

میخانه چی

سی. ماینر C. Maynes

پیشخدمت

گارگر راه آهن

۱

کتابفروشی سی. ماینر در شیکاگو

پیش از ظهر هشتم اوت ۱۹۱۲

گارگا پشت پیشخوان. زنگوله بالای در
ورودی بمدا درمی آید، اشلیک و اسکینی
وارد می شوند.

اسکینی: اگر درست خوانده باشیم، اینجا کتاب امانت می
دهند. می خواستیم يك کتاب امانت بگیریم.
گارگا: چه نوع کتابی؟

- اسکینی: یکی از آن کلفتهایش.
- سارگا: برای خودتان؟
- اسکینی: (که قبل از هر پاسخی به اشلیک نگاه می‌اندازد) نه، من نمی‌خواهم، این آقا می‌خواهد.
- سارگا: استان؟
- اسکینی: اشلیک، دلال چوب، خیابان مالبری، شماره ۶.
- سارگا: (مشخصات را یادداشت می‌کند) هفته‌ای پنج سنت برای هر کتاب. انتخاب کنید.
- اسکینی: نه، شما انتخاب کنید.
- سارگا: این یک رومان جنائی است، کتاب خوبی نیست.
- اسکینی: این یکی بهتر است، سفرنامه است.
- اسکینی: به همین سادگی می‌گوئید: کتاب بدی است؟
- اشلیک: (نزدیکتر می‌آید) این عقیده مال خودتان است؟ می‌خواهم این عقیده را ازتان بخرم. ده دلار چطور است؟
- سارگا: بهتان هدیه‌اش می‌کنم.
- اشلیک: پس یعنی تغییر عقیده می‌دهید و می‌گوئید که کتاب خوبی است؟
- سارگا: نه.
- اسکینی: با این پول می‌توانید چند تا لباس کارنو بخرید.

- گارگا:** کار من اینجا فقط بسته بندی کتاب است.
- اسکینی:** رفتار تان مشتریان را فراری می دهد.
- گارگا:** شما از من چی می خواهید؟ من نمی شناسمتان، تا حالا هم ندیده امتان.
- اشلینک:** برای عقیده تان در مورد این کتاب، که اصلاً نمی شناسمش و برایم هم علی السویه است، چهل دلار بهتان می دهم.
- گارگا:** من عقاید آقای یسن^۱ و آرتور دیمو^۲ را می توانم بهتان بفروشم، ولی عقیده خودم را درباره آنها نمی فروشم.
- اشلینک:** عقیده شما هم برایم علی السویه است، مهم فقط این است که می خواهم بخرمش!
- گارگا:** یعنی من نمی توانم برای خودم صاحب عقیده باشم.
- اسکینی:** مگر از خانواده میلیونری هستید؟
- گارگا:** غذای خانواده من ماهی گندیده است.
- اشلینک:** (خوشحال می شود) يك مبارز! پس باید انتظار داشت جمله هائی را بر زبان بیاورید که خوشحالم کند و بتواند خانواده تان را از شر ماهی گندیده نجات دهد.
- اسکینی:** چهل دلار! یعنی يك عالم رخت و لباس برای

1. J. V. Jensen

2. Arthur Rimbaud

خودتان و برای خانواده‌تان.

گارکا:

من خودفروش نیستم.

اشلینک:

(به استم-زا) فکر نمی‌کنم با دادن پنجاه دلار، در

زندگی ذهنیتان مداخله‌ای کرده باشم.

گارکا:

بالا بردن مبلغ پیشنهادی حکم توهین تازه را

دارد، خودتان هم می‌دانید.

اشلینک:

(ساده‌لوحانه) آدم باید بداند کدامش بهتر است:

نیم کیلو ماهی یا یک عقیده همین جوری؛ یک

کیلو ماهی یا عقیده خود آدم.

اسکینی:

آقای عزیز، در درس برای خودتان درست نکنید.

گارکا:

می‌دهم بیندازندتان بیرون.

اسکینی:

همین که صاحب عقیده‌ای هستید، خودش می‌رساند

که از زندگی هیچی نمی‌فهمید.

اشلینک:

خانم جین لاری می‌گوید دلشان می‌خواهد بروید

ناهیتی!

گارکا:

هیچ بدم نمی‌آید بدانم جین لاری را از کجا می

شناسید.

اشلینک:

جین لاری دارد از گرسنگی تلف می‌شود، چون

دیگر از پیرهنهایی که می‌دوزد پول در نمی‌آورد.

الآن سه هفته است که سراغی ازش نگرفته‌اید.

تعدادی از کتابها از دست گارگا به زمین

می افتد.

- اسکینی: مواظب باشید! شما کارمند اینجائید!
- گارگا: از بس که توهین می کنید.
- اشلینک: شما آدم فقیری هستید.
- گارگا: من با ماهی و برنج شکم را پر می کنم، این را همه مان می دانیم.
- اشلینک: بفروشید!
- اسکینی: مگر چاه نفت دارید؟
- اشلینک: همه همسایه های تان دلشان کباب می شود وقتی می بینند تان.
- گارگا: من که نمی توانم همه شان را تیرباران کنم.
- اشلینک: خانواده تان که از جلگه آمده اند چی؟
- گارگا: سه تائی در يك رختخواب کنار لوله ترکیدۀ فاضل آب می خوابند. من هم شبها باید سیگار بکشم تا خوابم ببرد. پنجره ها هم بسته است، چون شیکاگو سرد است. خوششان آمد؟
- اشلینک: مسلماً، معشوقه تان چی؟
- گارگا: پیرهن می دوزد، دانه ای دو دلار. سود خالص: دوازده سنت. بهتان توصیه اش می کنم. یکشنبه ها باهمیم. قیمت يك بطر ویسکی هیجده سنت است، هیجده سنت، نه کمتر و نه بیشتر. کیف کردید؟

اشلینک: خوب است که اسرارشان را رو نمی‌کنید.
گارکا: نه.

اشلینک: چون با دوازده سنت سود خالص، هیچ کس نمی‌تواند زندگی کند.

گارکا: هر کس طبق سلیقه‌اش تفریح می‌کند. من هم تاهیتی را دوست دارم. مخالفتی که ندارید؟

اشلینک: معلوماتان بد نیست. به این می‌گویند زندگی

ساده. در دماغه‌های^۱ هنوز هم توفان هست، یک کمی به طرف جنوب که می‌روید جزایر تنباکو نمایان می‌شود، مزرعه‌های سبز که باد تویشان می‌پیچد. آدم آنجا مثل مارمولک زندگی می‌کند.

گارکا: (از پنجره به بیرون نگاه می‌کند، خشک) نود و چهار درجه در سایه. سر و صدای پل میلواکی^۲. رفت و آمد اتومبیل. پیش از ظهر. مثل همیشه.

اشلینک: و در این پیش از ظهر، که مثل همیشه نیست، من مبارزه با شما را شروع می‌کنم. به این ترتیب شروع می‌کنم که زمین زیرپایتان را بلرزه درمی‌آورم.

زنگوله بالای در صدا درمی‌آید. ماینر وارد می‌شود.

- اشلیک: کارمندتان اعتصاب کرده.
- مایز: چرا کار آقایان را راه نمی‌اندازید جرج؟
- اسکینی: (با تندی) انگار با ما سر جنگ دارد.
- مایز: یعنی چه؟
- اسکینی: لباس چربش حالمان را بهم می‌زند.
- مایز: این چه طرز مغازه آمدن است گارگا؟ مگر اینجا آشپزخانه است؟ مطمئن باشید دیگر تکرار نمی‌شود آقایان.
- اسکینی: دارد يك چیزی می‌گوید! دارد زیر لب فحش می‌دهد! چرا با همان صدائی که خدا بهتان داده بلند حرف نمی‌زنید؟
- گارگا: ازتان خواهش می‌کنم آقای مایز، يك لباس کار تازه بهم بدهید. با هفته‌ای پنج دلار که نمی‌توانم قرنی بازی دربیاورم.
- اشلیک: بروید تاهیتی. آنجا کسی خودش را نمی‌شوید.
- گارگا: خیلی معنون. دلسوزیتان حسابی در آدم اثر می‌گذارد. خواهرم را می‌فرستم کلیسا برایتان دعا کند.
- اشلیک: لطفاً این کار را نکنید. او که بیکار است. مانکی برای خواهرتان شوهر مناسبی است. مدام دنبالش سگ‌دو می‌زند، خواهرتان هم که خم به ابرو نمی‌

آورد وقتی می‌بیند که پدر و مادرتان دارند از
گرمسنگی تلف می‌شوند.

کارآگاه خصوصی استخدام کرده‌اید؟ امیدوارم

گارگا:

توجهی که به ما دارید از روی علاقه‌مندی باشد.

شما خیلی ساده چشمهایتان را می‌بندید. خانواده‌تان

اشلینک:

در معرض نابودی است. فقط شماست که درآمد

دارید؛ شما هم، می‌خواهید صاحب عقیده باشید.

در صورتی که می‌توانستید بروید تاهیتی. (یک بلیت

کشتی را که همراه آورده است نشان می‌دهد).

به عمرم شما را ندیده‌ام.

گارگا:

برای تاهیتی دو تا خط کشتیرانی هست.

اشلینک:

این بلیت را تازه خریده‌اید، هان؟ نو است.

گارگا:

به اقیانوس آرام فکر کنید!

اسکینی:

(به ماینز) ازتان خواهش می‌کنم در خروجی را به

گارگا:

آقایان نشان بدهید. آنها چیزی نمی‌خرند. مشتریانها

را فراری می‌دهند. جاسوسی من را کرده‌اند. من

اصلاً نمی‌شناسمشان.

فینی، معروف به «کرم»، وارد می‌شود.

اشلینک و اسکینی خود را بدون اظهار

آشنائی کنار می‌کشند.

کتابفروشی ماینز اینجاست؟

کرم:

- ماینز: بفرماید خودمم.
- کرم: عجب جای تاریکی.
- ماینز: چیزی می‌خواستید؟ کتاب، مجله، تمبر؟
- کرم: پس اینها کتابند؟ چه کسب و کار کثافتی! اینها به چه درد می‌خورند؟ دروغ که به اندازه کافی هست. «آسمان سیاه بود، ابرها به سوی شرق روان بودند»، چرا به جنوب نه؟ این چه چیزهایی است که به خورد ملت می‌دهند.
- ماینز: اجازه بدهید برایتان بپیچمش حضرت آقا.
- اسکینی: چرا نمی‌گذارید نفس تازه کند؟ بگوئید ببینم، مگر قیافه‌اش مثل کرم کتاب است؟
- سارکا: توطئه چیده‌اند.
- کرم: واقعاً که! دخترک می‌گوید: «هروقت مرا می‌بوسی، دندانهای زیبایت را می‌بینم.» آدم چطور می‌تواند چیزی را ببیند وقتی که دارد ماسج می‌کند؟ ولی این دخترک اینجوری است. لابد آیندگان می‌فهمند. ماده‌سنگ حشری. (با پاشنه پا کتابها را لگد می‌کند.)
- ماینز: آهای، آقا، متوجه باشید که خسارتشان را از نان می‌گیرم!
- کرم: کتاب! به چه دردی می‌خورد؟ مگر نتوانستند جلو زلزله سانفرانسیسکو را با کتابخانه بگیرند؟

- ماینز: کلانتر را خبر کن جرج.
 کرم: من يك مغازه عرق فروشی دارم، به آن می گویند کسب آبرومند.
 گارگا: او مست نیست.
 کرم: هروقت که این دزدهای با چراغ را می بینم، تمام تنم مثل بید می لرزد.
 گارگا: برنامه دارند. همه شان ضد من نقشه کشیده اند.

کوچ، معروف به «عنتر»، همراه جین لادی وارد می شود. کرم بدون اظهار آشنائی خود را کنار می کشد.

- عنتر: بیا تو جوجه کوچولوی خودم. اینجا کتابفروشی سی. ماینز است.
 گارگا: مغازه را تعطیل کنید ماینز. جانورهای عجیب و غریبی دارند می افتند به جان مدارکتان. مجله هاتان را دارد بید می زند.
 کرم: من همیشه می گویم: باید زل زد تو سفیدی چشمهای زندگی!
 عنتر: سرتان را ببرید آن ور! من چشم دیدن کاغذ را ندارم. روزنامه را هم همین طور.

- سارگا:** تپانچه را بیاورید ماینز!
- اشلینک:** (جلو می‌آید) خواهش می‌کنم بفروشید.
- سارگا:** (نگاهش به جین می‌افتد) نه!
- جین:** جرج، مغازه‌تو این است؟ چرا این جوری زل زده‌ای؟ من با این آقا آمده‌ام که فقط کمی هوا بخورم.
- جرج:** باز هم بخور جین.
- عنتر:** دیگر دارد ناجور می‌شود. یعنی حرفش را باور نمی‌کنید؟ اگر عصبانی بشوم ممکن است این کتاب تو دستم تکه‌تکه بشود. هنوز هم حرفش را باور نمی‌کنید؟
- ماینز:** اگر باور نکنید اخراجتان می‌کنم. کتابهایم را دارند از بین می‌برند!
- سارگا:** برو خانه، جین، ازت خواهش می‌کنم. تو مستی.
- جین:** اصلاً نمی‌فهمم چه‌ات است جرج. این آقایان با من خیلی مهربانند. (از بطرئی که در دست عنتر است می‌نوشد). برایم کوکتیل سفارش داده‌اند. امروز خیلی گرم است، سی و چهار درجه است. مثل برق از تن آدم رد می‌شود، جرج.
- سارگا:** دیگر برو خانه. من غروب می‌آیم.
- جین:** تو سه هفته است که نیامده‌ای. دیگر نمی‌روم خانه.

- از دیدن آن پیرهنها عقم می‌گیرد.
عترو: (جین را روی زانوهایش می‌نشاند) دیگر هم لازم نیست ببینیشان.
- اوه. قلقلکم ندهید. ولم کنید! جرج خوشش نمی‌آید.
جین:
- لب کلام: تن و بدنی دارد که چند دلاری می‌ارزد.
عترو: شما از عهده‌اش بر می‌آئید حضرت آقا؟ موضوع موضوع عشق است، موضوع کوکتیل است.
- لابد دلتان می‌خواهد دختر خانم را بکر و بساکره نگه دارید؟ لابد دلتان می‌خواهد پله بشورید؟ می‌خواهید رختشور بشود، هان؟
کرم:
- می‌خواهید از يك جوجه خوشگل يك فرشته درست کنید، هان؟
اسکینی:
- (به اشلینک) تصمیم گرفته‌اید بساط غرب وحشی را اینجا راه بیندازید؟ چاقو؟ تپانچه؟ کوکتیل؟
گارگا:
- دست نگه دارید! شما نمی‌توانید شغلان را از دست بدهید. ممکن است کسی را بدبخت کنید.
کرم:
- بفروشید!
گارگا: عجیب است، غیر از من همه از قضیه خبر دارند.
- جین!
عترو: جوابش را بده!

جین:

اینطوری بهم نگاه نکن جرج! شاید این تنها فرصتی باشد که برایم پیش آمده. تو می‌توانی برایم کوکتیل بخری؟ حالا نه فکر کنی به خاطر کوکتیل است! مسأله این است: من هرروز صبح تو آینه نگاه می‌کنم جرج؛ الآن دو سال است. تو همیشه می‌روی و چهار هفته تمام کار می‌کنی. هر وقت که از زور خستگی داشتی بالا می‌آوردی و احتیاج به مشروب داشتی، باد من می‌افتادی. من دیگر تحملش را ندارم! شبها، جرج! این من نیستم که دارم بد می‌شوم، من نیستم. ظلم است که این جور بی‌هم نگاه کنی!

عنتر:

این شد حرف حساب. بیا، یک قلیپ بخور، آن وقت حسابتر حرف می‌زنی!

گارگا:

ویسکی مغزت را خراب کرده. اصلاً می‌توانی بشنوی چی می‌گویم؟ می‌گویم: بیا برویم! با هم! برویم فیسکوا. هر جا که تو بخواهی. من نمی‌دانم مردها می‌توانند تمام مدت عمر عاشق باشند یا نه، ولی گوش کن، من بهت قول می‌دهم: همیشه پیشت می‌مانم.

جین:

تو نمی‌توانی، جرج خوبم.

کارکا:

می توانم، هر کاری بگوئی می توانم. اگر موضوع پول است، پول هم می توانم دریاورم. من احساس خاصی در قبال تو دارم. نمی توانم برایش کلمه ای پیدا کنم. ولی ما می توانیم بازهم با هم توافق پیدا کنیم. امشب می آیم، همین امشب!

جین:

همه حرفهایت را می شنوم، لازم نیست این طوری داد بزنی، لازم هم نیست که به این آقایان حالی کنی که هیچ وقت من را دوست نداشته ای. این چیزی که الآن داری می گوئی، تلخترین چیزی است که می دانی: من هم که مثل همیشه باید گوش باشم. می دانم قضیه از چه قرار است، خودت هم می دانی.

کرم:

این اداها یعنی چه؟ چرا رگ و پوست کنده بهش نمی گوئید که امروز از ساعت نه تا ده و نیم با این آقای محترم تو رختخواب بوده اید.

جین:

شاید کار خوبی نباشد. ولی خوب شد دیگر می دانی که نه ویسکی مقصر است و نه گرما.

اشلینگ:

بفروشید! يك دفعه دیگر قیمت را دو برابر می کنم. رفتارشان زیاد خوشایند نیست.

کارکا:

مهم نیست. از نه تا ده و نیم چه ارزشی دارد در مقایسه با دو سال؟

- اشلینک:** بهتان اطمینان می‌دهم که دویست دلار برایم مبلغ پیش پا افتاده‌ای است. حتی رویم هم نمی‌شود بهتان پیشنهادش کنم.
- گارگا:** ممکن است لطف کنید و رفقایان را بفرستید بروند.
- اشلینک:** هر طور که میل داشته باشید. فقط ازتان خواهش می‌کنم اوضاع و احوال سیاره ما را در نظر بگیرید، و بفروشید.
- مایز:** شما آدم احمق و بزدلی هستید، یک حمال بی‌دست و پا هستید. آخر یک لحظه هم فکر کنید به...
- اسکینی:** پدر و مادر بی‌گناه و غصه‌دارتان.
- کرم:** به خواهرتان!
- عنتر:** به این دختر خانم جوان خوشگل!
- گارگا:** نه! نه! نه!
- اشلینک:** به تاهیتی!
- گارگا:** قبول نمی‌کنم.
- مایز:** شما اخراجید!
- اشلینک:** به وضع مالیاتان! مواظب زمین زیر پایتان باشید! دارد می‌لرزد!
- گارگا:** این آزادی است. بیائید، این کتم! (کتش را درمی‌آورد.) قسمتش کنید! (کتابی را از قفسه بیرون می‌آورد.) «بت پرستی! دروغ! زنا!» «من ددم،

سیاهپوستم، اما چه بسا رهایی یافته باشم. شما
سیاهانی دروغینید، دیوانه‌اید و وحشی و طمع‌کار!
ای بازرگان، تو سیاهپوستی، ژنرال، تو سیاه-
پوستی. امپراتور، طاعون‌پیر، تو سیاه‌پوستی، از
شراب خراج نپرداخته کارگاه ابلیس نوشیده‌ای.
این ملت سرخوش از تب و مرطان! «(می‌نوشد).
«من به ماوراءالطبیعه آگاهی ندارم.» «قانون را
درک نمی‌کنم، اخلاق ندارم، وحشیم. شما در
اشتباهید.»

اشلینک، اسکنی، کرم و عنتر دور گارگا
حلقه زده‌اند و انگار که بازیگری را
تشویق می‌کنند برایش کف می‌زنند.

(سیگار می‌کشد) عجب حرارتی از خودتان نشان می
دهید! بلائی بمرتان نمی‌آید.

اشلینک:

(به گردنش آویخته است) اینقدر بد است جرج؟
بیائید این پوتینهایم! سیگار برگ دود می‌کنید
حضرت آقا؟ مواظب باشید آب دهنتان راه نیفتد
روی چانه‌تان. بیائید، این دستمالم. درست است،
من این خانم را به حراج می‌گذارم! این کاغذها
را هم پرت می‌کنم تو صورتتان! ازتان تقاضای
مزرعه‌های تنباکوی ویرجینیا را دارم، تقاضای

جین:

گارگا:

يك بليت به مقصد آن جزيره‌ها را. خواهش می‌کنم.
(بدون کت به خارج می‌دود.)

اشلینک: (با صدای بلند، در جهتی که او رفته است) اسم من
اشلینک است. اشلینک، دلال چوب! خیابان مالبری،
شماره ۶.

اسکینی: در رفت. این کاغذها چند است؟
کرم: واقعاً می‌خواهید پولش را بدهید؟
هاینز: اینها کتابند، قیمتشان هم ده دلار است.
اسکینی: بفرمائید این هم بیست دلار.

عنتر: (به جین که گریه می‌کند) آها! حالا نوبت بیداری از
خواب غفلت است! گریه را بگذار برای تو کوچه.
کرم: زندگی را باید زل زد تو سفیدی چشمهایش!

اشلینک: قیمت این خرت و پرتها چند است؟
هاینز: این لباسها؟ این کت و کراوات و پوتین را می
گوئید؟ اینها در واقع فروشی نیستند. ده دلار.

اسکینی: بالاخره از کوره در رفت. اینها را با خودمان ببریم.

اشلینک آهسته از انتهای صحنه خارج
شده است. به دنبال او اسکینی که بسته
لباسها را می‌برد.

دفتر سی. اشلینک، دلال چوب، شیکاگو

غروب بیست و دوم اوت، قبل از ساعت هفت

اشلینک کنار میزی کوچک.

صدای اسکینی: (از پشت صحنه، ست چپ) هفت واگن کنتاکی^۱.

کوم: (از پشت صحنه) رسیده.

اسکینی: دو تا واگن بریده.

کوم: یک مرد اینجا است که می‌خواهد آقای اشلینک را ببیند.

اشلینک: بیاید تو.

کوم: این آقای اشلینک است.

گارما: (وارد می‌شود).

اشلینک: (خوشحال شده است) بالاخره آمدید. لباسهایتان

آنجا است. دوباره بپوشیدشان.

1. Kentucky

- سارما:** منتظرم بودید؟ لباسهایم را با خودتان آوردید؟
 يك مشت كثافت است. (لگدی به بسته لباسها می زند.)
اشلینك: (ضربه ای به كاسه زنك روی میز می زند.)
ماری: (وارد می شود) جرج!
سارما: ماری، تو و اینجا!
ماری: كجا بودی جرج؟ خیلی برایت دلوپس بودند. این چه قیافه ای است كه پیدا کرده ای؟
سارما: تو اینجا چه كار می كنی؟
ماری: به لباسها می رسم. با درآمدش می توانیم زندگی كنیم. چرا اینطوری نگاهم می كنی؟ بنظر می آید كه وضعت زیاد خوب نبوده. كار من اینجا خوب است. می گفتند كه اخراجت کرده اند.
سارما: ماری، اسبابهایت را جمع كن و فوری برو خانه! (قدم می زند:) نمی دانم چه نقشه ای برایم دارند. برایم كمند انداخته اند، من را كشیده اند طرف خودشان. ظاهراً بندهای زیادی در كار است. من به شما پشت نمی كنم آقا. ولی پای خواهرم را به میان نكشید.
اشلینك: هر طور كه میل شماست. (به ماری:) ولی اگر برایتان زحمتی ندارد، اول يك دست لباس تمیز برایش بیاورید.

- ماری: برادرم، که دیگر از حرفهایش سر در نمی آورم، می گوید باید شما را ترك كنم.
- اشلینك: من هم ازتان خواهش می كنم كه بعدش بروید خانه. من از رخت و لباس سر در نمی آورم.
- ماری: (خارج می شود.)
- اشلینك: مشروب خورده اید؟
- گارگا: اگر این كار با نقشه هایتان جور نیست، خواهش می كنم بهم بگوئید.
- اشلینك: من فقط عرق برنج دارم. ولی از آن نوعی كه شما دوست دارید برایتان سفارش می دهم. گویا مخلوط را بیشتر می پسندید؟
- گارگا: من همه كارها را مخلوط دوست دارم. عادت دارم چند هفته دنبال هم مشروب بخورم و عشق بازی كنم و سیگار بكشم.
- اشلینك: و دائرة المعارف ورق بزنید...
- گارگا: ... شما از ته و توی همه چیز خبر دارید.
- اشلینك: وقتی از عاداتهای شما شنیدم، پیش خودم گفتم: يك حریف تمام عیار است.
- گارگا: لباسها خیلی طول كشید.
- اشلینك: معذرت می خواهم! ... (بلند می شود و ضربه ای به كاسه زنگ می زند.)

- ماری: (وارد می‌شود) این هم رختها، جرج. این هم لباسها.
- سگارسما: می‌توانی اینجا صبر کنی که با هم برویم. (پشت پاراوانی لباس عوض می‌کند.)
- ماری: باید ازتان خداحافظی کنم آقای اشلینک. نرسیدم همه لباسها را تمام کنم. شکر می‌کنم گذاشتید توی خانه‌تان بمانم.
- سگارسما: (از پشت پاراوان) این لباسها جیب ندارد.
- اشلینک: (سوت می‌زند.)
- سگارسما: (بیرون می‌آید) برای کسی سوت می‌کشید؟ در این هفته‌های آخری که برایتان مانده، امیدوارم عادت سوت کشیدن برای دیگران را ترك کنید.
- اشلینک: اوامرتان را اطاعت می‌کنم!
- سگارسما: این غرب وحشی را شما راه انداختید. من هم قبولش می‌کنم. شما من را از جلدم کشیدید بیرون، فقط از روی تفریح. دیگر با يك جلد تازه نمی‌توانید جایش را پر کنید. حسابم را باهاتان تسویه می‌کنم. (تپانچه در دست:) چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان.
- اشلینک: پس مبارزه را قبول می‌کنید؟
- سگارسما: بله، البته بدون قید و شرط.
- اشلینک: و بدون پرسیدن دلیلش.

گارگا:

بدون پرسیدن دلیلش. دلم نمی‌خواهد بدانم شما برای چی به مبارزه احتیاج دارید. دلیلش مطمئناً چرند است؛ و برای من همین کافی است که خودتان را حریف برتری می‌دانید.

اشلینک:

خب، پس بیائید مسأله را بررسی کنیم. داشتن این ساختمان و تجارتخانه مثلاً، به من این قدرت را می‌دهد که زندگیتان را میاه کنم. پول یعنی همه چیز. بسیار خوب. ولی ساختمان من مال شما، این تجارتخانه هم مال شما. از امروز به بعد، آقای گارگا، سرنوشت من در دست شماست. شما را نمی‌شناسم، ولی از امروز بنده شما هستم. هر نگاهی که به من بیندازید مضطربم می‌کند. هر خواستی که داشته باشید، حتی اگر ندانم چی است، با استقبال من روبرو می‌شود: ناراحتی شما ناراحتی من است، قدرت من در اختیار شماست. احساسهای من فقط در خدمت شماست و شما باید ارباب مستبدی باشید.

گارگا:

پیشنهادتان را قبول می‌کنم. امیدوارم دیگر فرصتی برای خندیدن نداشته باشید.

ورود بی‌سر و صدای عنتر، اسکینی و کرم.
گارگا با پوزخند متوجه می‌شود که آنها

هم مانند او لباس پوشیده‌اند.

اشلینک:

این ساختمان و این تجارتخانه، که در دفاتر رسمی شیکاگو به نام اشلینک به ثبت رسیده، از امروز به بعد به آقای جرج گارگای اهل شیکاگو تعلق می‌گیرد.

گارگا:

(به اشلینک) یعنی به من. خوب. تو انبارتان گویا تنه‌های تراشیده درخت دارید. چند تا؟

اشلینک:

تقریباً... چهار صد تا. درست نمی‌دانم.

اسکینی:

مال شرکت بروست^۱ و شرکا در ویرجینیاست.

گارگا:

این تنه‌ها را کی فروخته؟

کرم:

من، معروف به کرم، صاحب «هتل چینی» در ناحیه زغال سنگ.

گارگا:

يك دفعه دیگر هم بفروشیدشان.

کرم:

دو بار بفروشیم! این کلاهبرداری است.

گارگا:

البته.

کرم:

مسئولیتش را کی قبول می‌کند؟

گارگا:

چوبها را به اسم شرکت آقای اشلینک بفروشید به فریمکو و پولش را تسلیم آقای اشلینک بکنید که برایم نگه دارد تا وقتی که مطالبه‌شان کنم. اعتراضی دارید آقای اشلینک؟

اشلینک:

(سرش را به نشانه نفی تکان می‌دهد.)

کرم:

این يك قلب آشکار و ناشیانه است که پلیس را
می‌اندازد به جانمان.

گارکا:

چه وقت؟

اشلینک:

حداکثر تا شش ماه دیگر. (دفتر کل را می‌آورد برای
گارگا.)

عنتر:

کار لجنی است.

گارکا:

کرمها از لجن زندگی می‌کنند.

عنتر:

تبغ سلمانی تو دستان بگیریم بهتر است تا استاد
جعلی. مگر می‌شود فراموش کرد که شیکاگو سرد
است؟!

گارکا:

منظورتان واقعاً تجارتخانه‌تان بود اشلینک؛ این
طور نیست؟ ساختمان‌تان، الوارها و کل موجودی؟
البته. این هم دفتر کل است.

اشلینک:

گارکا:

آن جوهر را خالی کنید روی دفتر کل. شما!

اسکینی:

من؟!

اشلینک:

(شیشه جوهر را به او می‌دهد.)

اسکینی:

(شیشه را روی دفتر گرفته است) تمام یادداشتها را!
تمام معاملات را!

گارکا:

جوهر را خالی کنید رویشان!

اسکینی:

(با احتیاط جوهر را می‌ریزد.)

- عنتو: عافیت باشد!
- کرم: بیست سال و این هم آخرش! خنده دار است! من که اصلاً سردر نمی آورم. اینجا در واقع يك چوب-فروشی بود.
- سارما: و حالا اره ها را خاموش کنید؛ کار چوب فروشی تمام است!
- عنتو: چشم قربان! (خارج می شود).
- سر و صدای اره ها در خارج قطع می شود. اشلینک و افرادش کتایشان را می پوشند و کنار دیوار می ایستند. گارگا قهقهه می زند.
- ماری: داری چه کار می کنی جرج؟
- سارما: ساکت! آقای اشلینک، این مرد را اخراج کنید!
- اشلینک: می توانی بروی.
- اسکینی: بروم؟ آوریل که بیاید بیست سال تمام است که دارم برایتان کار می کنم.
- اشلینک: اخراجی.
- ماری: گمان نکنم کاری که می کنی خوب باشد جرج!
- سارما: ازت خواهش می کنم بروی خانه، ماری.
- ماری: من هم ازت خواهش می کنم با من بیایی. چطور ممکن است اینجا بلائی سرت نیاید؟ راحتش

بگذارید آقای اشلینک!

اشلینک:

بههم دستور بدهید گارگا!

گارگا:

حتماً. حالا که دیگر اینجا کاری ندارید، از نشان
می‌خواهم که با کارگزارهای قبلیتان ترتیب یک
پوکر رقیق را بدهید اشلینک.

اشلینک و افرادش پشت میز پوکر می
نشینند.

ماری:

بیا برویم خانه، جرج. این فقط شوخی است،
ولی تو نمی‌توانی بفهمی.

گارگا:

ما بزرگ‌شده دشت و صحرائیم ماری. اینجا دارند
حراجمان می‌کنند.

ماری:

ما را؟ از ما چی می‌خواهند؟

گارگا:

دارم بهت می‌گویم، موضوع سر تو نیست. آنها
فقط می‌خواهند پای تو را هم بکشند وسط. من
آمده‌ام اینجا تا تو چشمهای آن کسی زل بزنم
که دو هفته پیش يك هسته گیلان را تف کرد تو
چشمم. يك هفت تیر تو جیب شلوارم است، الآن
با يك عقب‌نشینی حساب شده رو در رو هستم، او
چوب فروشیش را بههم پیشنهاد کرده. از موضوع
سر در نمی‌آورم، ولی قبول می‌کنم. در این

- مبارزه من تنهایم ماری، و نمی توانم کمک کنم.
 (از پشت سر به ماری و گارگا) بازیش محشر است.
 کرم:
- قسم می خورم دارد ثقلب می کند.
- (به اشلینک) من چیزی سرم نمی شود آقا، در این
 جور مسائل مثل یک زنگیم؛ با یک پرچم سفید
 آمده ام، ولی حالا دیگر برای حمله برافراشته اش
 می کنم، مندهایتان را - که دارائیتان است - ،
 دار و ندارتان را بدهید به من تا بگذارم نوی جیم.
 اشلینک:
- خیلی ناچیز است، خواهش می کنم به چشم تحقیر
 نگاهشان نکنید. (اشلینک و گارگا خارج می شوند.)
 اسکینی:
- اینجا وضع خراب بود، و تو دامنمان باران چکه
 می کرد، ولی اخراج کردن در هر حال بی انصافی
 است.
- کرم:
- چرند نگو. (مسخره اش می کند:) خیال می کند هنوز
 هم داریم صحبت چرکهای کف اتاق را می کنیم.
 اسکینی:
- دوستان دارم خانم. شما طور بخصوصی با آدم
 دست می دهید...
- کرم:
- به! خودش جا ندارد بخوابد، تازه می خواهد یک
 زن را هم ببرد تو رختخوابش.
- اسکینی:
- با من بیائید. زندگیشان را تأمین می کنم. با من
 بیائید.

عنتر: (او هم جلو می آید) این که چیزی نیست! هر جور

زن که بخواهی ریخته، سیاه و طلائی و سفید،
رنگگوارنگگ، عین سب! زنهای سیاهپوست! از
کمر تا مچ پایشان: انگار که خط کشیده باشند!
رانهای پر، چی بگویم، نه مثل این خلال دندانهای
اینجا! اوه پاپوآ! چهل دلار حاضرم پای يك زن
پاپوآئی بدهم!

اشلینک: (در میان در، با صدای بلند به پشت سر) بله، همه اش
همین است.

کرم: واقعاً که آدم وحشی هستی. نمک به حرامی! این
خانم، خانم پالك و معصومی است، هیچ دیده ای
میگاز بکشد؟ بی تجربه هست، ولی کی می گوید
که آتشش تند نیست؟ چهل دلار - با هر توفعی که
داشته باشد - برای خانم.

اسکینی: با هر توفعی که داشته باشید!

عنتر: البته بی توالت، دست نخورده، گوشت لخت و
عریان. این چه آب و هوایی است! هفتاد دلار
برای این جوجه!

ماری: ازم حمایت کنید آقای اشلینک.

اشلینک: در خدمتم.

۱. Papua، یکی از قبیله های گینه جدید - م.

- ماری:** می گوئید مال او باشم؟
- اشلینک:** اینجا هیچ کس شما را دوست ندارد. امسا او دوستان دارد.
- گارگا:** (وارد شده است) خوش می آید رویت معامله بکنند؟ اینجا يك عالم چوب هست، حالا هم چند كيلو گوشت گذاشته اند برای حراج! جوجوتسو هم که ورزش سبك و نشاط آوری است، مگر نه؟
- اشلینک:** (مشوش به طرف گارگا می رود) فکر نمی کنید دارید مسأله را خیلی آسان می گیرید؟
- ماری:** (به گارگا) تو می بایست بهم كمك می کردی. الآن هم باید با من بیائی جرج، اتفاق وحشتناکی افتاده. شاید با رفتن من هم تمام نشود: واقعاً باید کور باشی که نمی بینی داری می بازی.

در پشت صحنه، صدای نواختن دو گیتار
و يك طبل؛ گروهی از دختران سپاه
رستگاری، سرود «مسیح پذیرای گناهکاران
است»^۱ را می خوانند.

- گارگا:** می بینم داری خودت را می بازی. این همان باتلاقی است که تو را می کشد تو خودت. برایت خیلی خوب است ماری؛ این هم سپاه رستگاری است که

1. Jesus nimmt die Sünder an.

دارد می آید طرفت ماری! (از کنار میز کوچک بلند
می شود و به طرف انتهای صحنه می رود): آهای!
سپاه رستگاری!

کرم: (به ماری) اینجا يك رودخانه بوده كه خشك شده،
شبها هم ارواح موشهای غرق شده، این طرفها
می لولند. بروید پیش پدرمادران.

گارگا: اینجا را خلوت کنید! آن ویسکی را بردارید!

اشلینك شروع می کند، اما ماری مانع می
شود و خودش این کار را انجام می دهد.

بیائید تو بچه ها!

اشلینك در چوبی را با تعظیم بلندبالائی
باز کرده است. مرد جوانی از سپاه
رستگاری وارد می شود، و به دنبال او دو
دختر گیتار بدست و يك پیر مرد توبه کار
با طبل.

مرد: من را صدا کردید؟

کرم: هاله لویا! سپاه رستگاری!

گارگا: من علاقه ای به کار شما ندارم، اما اگر احتیاج
به يك ساختمان دارید، می توانید این ساختمان را
داشته باشید.

- مرد: خدا برکتان می‌دهد.
- سارگا: ممکن است. (به اشلینک:) شما این ساختمان و این
سندها را به ارث برده‌اید؟
- اشلینک: نه.
- سارگا: چهل سال تمام کار کرده‌اید؟
- اشلینک: بعدی که کف دستهایم پینه می‌بست. فقط چهار
ساعت در روز می‌خوابیدم.
- سارگا: اینجا که آمدید فقیر بودید؟
- اشلینک: هفت سالم بود. از همان زمان همیشه کار کرده‌ام.
- سارگا: غیر از اینها چیز دیگری ندارید؟
- اشلینک: هیچی.
- سارگا: (به مرد) پس دار و ندار این مرد را بهتان می
بخشم، به این شرط که بگذارید به خاطر یتیمها و
الکلیها، یعنی به خاطر کسانی که این خانه
پناهگاهشان می‌شود، تفت کنند تو قیافه بد-
تر کیتان.
- مرد: من يك روحانیم.
- سارگا: تصمیم خودتان را بگیرید.
- مرد: چنین اجازه‌ای ندارم.
- سارگا: روی سر یتیمها برف می‌بارد. الکلیها دسته دسته
نابود می‌شوند. آن وقت شما فکر صورتتان هستید.

مرد: حاضرم. تا به حال صورتم را پاك نگه داشتم. بیست و يك سالم است؛ لابد شما هم برای این کارتان دلیلی دارید. امیدوارم متوجه خواهشی که می‌کنم بشوید: از خانم بخواهید که صورتش را برگرداند.

ماری: اگر این کار را بکنید در نظر من هیچ ارزشی ندارد.

مرد: انتظارش را هم داشتم؛ صورتهائی بهتر از صورت من هم هست؛ ولی هیچ کدام برای این عمل به قدر کافی خوب نیست.

گارسا: اشلینک، تف کنید تو صورتش، اگر دلتان می‌خواهد.

ماری: کار خوبی نیست جرج، اصلاً خوشم نمی‌آید.

گارسا: دندان در برابر دندان، اگر دلتان می‌خواهد.

اشلینک: (با خونسردی به مرد نزدیک می‌شود، به وسط صورتش تف می‌اندازد.)

کرم زوزه می‌کشد، توبه کار پیر طبل می‌زند.

مرد: (مشتبایش را تکان می‌دهد، گریه می‌کند): من را ببخشید.

- کارکا:** (استاد را به طرفش پرت می‌کند) این قرارداد هدیه است. برای سپاهتان. و این هم مال خودتان است. (تپانچه را به او می‌دهد.) حالا هم بروید بیرون؛ شما يك خوك تمام عیارید.
- مرد:** از طرف هیأتی از زنان تشکر می‌کنم. (با تعظیم ناشیانه‌ای خارج می‌شود. همراهانش با سرعت چشمگیری خارج می‌شوند.)
- کارکا:** اوقاتم را تلخ کردید. سنگدلینان بی‌نظیر است. مقداری از این اسکناسها را پیش خودم نگه می‌دارم. اینجا نمی‌مانم. چون نکته همینجاست، آقای اشلیك اهل یوكوهاما: من حالا می‌روم تاهیتی.
- ماری:** این یزدلی است جرج. وقتی که آن مرد روحانی داشت می‌رفت، دستپاچه شده بودی. خودم دیدم. الآن هم پاك درمانده شده‌ای!
- کارکا:** اینجا که آمدم، پوستم را طوری کنده بودند که استخوانهایم معلوم بود؛ هنوز هم از ناراحتیهای روحی دو هفته پیش دست و پایم دارد می‌لرزد. تو صورتش تف کردم: چند دفعه. هر دفعه هم او قورتش داد. ازش بدم آمد. دیگر تمام است. نفرت آور است!
- ماری:**

سارکا:

تو من را قال گذاشتی. دندان در برابر دندان.

ماری:

حالا مبارزه‌ات را بر ضد من ادامه می‌دهی، هان؟
تو هیچ وقت حد و حدود سرت نمی‌شود. خدا
تلافیش را درمی‌آورد. دیگر راحتم بگذار: فقط
همین را ازت می‌خواهم.

سارکا:

و اینکه تو جنده‌خانه‌ها برای پدر و مصادرت پول
دریباورم. کلاه بی‌غیرنی سرم بگذارم و بگویم:

ماری:

من نبودم! توی رختخواب بهت خوش بگذرد و
عمر طولانی داشته باشی. (با دیگران خارج می‌شود).
از کارتان درست سر در نمی‌آورم آقای اشلینک.
بقیه فقط یک راه دارند که بروند، شما چهار راه،
این طور نیست؟ آدم امکانات زیادی دارد، نه؟
درست است، آدم امکانات زیادی دارد.

اشلینک:

(شانه بالامی‌اندازد، رویش را بر می‌گرداند، به انتهای
صحنه می‌رود.)

ماری:

(به دنبالش می‌رود.)

۳

اتاق نشیمن خانواده گارگا

۲۲ اوت، غروب، بعد از ساعت هفت

يك اتاق كشیف زیر شیروانی. در انتهای
 صحنه پرده‌ای جلویك پنجره آویزان است.
 جان گارگا. می. منکی ترانه‌ای را زمزمه
 می‌کند.

جان: اینجا اتفاقی افتاده که مشکل می‌شود درباره‌اش
 حرف زد.

منکی: می‌گویند پسران جرج گرفتار در دسری شده که
 تمامی ندارد. می‌گویند با يك زردپوست در افتاده
 که بلائی سرش آورده.

می: درست نیست ما دخالت کنیم.
 جان: اگر اخراج شده باشد که باید باد هوا بخوریم.

می: از همان بچگی‌هایش هم تحمل توستی خوردن را
 نداشت.

دوره آثار برشت	۲۸۶
منکی:	می گویند شما نمی بایست دخترتان ماری را اجیر این زردپوست می کردید.
می:	درست است. ماری هم الآن دو هفته است که پیدایش نیست.
منکی:	دیگر باید فهمید که اینها همه اش بهم مربوط است.
می:	دخترمان وقتی که می رفت، گفت در يك چوبفروشی بهش پیشنهاد شغل شده، هفته ای ده دلار مزد می گیرد، و فقط باید به لباسها برسد.
منکی:	زردپوست و لباس!
جان:	تو همچو شهرهائی خانه همسایه را هم نمی شود دید: وقتی روزنامه می خوانی، هیچ معلوم نیست چکارداری می کنی.
منکی:	یا وقتی که يك بلیت می خری.
جان:	وقتی مردم سوار این قطارهای برقی می شوند، هیچ بعید نیست که ازش...
منکی:	سرطان معده بگیرند.
جان:	اینجا اصلاً معلوم نیست چی به چی هست. اینجا تو ایالات متحد، گندم تابستان و زمستان محصول می دهد.
منکی:	ولی یکدفعه، بدون اینکه قبلاً بهت گفته باشند،

می‌بینی دیگر ناهار نداری. با بچه‌هایت می‌روی
تو خیابان، فرمان چهارم کتاب مقدس را هم
دقیقاً رعایت می‌کنی، بعد یکمهی می‌بینی که فقط
دست پسر یا دست دخترت را در دستت داری،
و پسر یا دخترت هم یکدفعه نا‌خبرخیزه فرو رفته
تو لجن.

جان: به به! ببین کی اینجاست!

گارگا در میان در.

گارگا: دوباره افتاده‌اید به وراجی؟

جان: بالاخره پول این دو هفته را آوردی یا نه؟

گارگا: آره.

جان: اصلاً بگو ببینم هنوز هم سر کارت هستی یا نه؟

کت نو! مثل اینکه مزد خوبی بهت داده‌اند؟ هان؟

این مادرت است جرج. (به می:) چرا مثل زن لوط

آنجا ایستاده‌ای؟ پسرت آمده. پسرمان آمده تا

برای شام ما را ببرد بار متروپولیتن^۱. پسر عزیزت

رنگش پریده؟ یک خورده مست است، هان؟ بیائید

منکی، برویم. پیمان را تو راه پله می‌کشیم!

(هر دو خارج می‌شوند.)

1. Metropolitan

- می: بهم بگو جرج، با کسی درگیری داری؟
- گارکا: کسی آمده بود اینجا!
- می: نه.
- گارکا: مجبورم بروم.
- می: کجا؟
- گارکا: هر جا که بشود. تو همیشه زود وحشت برت می دارد. از اینجا نرو!
- گارکا: باید بروم. يك مردی به يك مرد دیگر توهین می کند. این برای طرف خوشایند نیست. ولی اولی حتی حاضر است يك تجارتخانه کامل چوب را بدهد تا بتواند به دومی توهین کند. این برای طرف، دیگر اصلاً خوشایند نیست. وقتی این طوری بهش توهین کرده باشند، در اصل باید بگذارد و برود يك جای دیگر. ولی چون این کار هم ممکن است زیادی برای اولی خوشایند باشد، چه بسا این امکان هم دیگر برایش نماند. به هر حال، باید آزاد باشد.
- می: یعنی تو آزاد نیستی؟
- گارکا: نه (سکوت). هیچ کداممان آزاد نیستیم. با قهوه صبح شروع می شود، و اگر هم خنگ باشی باکتک؛ مادری با اشکهایش به غذای بچه هایش نمک می

زند، و با عرق پیشانیش پیرهنهایشان را می‌شوید؛
و آبنده‌شان تا عصر یخ تأمین است، و ریشه‌ها تو
قلبشان نشسته. و وقتی بزرگ می‌شوی و می‌خواهی
يك كاری بکنی، با جان و دل، آن وقت کارت را
می‌خرند، شستوی مغزی بهت می‌دهند، بهت بر-
چسب می‌زنند، با قیمت بالا می‌فروشدند، آن
وقت حتی آزادی این را نداری که نابود بشوی.

حالا دردت را به من بگو.

می:

تو نمی‌توانی کمکم کنی.

سارکا:

می‌توانم. از پدرت فرار نکن. زندگیمان چطور
بگذرد؟

می:

(به او پول می‌دهد) من را اخراج کرده‌اند. ولی این
پول برای شش ماهتان کافی است.

سارکا:

تا حالا از خواهرت هیچ خبری نیامده، ما
دلو آپسیم. ولی خدا کند که هنوز سرکارش باشد.

می:

من خبری ندارم. بهش توصیه کردم از پیش آن
زردپوست برود.

سارکا:

می‌دانم که اجازه ندارم مثل مادرهای دیگر باهات
حرف بزنم.

می:

اوه، این همه آدمهای دیگر، این همه آدمهای
خوب، این همه آدمهای خوب دیگری که پشت

سارکا:

ماشینهای کارخانه‌ها ایستاده‌اند و نانشان را در-
می‌آورند، و این همه میزهای خوب درست می‌کنند
برای این همه نان‌خورهای خوب، این همه میز
درست‌کنهای خوب و نان‌خورهای خوب با این
همه خانواده‌های خوبشان که اینقدر زیادند، يك
کرورنند. هیچ کس هم تو کارشان موش‌دوانی
نمی‌کند، هیچ کس هم پیدایش نمی‌شود که با يك
اردنگی جانانه بفرستدشان به آن دنیای خوب و
هیچ توفان نوحی بهشان نازل نمی‌شود با:
«شب توفانی و دبا خروشان»^۱

می:

اوه جرج!

کارکا:

نه، به من نگو: اوه جرج! تحملش را ندارم؛
دیگر نمی‌خواهم بشنومش.

می:

دیگر نمی‌خواهی؟ پس من چی؟ زندگی من چطور
بگذرد؟ با این دیوارهای به این کثافتی و با این
بخاری که يك زمستان هم دوام نمی‌آورد؟

کارکا:

مثل روز روشن است، مادر. دیگر این‌طور نمی
ماند، نه این بخاری این‌طور می‌ماند نه این دیوار.

می:

این چه حرفی است که می‌زنی؟ مگر کوری؟

۱. Stürmisch die Nacht und die See geht Loch. - بی‌شی از تصنیفی
معروف در آلمان اوائل قرن حاضر بوده است - م.

سارکا: نه نان توی گنجه این طور می ماند و نه لباسی که تنت می کنی، وضع دخترت هم دیگر این طور نمی ماند.

می: آره، داد بزنی! داد بزنی تا همه بشنوند. که چطور

همه چیز بیخود است، و هر چه زحمت دارد زیادی است و آدم را تحلیل می برد! اما نمی گوئی زندگی من چطور باید بگذرد؟ هنوز هم سالهای زیادی از زندگیم مانده. پس اگر اوضاع این قدر بد است، بگو کی مقصر است.

سارکا:

می: خودت می دانی.

البته، مسأله هم همین است.

سارکا:

می: پس چرا اینجوری می گوئی؟ خیال می کنی من چی

گفتم؟ من دلم نمی خواهد این طوری نگاهم کنی. من تو را زائیده ام، بهت شیر داده ام، نان داده ام، کتکت زده ام، این است که تو هم باید طور دیگری بهم نگاه کنی. شوهر آدم هر طور که دلش بخواهد می تواند رفتار کند، من بهش چیزی نمی گویم، برایمان زحمت کشیده.

سارکا: ازت خواهش می کنم با من بیایی.

می: چی گفتی؟

سارکا: ازت خواهش می کنم بیایی برویم جنوب. آنجا

کار می‌کنم، می‌توانم درخت ببندازم. يك خانه
کوچولو می‌سازیم و تو هم برایم آشپزی می‌کنی.
من بهت خیلی احتیاج دارم.

می: با کی حرف می‌زنی؟ با باد؟ پس وقتی برگشتی،
می‌توانی يك سر بیایی اینجا و ببینی روزهای
آخرمان را چه جدوری زندگی کرده‌ایم. (سکوت).
کی می‌روی؟

همین الآن.

گارگا:

به آنها چیزی نگو. اسباب‌هایت را برایت جمع می
کنم و می‌گذارم زیر پلکان.

می:

ازت ممنونم.

گارگا:

حرفش را هم نزن. (هر دو خارج می‌شوند).

می:

(با احتیاط وارد می‌شود و گوشه و کنار اتاق را سر
می‌کشد).

کوم:

هی، کی اینجا هست؟ (همراه جان وارد می‌شود).

منکی:

من، يك جنتلمن. آقای گارگا، اگر اشتباه نکنم:
آقای جان گارگا؟

کوم:

اینجا چی می‌خواهید؟

منکی:

من؟ هیچی! ممکن است با آقای پسران صحبت
کنم، یعنی اگر حمامش تمام شده باشد؟

کوم:

راجع به چی؟

جان:

در جنگل شهر	۲۹۳
کوم:	(با تأسف سرش را تکان می‌دهد) رسم مهمانداری این نیست! ممکن است بفرمائید پسر عزیزتان کجا تشریف دارند، البته اگر از سؤالم ناراحت نمی‌شوید؟
جان:	رفته بیرون. شما هم گورتان را گم کنید! اینجا دفتر اطلاعات نیست.
	می‌وارد می‌شود.
کوم:	اوه حیف شد! خیلی حیف شد! دلمان برای آقای پسران خیلی تنگ شده حضرت آقا، مربوط به دخترتان هم هست، البته اگر علاقه‌ای داشته باشید.
می:	دخترم کجاست؟
کوم:	تویک هتل چینی، حضرت علیه؛ تویک هتل چینی.
جان:	چی!
می:	یا حضرت مریم!
منکی:	یعنی چه؟ آنجا چه کار می‌کند مرد حسابی؟
کوم:	هیچی، غذا می‌خورد. آقای اشلیک برای شما و پسران پیغام فرستاده که پسران باید بروند و او را بیاورند. زیاد خرج برمی‌دارد، پول را نغله می‌کند، دخترخانم کلی اشتها دارد. از جایش تکان نمی‌خورد و مرتب به ما پیشنهادهای خلاف اخلاق

می‌کند. بله، دارد هتل را فاسد می‌کند، بعید نیست پلیس را بپندازد به جانمان حضرت آقا.

جان!

می:

(داد می‌زند) لب کلام: شده وبال گردنمان.

کرم:

یا حضرت مسیح!

می:

کجاست؟ همین الآن می‌روم بیاورمش.

منکی:

خب، بروید بیاورید. جنابعالی سگ تازی این

کرم:

خانه هستید؟ شما چه می‌دانید هتل کجاست؟

ببینید جوان، کار همچو ساده‌ای هم نیست. بهتر

بود چهارچشمی مواظبش بودید! همه تقصیرها

گردن پسران است. او است که باید برود و این

ساده‌سگ را بیاورد، او است که باید لطف کند و

ترتیب این کار را بدهد. وگرنه فردا شب پلیس را

خبر می‌کنیم.

یا خدا! پس اقللاً بگوئید کجاست. من نمی‌دانم

می:

پسرم کجاست. رفته بیرون، اینقدر سنگدل نباشید!

اوه ماری! اوه جان! ازش خواهش کن! به سر

ماری چی آمده، تکلیف من چی می‌شود؟ جرج!

جان، این چه شهری است، اینها چه جور

آدمهائیند! (خارج می‌شود).

(در میان در ظاهر می‌شود).

اشلینگ:

- کوم:** (وحشت‌زده، زیر لب) بله، من اینجا را... این خانه دو تا خروجی دارد... (به عجله خارج می‌شود).
- اشلینک:** (ساده) اسم من اشلینک است. دلال چوب بودم و حالا مگس می‌پرانم. کس و کاری هم ندارم. می‌توانید يك جایی برای خوابیدن بهم اجاره بدهید؟ پولش را می‌دهم. روی پلاك در پائین، اسم مردی را دیدم که می‌شناسمش.
- هنکی:** گفتید اسمتان اشلینک است؟ دختر اینها پیش شماست.
- اشلینک:** کی؟
- جان:** ماریا نگارگا، آقا؛ دختر من، ماریا نگارگا.
- اشلینک:** نمی‌شناسم. دخترتان را نمی‌شناسم.
- جان:** آقایی که الآن اینجا بود...
- هنکی:** اگر اشتباه نکنم به دستور شما!
- جان:** ... و تا شما وارد شدید جیم شد، چی؟
- اشلینک:** من آن آقا را نمی‌شناسم.
- جان:** پسر من گویا با شما...
- اشلینک:** شما دارید سر به سر يك مرد فقیر می‌گذارید. البته توهین کردن به من خطری ندارد. من تمام ثروتم را توقمار باخت‌ام، آدم معمولاً نمی‌داند چطور می‌شود.

منکی:

من همیشه گفته‌ام: بیگدار نباید زد به آب.

جان:

آره، اول ذرع کن بعد پاره کن.

اشلینک:

بیکس و بیچاره، در سنی که دیگر زمین باید بسته بشود تا برف تو شکافهایش نرود، می‌بینم که نان‌آورتنان ترکشان کرده. برایتان متأسفم؛ اگر نگهم دارید می‌توانم مفید باشم.

جان:

دلیل معده را پر نمی‌کند. ما گدا نیستیم. شما هم که تنهائید. دل ما را هم از سنگ نساخته‌اند. می‌خواهید دستان با یک خانواده تو سفره باشد. ما آدمهای فقیری هستیم.

اشلینک:

من همه چیز می‌توانم بخورم، معده‌ام سنگ را هم هضم می‌کند.

جان:

اتاق ما کوچک است. مثل ماهی ساردین تنگ هم می‌خواهیم.

اشلینک:

من روی زمین می‌خوابم، و نصف قدی که دارم جای خواب می‌خواهم. کافی است پشتم به دیوار تکیه داشته باشد، تا مثل بچه خوشحال بشوم. نصف اجاره را هم الآن می‌دهم.

جان:

باشد، منظورتان را می‌فهمم. شما دلشان نمی‌خواهد پشت در تو سرما باشید. بیائید تو؛ زیر این سقف. (وارد می‌شود) باید قبل از اینکه هوا تاریک بشود یک

می:

سر بروم بیرون.

جان: هر وقت که بهت احتیاج دارم خانه نیستی. من به این مرد جا دادم. بی کسی است. حالا که پسرت رفته، يك جای خالی هست. باهاش دست بده.

می: ما اهل جلگه و دشتیم.

اشلینک: می دانم.

جان: آن گوشه چه کار داری می کنی؟

می: رختخوابم را می گذارم زیر پلکان.

جان: اسبابهایتان کجاست؟

اشلینک: من چیزی ندارم. بالای پله ها می خوابم، خانم.

مزاحمتی ایجاد نمی کنم. دستم هیچ وقت با شما

تماس پیدا نمی کند. من می دانم که پوستم زرد است.

می: (سرد) من مال خودم را بهتان می دهم.

اشلینک: استحقاقش را ندارم. منظورم همان بود که گفتم.

منظور شما هم پوستتان نیست. عذر می خواهم.

می: پنجره بالای پله ها را شبها باز می گذارم. (خارج

می شود.)

جان: قلب پاکی دارد.

اشلینک: خدا عوضش بده. من آدم ساده ایم. توقع نداشته

باشید حرفهای معقولی از دهنم بشنوید؛ آن تو

فقط دندان دارم.

هتل چینی

صبح بیست و چهارم اوت

اسکینی. عنتر. جین.

اسکینی:

(در میان در) شماها اصلاً به فکر این نیستید که
کاسبی جدیدی راه بیندازیم؟

عنتر:

(در يك ننو دراز کشیده است، سرش را تکان می‌دهد)
رئیس می‌رود اسکله قدم می‌زند، دیگر کارش شده
کنترل مسافره‌ای تاهیتی. آخر يك کسی با
تمام زندگی و با تمام دار و ندارش گم شده،
شاید هم رفته باشد تاهیتی. دنبال او سی‌گردد.
باقیمانده دار و ندار را آورده اینجا نگه
می‌دارد، به اصطلاح از ته‌سیگارها هم نگذشته.
(با اشاره به جین:) ایسن یکی سه هفته است که

دارد مفت و مجانی از جیب رئیس می‌خورد. رئیس به خواهر آن یارو هم اینجا جا داده. چه نقشه‌ای برایش دارد معلوم نیست. بیشتر وقتها تمام شب را با دخترك حرف می‌زند.

اسکینی:

شماها هم گذاشته‌اید بیندازتان تو خیابان، حالا هم خرج خودش را می‌دهید و هم خرج طفیلیهایش را. آن چند دلاری را هم که از زغال کشی درمی‌آورد، می‌دهد به خانواده آن یارو که پیششان بیتونه کرده ولی نمی‌تواند زندگی کند؛ آخر ازش زیاد خوششان نمی‌آید. یارو خیلی ساده تمام زندگیش را برد. برای خودش يك سفر ارزان به تاهیتی دست و پا کرد و يك تنه درخت هم آویزان کرد بالای سر رئیس، که هر لحظه ممکن است بیفتد، چون حداکثر تا پنج ماه دیگر باید در دادگاه به‌خاطر دومرتبه فروختن چوبها جواب پس بدهد.

اسکینی:

آن وقت شما دارید خرج يك همچه ورشکسته‌ای را می‌دهید!

عنتر:

رئیس احتیاج به تنوع داشت. کسی مثل او پیش مردم اعتبار دارد. اگر یارو دیگر آفتابی نشود، رئیس حداکثر تا سه ماه دیگر دوباره می‌شود مرد شماره يك چوبفروشها.

چین: (نیبه نخت، آرایش می‌کند) همیشه فکرش را می‌کردم که اینجوری کارم تمام می‌شود: نو یك مسافرخانه چینی.

عنتر: هیچ خبر نداری چه نقشه‌هایی برایت کشیده‌اند.
از پشت يك پاراوان صدای دو نفر شنیده می‌شود.

ماری: چرا هیچ وقت به من دست نمی‌زنید؟ چرا همیشه این پیرهن کثیف و دودزده به تنتان است؟ من يك دست كت و شلوار برایتان گرفتم، از آنهایی که آقایان دیگر هم می‌پوشند. اصلاً نمی‌توانم درست بخوابم؛ دوستان دارم.

چین: هیس! گوش کنید! باز صدایشان می‌آید.
اشلینک: من ارزشش را ندارم، از باکره‌ها چیزی سرم نمی‌شود. از چندین سال پیش به این طرف هم پی برده‌ام که نژادم بومی دهد.

ماری: درست است، بوی بدی دارد. بد، بله، بد.

اشلینک: درست نیست خودتان را اینقدر عذاب بدهید.

ببینید: بدن من کبرخت است. حتی روی پوستم اثر می‌گذارد. پوست آدم در حالت طبیعیش برای این دنیا زیادی نازک است، برای همین هم سعی می‌کند کلفتش کند. اگر می‌شد جلو رشدش

را گرفت، این روش، روش بی‌نقصی از کار در می‌آمد. يك تکه چرم مثلاً، همان طور می‌ماند که هست، ولی پوست آدم رشد می‌کند، مدام کلفت و کلفت‌تر می‌شود.

ماری: می‌خواهید بگوئید مال این است که حریف پیدا نمی‌کنید؟

اشلینک: این میز به‌طور مثال، در وهلهٔ اول لبه‌دار است؛ بعدها - و این آن چیزی است که به مذاق خوش نمی‌آید - همین میز حالت لاستیک را پیدا می‌کند، در حالی که در مرحلهٔ پوست کلفت‌شدگی، دیگر نه میزی هست و نه لاستیکی.

ماری: چند وقت است که این بیماری را دارید؟

اشلینک: از زمان جوانی که روی یانگک^۱ ته کیانگک^۲ پارو می‌زدم. اهالی یانگک ته، چونک‌ها^۳ را زجر می‌دادند، چونک‌ها هم ما را زجر می‌دادند. يك مردی آنجا بود که هر دفعه به قسمت پارو زن‌ها می‌آمد، لگد می‌گذاشت روی صورتمان. شبها خسته‌تر از آن بودیم که صورتمان را پس بکشیم. عجیب این است که آن مرد هیچ وقت خسته نبود. ما هم به

1. Jangtsekiang

۲. Tschunken کشتی بادبانی چینی - م.

نوبه خودمان يك گربه داشتيم كه زجرش می دادیم.
موقعی که می خواستیم شنا یادش بدهیم غرق شد؛
با وجودی که موشهائی را که تو کشتی از سر و
کولمان بالا می رفتند می خورد. آن آدمها همه شان
این بیماری را داشتند.

ماری:

چه وقتنهائی می رفتید روی یانگ تمه کیانگ؟
صبح خیلی زود وقتی تو کشتی نشی بودیم، حس
می کردیم که بیماریمان رشد می کند.

اشلینک:

(وارد می شود) یارو را باد انگار اصلاً محو کرده.
تو تمام شیکاگو اثری ازش نیست.

کوم:

بهرتر است کسی بخوابید. (بیرون می آید). هنوز
هم خیری نیست؟

اشلینک:

اشلینک می رود؛ از میان در باز، سر و
صدای شیکاگو که بیدار می شود بگوش
می رمد: فریاد شیر فروشان، رفت و آمد
گاریهای حمل گوشت.

ماری:

شیکاگو دارد بیدار می شود، با سر و صدای
شیرفروشا و گاریهای گوشت و روزنامه ها و
هوای تازه صبح. بیرون رفتن می تواند کار خوبی
باشد، حمام کردن هم خوب است، جلگه و آسفالت
هر کدام خوبی خودشان را دارند. مثلاً الآن در

صحرا، جایی که ماقبلًا زندگی می کردیم، باد
خنکی می آید، مطمئنم.

عنتر:

آن جمله معروف را هنوز بلدی جین؟

جین:

(بلند و یکنواخت) وضع بدتر می شود، وضع بدتر
می شود، وضع بدتر می شود.

شروع می کنند به جمع و جور کردن؟
کرکره ها را بالا می کشند و تشکها را جمع
می کنند.

ماری:

من یکی باید بگویم که يك کمی از نفس
افتاده ام. دلم می خواهد با يك مرد بخوابم ولی
راهش را بلد نیستم. زنهایی هستند که مثل سنگ
می مانند، زرد و مباح، ولی من نمی توانم. انگار
که با اره تکه تکه ام کرده اند. این دیوارها مثل
کاغذند، آدم نمی تواند نفس بکشد، باید همه شان
را آتش زد. کبریت کجاست، يك جعبه سیاه، تا
آب بریزد این تو. اوه، اگر بیفتم تو آب، دو تا
تکه ام هر کدام به يك سمت می روند.

رفت کجا؟

جین:

می رود قیافه مسافرهائی را بازرسی کند که می
گذارند و از اینجا می روند، چون شیکاگو خیلی

عنتر:

سنگدل است.

باد شرق می آید. کشتیهای تاهیتی لنگرهایشان را
جمع می کنند.

جین:

۵

همان هتل

يك ماه بعد، نوزدهم يا بیستم سپتامبر

يك اتاق خواب كشیف. يك سرسرا. يك
بار ویکی با دیوار شیشه‌ای. جرج گارگا.
شکی. عنتر.

(از سرسرا به طرف بار صحبت می‌کند) جای دوری
ترفته. کمندان از آن که فکر می‌کردیم محکمتر
افتاده. خیال می‌کردیم بارو آب شده رفته تو
زمین. ولی الآن تو اتاق اشلینک افتاده و دارد
زخمهایش را می‌لیسد.

کرم:

(در اتاق خواب) «او را در رؤیاهایم همسر دوزخیم
می‌نامم»، اشلینک را، آن سگ را. «سفره و
رختخوابان را جدا کرده‌ایم، دیگر سرپناهی
ندارد. عروس کوچکش ویرجینیا می‌کشد و

گارگا:

درآمدش را در جورابه‌هایش قایم می‌کند. این من هستم! (می‌خندد.)

(در بار، پشت دیوار شیئه‌ای) زندگی چیز غریبی است، من خودم مثلاً يك مردی را می‌شناختم که از هر جهت كولاك بود، منتها عاشق يك زن بود. خانواده‌اش داشت از گرمسنگی می‌مرد. خودش دوهزار دلار پول داشت، اما گذاشت که خانواده‌اش جلو چشم‌هایش جان بدهد، آخر آن حضرت با دوهزار دلارش عاشق آن زن بود، وگرنه زنك گیرش نمی‌آمد. پست فطرتی است، ولی خوب، قدرت تشخیصش را نداشت.

هنکی:

«بنگرید، من گناهکار را بنگرید. دلباخته صحرا بودم و تاکستانهای سوخته و بازارهای متروک و نوشابه‌های گرم. شما در اشتباهید. من انسانی ناچیزم.» من با آقای اشلینک اهل یوکوهاما هیچ کاری ندارم!

گارگا:

درست است، مثلاً همین دلال چوب. انگار هیچ وقت قلب نداشت، ولی يك روز، هنوی و هوش باعث شد که تمام تجارتخانه‌اش از دستش برود. حالا هم پائین شهر دارد زغال‌سنگ کول می‌کشد. روی تمام آن منطقه دست انداخته بود.

عنتر:

- کرم:** ما او را اینجا قبولش کردیم، مثل وقتی که آدم يك سنگ اصيل خسته را پناه می‌دهد. ولی حالا که بخت کمکش کرده و باز هم استخوانش را پیدا کرده، اگر نتواند از شرش خلاص بشود، کاسه صبر ما هم لبریز می‌شود.
- گارگا:** «روزی بیوه او خواهم بود. می‌دانم، آن روز در تقویم علامت خورده است. ومن با زیرجامه پاك به دنبال جنازه‌اش قدم خواهم برداشت، با ساقهایی گشوده در آفتاب دلچسب.»
- ماری:** (وارد می‌شود، يك سبد خوراکی در دست دارد) جرج! تو کی هستی؟ (ماری را می‌شناسد): این چه قیافه‌ای است! شده‌ای مثل قاب دستمال!
- گارگا:** درست است.
- ماری:** (به سمت بار) سیاهمست است. حالا هم خواهرش آمده دیدنش. بهش گفته که کثیف و لکه‌دار شده. پیری کجاست!
- کرم:** امروز می‌آید. جین را گفتم بیاید اینجا. گمانم قلاب باشد. حریفها می‌خواهند سنگ تمام بگذارند.
- جین:** (سرش را تکان می‌دهد) نمی‌فهمم چی می‌گوید. يك مشروب بهم بدهید. بك جین.

ماری:

خوشحالم که نظر بهتری در موردم داشتی؛ برای همین است که تعجب می‌کنی از اینکه اینجایم. من هم آن روزهایی را بیاد می‌آورم که باعث افتخار زنها بودی موقعی که جیمی و دگتایم^۱ می‌رقصیدی، با آن خط اتوی شلوارت شبهای يكشنبه، و با گناهانی مثل سیگار کشیدن و وبسکی خوردن و زن‌بازی کردن، که در مورد مردها مجاز است. دلم می‌خواهد اینها یادت نرود جرج. (سکوت.) زندگی‌ت چطور می‌گذره؟

سارما:

(ملایم) شبها اینجا سرد می‌شود. چیزی می‌خواهی؟ گرمه‌ات است؟

ماری:

(ملایم؛ سرش را به نشانه نفی تکان می‌دهد، نگاهش می‌کند:) اوه جرج، مدتی است که لاشخورها بالای سر ما پرواز می‌کنند.

سارما:

(ملایم) آخرین دفعه کی خانه بودی؟

ماری:

(سکوت می‌کند.)

سارما:

شنیده‌ام زیاد اینجا رفت و آمد می‌کنی.

ماری:

که اینطور. توی این فکرم که کی خرجشان را می‌دهد؟

سارما:

(خونسرد) می‌توانم خیالت را راحت کنم. شنیده‌ام

1. Jimmy, Ragtime

يك نفر خرجشان را می دهد. این را هم می دانم که
تو چه کارهائی می کنی. خبرهائی هم در مورد يك
هتل چینی شنیده ام.

خوشت می آید از اینکه اینقدر خونسردی، جرج؟ هاری:

(نگاهش می کند.) سارگا:

نگاهم نکن. می دانم که کاتولیکی. هاری:

شروع کن! سارگا:

دوستش دارم. چرا چیزی نمی گوئی؟ هاری:

دوستش داشته باش! ضمیفش می کند! سارگا:

ازت خواهش می کنم اینقدر چشمت را به سقف هاری:

ندوز. به من اعتنائی ندارد.

آبروریزی است! سارگا:

می دانم. - اوه جرج، مثل این است که شقه ام کرده هاری:

باشند. مال این است که بهم اعتنا ندارد. هر وقت

می بینمش تمام تنم زیر لباسهایم می لرزد و

حرفهای بی ربط می زنم.

من باربیطش را نمی توانم بهت بگویم. زنی که سارگا:

تحقیرش می کنند! من یکیش را داشتم که به قدر

يك بطری عرق هم ارزش نداشت، ولی بلد بود دل

مردها را بدست بیاورد! تازه پول هم می گرفت.

از قدرت خودش هم خبر داشت.

ماری:

حرفهای تندی می‌زنی، مثل الکل تو سرم می‌گردند.
نمی‌دانم خوب هم هستند یا نه. خودت لابد می
دانی خوبند یا نه. ولی من حالا منظورت را می
فهمم.

(وارد سرسرا می‌شود.)

اشلینک:

کرم:

من این را از روی تجربه بهتان می‌گویم: بشریت
با همه پوست کلفتیش اسیر رویاهای کاغذی خودش
است. هیچ چیز هم به اندازه زندگی واقعی مثل
کاغذ نیست!

ماری برمی‌گردد و بسا اشلینک مصادف
می‌شود.

اشلینک:

ماری:

شما اینجائید خانم گارگا؟

زنی که عشقش را به مردی ابراز می‌کند، خلاف
رسم و عادت عمل می‌کند. دلم می‌خواهد بهتان
بگویم که عشق من به شما چیزی را ثابت نمی‌کند.
من ازتان توقعی ندارم. برایم آسان نیست که
همچو چیزی را بهتان بگویم، شاید هم بدیهی است.
(از اتاق خواب بیرون می‌آید) همینجا بمان ماری.
ما افتاده‌ایم تو شهر، ولی سادگی جلگه را هر کسی

گارگا:

می‌تواند تو صورتمان بخواند. تو نباید خودت را بیازی. فقط باید آن کاری را بکنی که دلت می‌خواهد.

ماری: باشد جرج.

سارگا: الآن وضع این طور است که او مثل اسب کار می‌کند و من، تنبل توی جوی ویسکی دراز کشیده‌ام. فاتحان دنیا خوش دارند طاقباز بیفتند.

سارگا: مالکان دنیا هم کار می‌کنند.

اشلینک: نگرانی پیش آمده؟

سارگا: (به اشلینک) هر وقت که توی صورتتان نگاه می‌کنم، به من محک می‌زنید. لابد روی اسب عوضی شرط‌بندی کرده‌اید. صورتتان پیر شده.

اشلینک: متشکرم که فراموشم نکرده‌اید. کم‌کم داشتم فکر می‌کردم که رفته‌اید جنوب. ازتان عذر می‌خواهم. به خودم اجازه داده‌ام که با کارکشیدن از این دستهایم، از خانواده بدبختان نگه‌داری کنم.

سارگا: راست می‌گویند ماری؟ راستش این را نمی‌دانستم. پس خودتان را جا کرده‌اید هان؟ لذت می‌برید از اینکه اینقدر پستید که به خانواده من نان می‌دهید هان؟ ازتان خنده‌ام می‌گیرد. (می‌رود سمت چپ به اتاق خواب، دراز می‌کشد، می‌خندد.)

اشلینک: (به دنبالش می‌رود) بخندید، از خنده‌تان خوشم می‌آید. خنده‌تان برای من حکم خورشید را دارد، نکبت از سر و روی اینجا می‌بارد. دلمان برایتان تنگ شده بود. الآن سه هفته است گارگا.

گارگا: من از وضعم راضی بودم، روی هم رفته.

اشلینک: البته، شما که تو پر قو زندگی می‌کنید.

گارگا: فقط پشتم دارد از فرط خوابیدن مثل تیغ ماهی می‌شود.

اشلینک: زندگی کردن چقدر خفت‌آور است. آدم تو پر قو زندگی کند و پر قو سفت باشد.

گارگا: من تو زندگی دنبال چیزهای دیگریم، و حیف از کفشهایم است که آنها را روی بدنشان از بین ببرم.

اشلینک: خواهش می‌کنم ملاحظه جثه حقیر من و عقاید مرا نکنید. ولی من هنوز هستم. و اگر بخواهید دست بکشید، میدان مبارزه را نمی‌توانید بیگناه ترک کنید.

گارگا: ولی من دست می‌کشم. اعتصاب می‌کنم. لنگ

می‌اندازم. یعنی می‌گوئید دندانهایم آنقدر نوی گوشه‌شان فرو رفته که خلاصی ندارم! شما مثل يك فندقید، باید شما را تف کرد بیرون؛ می‌دانم که سفت‌تر از دندانهایم هستید، ولی این را هم می

دائم که پوکید.

اشلینک:

(خوشحال) سعی می‌کنم هر نوری را که برای این کار لازم داشته باشید در اختیارتان بگذارم، من زیر هر نوری می‌توانم بایستم آقای گارگا. (می‌رود زیر چراغ می‌ایستد.)

گارگا:

قصد دارید روح آبله گرفته‌تان را اینجا به حراج بگذارید؟ پوستان در برابر سختیها کلفت شده، هان؟ پوست کلفت شده‌اید؟

اشلینک:

پس چرا فندقی را که می‌گفتید زیر دندان خرد نمی‌کنید؟

گارگا:

شما دارید به موضع من عقب‌نشینی می‌کنید. دارید يك مبارزهٔ متافیزیکی راه می‌اندازید در حالی که يك کشتارگاه به جا می‌گذارید.

اشلینک:

منظورتان قضیهٔ خواهرتان است؟ من از کسانی که دست حمایت شما رویشان بوده، هیچ کس را کشتار نکرده‌ام.

گارگا:

من دو تا دست بیشتر ندارم. شما هر انسانی را که بزرایم ارزش دارد، مثل يك تکه گوشت فرو می‌دهید. با بستن پناهگاههایی که می‌توانم داشته باشم آنها را به من نشان می‌دهید. از افراد خانواده‌ام سوء استفاده می‌کنید. از اندوخته‌های

من زندگی می کنید. من دارم لاغر و لاغرتر می شوم.
دارم گرفتار ماوراءالطبیعه می شوم! تازه این
بیشتری را هم دارید که همه اینها را استفراغ کنید
تو صورتی!

ماری: ازت خواهش می کنم جرج، ممکن است بروم؟

(به آرامی عقب می رود.)

سارکا: (ماری را به جلو می کشد) برعکس! تازه شروع
کرده ایم راجع به تو حرف بزنیم. تازه الآن یاد تو
افتاده ام.

اشلینگ: بدبختی من این است که همیشه کوتاه می آیم.
حالا هم کوتاه می آیم. شما همیشه وقتی به ارزش
علائقتان پی می برید که چیزهای مورد نظرتان به
مرده شورخانه رسیده؛ من هم از طرف دیگر
احساس می کنم لازم است شما را با علاقتان آشنا
کنم. ولی خواهش می کنم ادامه بدهید، منظورتان
را کاملاً درک می کنم.

سارکا: ولی مگر نمی بینید دارم قربانی می دهم. هیچ وقت
شده جا بزنم؟

ماری: باید بگذاری بروم. من اینجا می ترسم.

سارکا: بیایید اینجا! (به سررا می دود.) بیایید خانواده
تشکیل بدهیم!

- ماری: جرج!
- گارگا: بمان! (به سمت اتاق خواب:) ازتان تقاضا می‌کنم شرکستان در این کار، انسانی باشد.
- اشلینک: يك لحظه هم تأمل نمی‌کنم.
- گارگا: این مرد را دوست داری؟ می‌گوئی بهت بی‌اعتنائی می‌کند؟
- ماری: (گریه می‌کند.)
- اشلینک: امیدوارم زیاد از خودتان مطمئن نباشید.
- گارگا: (به اتاق خواب برمی‌گردد.)
- گارگا: خیالت راحت باشد. خودش يك پیشرفت است. امشب پنج شب می‌شود، مگر نه؟ اینجا هم همان هتل چینی است. این هم خواهرم ماری گارگاست، مگر نه؟ (بیرون می‌رود:) بیا ماری! خواهرم! بفرما، این هم آقای اشلینک اهل یوکوهاما. می‌خواهد بهت چیزی بگوید.
- ماری: جرج!
- گارگا: (می‌رود و شروبی می‌آورد) «به حومه‌های شهر گریختم، آنجا که در میان تیغستان گذاخته، زن‌ها با دهانهای کج نارنجی‌رنگشان، سپید چن‌دک زده‌اند.»
- ماری: تو پنجره هوا دارد شب می‌شود، دیگر می‌خواهم

بروم خانه.

اشلینک:

اگر مایل باشید من هم همراهتان می‌آیم.

کارکا:

«گیسوانشان صدفهای سیاه براقی بود بس نازک؛
اشک چشمهایشان پالک‌ده از بادهای عشرت شب
مست و قربانی دادنها در زیر گنبد آسمان».

ماری:

(آهسته) خواهش می‌کنم این خواهش را ازم نکنید.
«پوشش نازکشان، همچون پوست درخشنده مار،
خیس از باران پایان‌ناپذیر، به رانهای همواره
تحریک‌شده‌شان می‌چسبید.»

اشلینک:

خواهشی که ازتان کردم جدی بود. در کار من
دورویی نیست.

کارکا:

«و رانها تا ناخن پا را که مس مذاب در آن ریخته
است می‌پوشاند؛ و بانوی ابرها از دیدن خواهانش،
رنگ می‌بازد.» (برمی‌گردد و یک لیوان مشروب به
اشلینک می‌دهد:) نمی‌خواهید مشروب بخورید؟
فکر می‌کنم لازم باشد.

اشلینک:

برای چی مشروب می‌خورید؟ آدم مشروب‌خور
دروغ می‌گوید.

کارکا:

حرف زدن با شما سرگرم‌کننده است. وقتی مشروب
می‌خورم، نیمی از افکارم جریان پیدا می‌کند به
طرف پائین. می‌فرستشان به اعماق زمین و سبکتر

احساسشان می‌کنم. بخورید!

اشلینک:

ترجیح می‌دهم نخورم، مگر شما بخواهید.

سارکا:

من دعوتتان می‌کنم و شما رد می‌کنید...

اشلینک:

رد نمی‌کنم. ولی تمام دارائی من همین مغز است.

سارکا:

(پس از لحظه‌ای) عذر می‌خواهم، پنجاه پنجاهش

می‌کنیم: کمی به مغزتان تخفیف بدهید. مشروب

که خورده باشید، بهتر عشقبازی می‌کنید.

اشلینک:

(انگار مراسمی را اجرا می‌کند می‌نوشد) مشروب که

خورده باشم، بهتر عشقبازی می‌کنم.

سارکا:

(به سمت اتاق خواب، با صدای بلند) مشروب می

خواهی ماری؟ نه؟ چرا نمی‌نشینی؟

عنتر:

خفقان بگیر! تا حالا داشتند حرف می‌زدند. دیگر

ساکت شده‌اند.

سارکا:

(به ماری) این همان جهنم سیاه است. حالا چهل

سال می‌گذرد. من نمی‌گویم نه. زمین دارد دهن

باز می‌کند. آبهای زیرزمینی می‌رسند به سطح،

اما شهوتشان خیلی ضعیف است. چهار صد سال

رؤیای صبح دریا را در سر می‌پروراندم، باد شور

را در چشمهایم احساس می‌کردم. چه صاف بود!

(می‌نوشد.)

اشلینک:

(چاکرانه) من از شما خواستگاری می‌کنم خانم

- گارگا. می‌خواهید جلو پایتان به زانو بیفتم؟ ازتان خواهش می‌کنم با من بیایید. دوستان دارم.
(به داخل بار می‌دود) کمک! دارند من را می‌فروشند!
- من اینجا هستم خوشگل خانم!
- منکی:
- ماری:
- سارگا:
- اشلینک:
- (نمره می‌زند) از بار بیایید بیرون ماری گارگا، اگر ممکن است.
- (از بار بیرون می‌آید.)
- ماری:
- اشلینک:
- ازتان خواهش می‌کنم، خودتان را نیندازید دور، خانم گارگا.
- دلم می‌خواهد بروم به اتاقی که تویش هیچی نباشد. دیگر چیز زیادی نمی‌خواهم، بهتان قول می‌دهم پت^۱.
- از بختتان دفاع کنید اشلینک.
- سارگا:
- اشلینک:
- ماری گارگا، به تمام آن سالهائی فکر کنید که سپری نمی‌شوند، و به اینکه الآن خوابتان می‌آید.
- با من بیایید، چهارصد پوند دارم، خودش يك چهار دیواری است برای زمستان. دیگر هم هیچ
- منکی:

1. Pat (Manky)

- کس خوابنما نمی‌شود، مگر توی تماشاخانه‌ها.
- اشلینک:** ازتان خواهش می‌کنم، ماری گارگا، با من بیائید، اگر دلتان می‌خواهد. باهاتان مثل يك همسر رفتار می‌کنم، بهتان خدمت می‌کنم، و اگر حتی يك بار قلبتان را جریحه‌دار کردم، بدون جار و جنجال خودم را دار می‌زنم.
- سارگا:** دروغ نمی‌گویید. مطمئناً دروغ نمی‌گویید. اگر باهاش زندگی کنی اینهایی را که می‌گویید می‌بینی، جزء بجزء. (به بار می‌رود).
- ماری:** بهم بگوئید پت: اگر يك وقت دوستان نداشته باشم، شما دوستم دارید؟
- منکی:** گمان می‌کنم خوشگل خانم، و هیچ جای آسمان هم نوشته نشده که دوستم ندارید.
- سارگا:** توئی جین! داری ته کوکتیلها را بالا می‌آوری؟ دیگر هیچ شباهتی به خودت نداری. همه چی را فروخته‌ای؟
- جین:** این را ردش کن برود، عنتر. نمی‌توانم قیافه‌اش را ببینم. مزاحم است. حتی اگر دیگر آن کسی نباشم که تو شیر و عمل زندگی می‌کند، باز هم اجازه نمی‌دهم کسی دستم بیندازد، عنتر.
- عنتر:** می‌زنم چك و چانه آن کسی را که بهت بگوید

«لنگه کفش کهنه» خرد می‌کنم.

گارگا:

پس تو را هم سیر کرده‌اند؟ قیافه‌ات شده مثل بستنی وارفته. عجب دنیائی، آن وقتها مثل هنرپیشه‌های اپرا لباس می‌پوشیدی، ولی حالا انگار که خاکه زغال بهت پاشیده‌اند. ولی من فکر بد درباره‌ات نمی‌کنم که بگویم خودت خودت را به این روز انداخته‌ای، بلکه می‌گویم این مگسها بوده‌اند که بهت ریده‌اند، جوجه پاتیل خودم!

ماری:

پس برویم. خیلی میل داشتم بهتان خدمتی بکنم اشلینک، ولی نمی‌توانم. از روی غرور هم نیست. اگر میل دارید بمانید! اگر دلتان نمی‌خواهد، تقاضایم را تکرار نمی‌کنم، ولی توی این چاله نیفتید. برای فرار از يك مرد، خیلی جاها می‌شود رفت.

اشلینک:

ولی نه يك زن. بس است اشلینک! نمی‌بینید چه فکری تو سرش است؟ اگر تو هم چهاردبواوری توی زمستان را ترجیح داده بودی جین، هنوز هم کنار پیرهنهایت نشسته بودی.

گارگا:

ماری گارگا، قبل از اینکه عشق بازی کنید، مشروب بخورید.

اشلینک:

بیائید پت، اینجا جای خوبی نیست. این زن تو

ماری:

است جرج؟ این است؟ خوشحالم که بالاخره دیدمش. (با منکی خارج می‌شود.)

اشلینک: (به دنبالشان، با صدای بلند) من سر حرفم باقی می‌مانم. وقتی سرتان به سنگ خورد برگردید. این لنگه کفش کهنه، آقابان، دیگر خیلی گشاد است! (می‌خندد.)

سارگا: (نور شمی را می‌اندازد روی اشلینک) وضع صورتتان خوب است، ولی حسن نیتتان را چه عرض کنم!

اشلینک: قربانیهای هر دوجبهه قابل توجه‌اند. چند تا کشتی برای تاهیتی لازم دارید؟ می‌گوئید از پیرهن خودم یا خواهرتان برایتان بادبان درست کنم؟ سرنوشت خواهرتان را می‌گذارم روی دوش خودتان. شما بهش فهمانید که تا ابد برای مردها فقط در حکم بازیچه است! امیدوارم نقشه‌هایتان را به هم نزده باشم. چیزی نمانده بود که خواهرتان دست نخورده گیرم بیاید، در حالی که شما می‌خواستید که تفاله‌اش به من برسد. خانواده‌تان را هم فراموش کنید که تنها ولشان کرده‌اید! دیگر خودتان هم دیدید که چه چیزهایی را قربانی می‌دهید.

سارگا: دیگر قصد کرده‌ام همه‌شان را کشتار کنم. این را می‌دانم. حاضرم ازتان سبقت بگیرم. این را هم می‌

دانم که چرا شما با درآمدتان از حمالی زغال سنگ آنها را چاق و پروار کرده‌اید. ولی نمی گذارم این تفریح را ازم بگیرید. این حیوان کوچولوئی را هم که نگه داشته‌اید، تحویل می گیرم.

جین: اجازه نمی‌دهم بهم توهین کنید. من تو این دنیا تنهایم و خودم خرج خودم را درمی‌آورم.

سارگا: حالا هم ازتان می‌خواهم که پول آن معامله مجدّد چوب را بهم بدهید، که امیدوارم برایم نگهش داشته باشید؛ چون دیگر وقتش است.

اشلینک: (پول را بیرون می‌آورد و تحویل او می‌دهد).

سارگا: من مست مستم. اما با وجودی که مستم، فکر بکری تو سرم دارم، اشلینک، يك فكر ناب. (با جین خارج می‌شود).

عنتر: این آخرین پولتان بود حضرت آقا. می‌توانید بگوئید از کجا آورده بودیدش؟ بازجوئیتان همین روزها شروع می‌شود. بروست و شرکا خواستار تسلیم چوبهائی شده‌اند که پولش را پرداخته‌اند.

اشلینک: (بی‌توجه به او) يك صندلی بهم بدهید. (دیگران تمام صندلیها را اشغال کرده‌اند و از جا بلند نمی‌شوند). برنج و آیم را برایم بیاورید.

اینجا دیگر برای شما برنج پیدا نمی شود حضرت آقا.
حسابتان بسته شده.

کرم:

۶

دریاچه میشیگان

اواخر سپتامبر

درختستان. اشلینک. ماری.

ماری:

انگار به درختها مدفوع آدمیزاد آویزان کرده اند؛
 آسمان آنقدر نزدیک است که می شود لمسش کرد؛
 چقدر به من بی اعتناست. سردم است. مثل يك
 بلدرچین که دارد یخ می زند. نمی توانم به خودم
 کمکی بکنم.

اشلینک:

ماری:

اگر کمکی بهتان می کند: دوستتان دارم.
 خودم را دور انداخته ام. چه ثمره تلخی داشت این
 عشق من. دیگران روزگار خوششان را وقتی دارند
 که عاشقند، ولی من دارم اینجا پژمرده می شوم و
 خودم را زجر می دهم. جسم من لکه دار شده.

اشلیک:

بگوئید تا چه حد سقوط کرده‌اید، سبکتان می‌کند.

ماری:

با مردی همبستر شدم که مثل حیوان بود. در حالی که تمام تنم بی‌حس بود خودم را بهش تسلیم کردم، چندین بار، و اصلاً نتوانستم خودم را گرم کنم. تو هر فاصله ویرجینیا دود می‌کرد، دریانورد بود! بین آن کاغذدیواریها، تو تمام لحظه‌ها با شما عشق بازی می‌کردم، و آنقدر زیاده‌روی کردم که فکر می‌کرد از فرط عشق است و سعی می‌کرد آرامم کند. به خواب ظلمت فرورفته بودم. من چیزی بهتان مدیون نیستم، اما وجدانم مرم داد می‌زند که جسم لکه‌دار شده. جسمی که مال شماست، هرچند که تحقیرش می‌کردید.

اشلیک:

متأسفم که سردتان است. فکر می‌کردم هوا گرم است. نمی‌دانم مردهای این سرزمین به معشوقه‌هایشان چی می‌گویند. اما اگر کمکی بهتان می‌کند: دوستان دارم.

ماری:

من خیلی ترسوام. شما هم با پاکیم از دست رفته مهم نیست، حتماً دوباره پاک می‌شوید.

اشلیک:

ماری:

شاید بهتر است بروم آن پائین بزنم به آب. ولی نمی‌توانم. هنوز به آخر نرسیده‌ام. اوه، این سرگردانی! این قلبی که نمی‌شود آرامش کرد.

من دیگر فقط نیمه هر چیزیم. دیگر هم عاشق
نیستم، فقط يك جور خودپسندی است. می‌شنوم
که چی می‌گوئید، چون کر نیستم و گوش دارم،
ولی که چی؟ شاید بخواب بروم، آن وقت يك نفر
بیدارم می‌کند، شاید هم از آنهایم که هرزگی
می‌کنم تا بتوانم يك سقف روی سرم داشته باشم،
و به خودم دروغ بگویم و چشمهایم را ببندم.

پایانید برویم، دارد مرد می‌شود.

اشلیتک:

ولی، در مقابل آسمان که اینقدر نزدیک است،
برگها گرم و مهربانند. (دور می‌شوند).

ماری:

(می‌آید) ردش تا اینجا پیداست! تو همچو
پائیزی باید خیلی دل و دماغ داشت! تو این
فصل خرچنگها جفت‌گیری می‌کنند، سر و
صدای عشق‌بازی گوزنها تو جنگل بلند است،
فصل شکار روباه هم هست. ولی پنجه‌های پای من
یخ کرده، و این گوشت کبود شده را هم مجبورم
تو روزنامه بیچم. بدتر از همه این است که
معلوم نیست الآن کجاست. اگر مثل يك تکه
استخوان ماهی افتاده باشد تو يك میخانه چرب و
کثافت، دیگر رخت تمیز برایش نمی‌ماند. این کار

منکی:

فقط لکه دارش می کند! او، پت منکی بادل، می کشمت به دادگاه صحرایی! حالا که قدرت دفاع ندارم، دست به حمله می زنم. این بی همه چیز را با پوست و استخوانش قورت می دهم، هضمش را هم با دعا سریعتر می کنم، لاشخورها را کله سحر تیرباران می کنند و آویزانشان می کنند تو موزه منکی بادل. وایای! همه اش حرف! جمله های بی دندان! (تپانچه ای از جیب بیرون می آورد): این سردترین جواب ممکن است! تو این جنگل دنبال يك زن لاله بزن پیر سگ! بیفت روی چهار دست و پایت! بر پدرش لعنت، این جنگل اصلاً یعنی خودکشی! پس مواظب باش، پت کوچولوی خودم! زنکه کجا می تواند برود وقتی که کارش از بیخ و بن تمام است؟ پت کوچولوی من، ولش کن، یکی بزن به سیگارت، يك لقمه نان بگذار دهنت، این را هم بگذار تو جیب! بالا راه بیفت! (خارج می شود).

(با اشلینک برمی گردد) در برابر خدا و خلق خدا. کار زشتی است. نه، باهاتان نمی آیم.

ماری:

اشلینک: اینها همه‌اش رقت احساسات است. بایبد آنچه را

که واقعاً در درونشان هست بیرون بریزید.

ماری:

نمی‌توانم. دارید مرا قربانی می‌کنید.

اشلینک: شما باید همیشه سرتان روی بازوی يك مرد باشد،

مهم نیست کدام مرد.

ماری:

من برایتان هیچی نیستم.

اشلینک:

نمی‌توانید تنها زندگی کنید.

ماری: چه سریع تصاحبم کردید، انگار که از دستتان در

می‌رفتم. درست مثل يك قربانی.

اشلینک:

شما مثل يك ماده‌سگ دیوانه دويدید تو این بیشه،

حالا هم مثل يك ماده‌سگ دیوانه می‌دوید بیرون.

ماری:

واقعاً اینطورم که می‌گوئید؟ همیشه همینطورم که

می‌گوئید. دوستان دارم، هیچ وقت فراموش

نکنید که من دوستان دارم. مثل يك ماده‌سگ

دیوانه، عاشقم. خودتان گفتید. ولی حالا مزدم را

بدهید. درست است، دلم می‌خواهد پول بگیرم.

اسکناسهایتان را بدهید به من، می‌خواهم با آنها

زندگی کنم من فاحشه‌ام.

اشلینک:

آب از سرو رویت راه افتاده. شما و فاحشگی!

ماری:

شوخی را بگذارید کنار و پول را بدهید به من! بهم

نگاه نکنید. این آب اشک نیست، مه است.

در جنگل شهر	۳۲۹
اشلینک:	(اسکناسها را به او می‌دهد.)
هاری:	ازتان تشکر نمی‌کنم آقای اشلینک اهل یوکوهاما. این يك معامله تمام عیار است، کسی مدیون کسی نیست.
اشلینک:	از اینجا بروید، اینجا درآمدی ندارید. (خارج می‌شود.)

۷

اتاق نشیمن خانواده گارگا

بیست و نهم سپتامبر ۱۹۱۲

اتاق با مبلمان تازه‌ای آراسته شده است.
جان گارگا، می، جرج، جین، منکی.
همه با لباسهای تمیز و مرتب به مناسبت
شام عروسی.

جان:

از وقتی که این مردی که اینجا خوش ندارند در
موردش صحبت کنند، که پوستش رنگ دیگری
دارد ولی برای خانواده یکی از آشناهایش می‌رود
معدن زغال‌سنگ و برایشان شب و روز کار
می‌کند، از وقتی که این مردی که پوستش رنگ
دیگری دارد و تو معدن زغال‌سنگ کار می‌کند
و دست ما را گرفته، روز بروز، از هر نظر،
وضع بهتر می‌شود. امروز، بدون اینکه از قبل
اطلاع داشته باشد، برای پسرمان جرج ترتیب

جشن عروسی را داد که در خور مدیر عامل يك
شرکت بزرگ است. با پیرهنهای نو، کت و شلوار
مشکی، کمی هم مزه و یسکی زیر دندانها؛ بین
این همه مبل و اثاثه نو!

يك کمی عجیب نیست که این مرد از حمالی زغال
سنگ توی معدن، اینقدر درآمد داشته باشد؟

این منم که پول درمی آورم. **سارگا:**

شما از امروز به فردا عروسی کردید؛ يك کمی
سریع نبود جین؟ **جین:**

برف هم آب می شود، بعدش کجا می رود؟ این
امکان هم هست که آدم يك مرد عوضی انتخاب
کند، خیلی پیش می آید.

مهم نیست که مرد عوضی باشد یا نه، مهم این
است که آدم طرفش را ول نکند. **جین:**

چه مزخرفاتی! استیکت را بخور و دست عروس
خانم را بگیر! **سارگا:**

(مچ دست جین را می گیرد) دست خوبی است. اینجا
احساس راحتی می کنم. گیریم که کاغذهای دیواری
پوسته پوسته بشوند: من که لباس نو تنم می کنم،
استیکم را می خورم، مزه گچ را اینجا احساس می
کنم. رویم شفته آهک ریخته اند، به کلفتی يك

انگشت، يك پيانو هم می بینم. يك ناج گل آویزان
کنید دور عکس خواهر عزیزمان ماری گارگا،
متولد بیست سال پیش در جلگه. فنانا پذیرها را
زیر شیشه بگذارید. خیلی خوب است که آدم اینجا
بنشیند، خیلی خوب است که آدم اینجا لم بدهد؛
آن باد سیاه تا اینجا نمی آید.

(بلند می شود) چاهات است جرج؟ تب داری؟

جین:

تو تب احساس راحتی می کنم جین.

گارگا:

مدام در این فکرم که چه نقشه ای برایم داری
جرج؟!

جین:

چرا رنگت پریده مادر؟ مگر پسر گمشده تان دوباره
پشتان چمبانمه نزده؟ چرا مثل عکسهای گچی روی
دیوار دور تا دور ایستاده اید و زل می زنید؟

گارگا:

گمانم باز داری از آن مبارزه حرف می زنی.

می:

تو کله ام يك حشره وول می خورد، مگر نه؟ می
توانم بیندازمش بیرون.

گارگا:

(وارد می شود.)

اشلینک:

اوه مادر، يك استيك دیگر بیاور با يك گیلان
ویسکی، و تعارفشان کن به مهمانمان که خوش
آمده اند. چون من عروسی کرده ام، امروز صبح.
همسر عزیزم، تو تعریف کن!

گارگا:

جین:

من و شوهرم، رفتیم پیش کلانتر، همان صبح اول وقت که از تخت خواب آمدیم پائین، بهش گفتیم: اینجا می‌شود عروسی کرد؟ گفت: من تو را می‌شناسم جین. حالا واقعاً می‌خواهی برای همیشه پیش شوهرت بمانی؟ من هم دیدم که مرد ریشوی خوش قلبی است و دشمنی با من ندارد، این بود که گفتم: زندگی دقیقاً آن چیزی نیست که شما فکرش را می‌کنید.

اشلینک:

بهتان تبریک می‌گویم گارگا. مرد انتقامجویی هستی.

گارگا:

تو لبخندتان ترس نفرت‌آوری دیده می‌شود! باید هم باشد. اینقدر تند غذا نخورید! وقت به اندازه کافی هست! ماری کجاست؟ امیدوارم کسی مواظبش باشد. باید همیشه تمام و کمال ارضا باشد! متأسفانه الآن برایتان صندلی خالی نیست، اشلینک، یک صندلی کم است. وگرنه مبلمان تازه و کاملی است. پیانو را نگاه کنید. جای راحتی است، دلم می‌خواهد شبهایم را همیشه اینجا با خانواده‌ام سرکنم. وارد مرحله تازه‌ای از عمرم شده‌ام. فردا دوباره می‌روم پیش سی. ماینز، تو همان کتابفروشی.

می: اه جرج، فکر نمی‌کنی داری زیادی حرف می‌زنی؟
 سارما: خودتان که شنیدید، خانواده‌ام مایل نیست دیگر با شما رفت و آمدی داشته باشم: دوره آشنائی ما تمام شده آقای اشلینک. بسیار سودمند بود. همین میلمان خودش شاهد این ادعاست. رخت و لباس تمام خانواده‌ام به زبان فصیح موضوع را تأیید می‌کنند. از پول نقد هم کمبودی نیست. ازتان متشکرم.

سکوت.

اشلینک: می‌توانم در مورد يك مسأله خصوصی خواهشی از شما بکنم؟ من با خودم نامه‌ای از شرکت پرست و شرکا آورده‌ام. روی پاکتش مهر دادگاه ایالت ویرجینیا را می‌بینم، این تذکر را هم بدهم که هنوز بازش نکرده‌ام. از شما ممنون می‌شوم اگر خودتان بازش کنید. هر خبری که می‌خواهد باشد، حتی بدترین خبر، از زبان شما برایم خوشایندتر است.
 (می‌خواند.)

سارما: اشلینک: و حالا کوچکترین راهنمایی از جانب شما در این موردی که مربوط به شخص من می‌شود، بار مسأله را برایم سبک می‌کند.

می:

چرا چیزی نمی‌گوئی جرج؟ چه نقشه‌ای داری
جرج؟ از قیافه‌ات معلوم است که باز نقشه‌ای
داری. هیچ چیز دیگر اینقدر من را نمی‌ترساند.
شما مردها همیشه پشت افکار مرموزتان طوری می
نشینید انگار که پشت دود نشسته‌اید. ما هم مثل
گوسفند قربانی منتظر می‌شویم. شماها می‌گوئید:
کمی صبر کنید، می‌روید، برمی‌گردید، آن وقت
دیگر نمی‌شود شناختن، و ما نمی‌دانیم چه بلائی
سر خودتان آورده‌اید. نقشه‌ات را بهم بگو، و اگر
هم هنوز نمی‌دانی چی هست پس بگو که در هر حال
نقشه‌ای داری تا من بدانم چه کار باید بکنم. هر چه
باشد من هم حق دارم که برای بقیه سالهای عمرم
نقشه بکشم. چهار سال تو این شهر پر از آهن و
کثافت! اوه جرج!

کارگا:

خودت می‌بینی که این سالهای بد، بهترین سالها
بود، و دیگر هم تمام شد. هیچی بهم نگوئید. خب
شما پدر و مادر من، و توجین، زن من: من تصمیم
گرفته‌ام بروم زندان.

جان:

چی داری می‌گوئی؟ پس جایی که ازش پول در می
آورید این جور جایی است؟ اینکه کارت دست
آخر به زندان می‌کشد از پنج سالگی روی پیشانی‌ت

نوشته شده بود. هیچ وقت نپرسیدم که بین شما دونفر چه اتفاقی افتاده، اما همیشه مطمئن بودم که چیز کثیفی است. زمینی که شما دونفر رویش ایستاده‌اید به لرزه افتاده. هیچ برایتان فرقی نمی‌کند: پیانو بخرید و به زندان بيفتید، سبدهای پر از استیک بیاورید خانه و موجودیت یک خانواده را بخطر بیندازید. ماری کجاست، خواهرت؟ (کثش را درمی‌آورد و پرت می‌کند:) این کت هم مال خودتان، هیچ وقت میل نداشتم بپوشم. دیگر هم عادت کرده‌ام به خفتنهائی که از این شهر می‌بینم.

چقدر طول می‌کشد جرج؟

(به جان) جریان این است که مقداری چوب، دو بار فروخته شده. مجازاتش هم البته زندان است، چون کلانتر به جزئیات امر اعتنائی ندارد. من، به عنوان دوست شما، شاید بتوانم برای کلانتر در مورد بعضی از مسائل توضیحات قانع‌کننده‌ای بدهم، از آن دست که کمپانی امتان داد اوایل در مورد بدهیهای مالیاتیش می‌دهد. خانم گارگا، من آماده‌ام که به حرفهای پسران گوش بدهم.

جین:

اشلینگ:

جین: حرفش را قبول نکن جرج، هرچه را لازم می‌دانی انجام بده، مراعات کسی را نکن. در مدتی که نیستی، خرج این خانه را من تأمین می‌کنم، زن تو.

جان: (قهقهه می‌زند) این می‌خواهد خرج خانه را تأمین کند! خودش را همین دیروز از شوخیابانها جمع کرده‌اند! با پول گناه قرار است شکمان را پر کنیم!

اشلینک: (به گارگا) شما من را متوجه این امر کردید که قلبتان برای خانواده‌تان می‌تپد، دلشان می‌خواهد شبهایتان را بین اثاث این منزل بگذرانید. بعضی از این خواسته‌هایتان به من مربوط می‌شود، به دوستان که سرگرم رفع موانع از سرراه همه شماست. من آماده‌ام که از خانواده‌تان نگهداری کنم.

می: تو نمی‌توانی بروی زندان جرج؟

گارگا: می‌دانم مادر که جریان را درک نمی‌کنی. خیلی مشکل است که آدم به یک انسان صدمه بزند، نابودش کند، محال است. دنیا خیلی فقیر است. ما باید جان بکنیم تا بتوانیم برایش موضوعی برای مبارزه دست و پا کنیم.

جین: (به گارگا) حالا هم فلسفه می‌بافی، آن هم وقتی

که سقف دارد می‌پوسد و روی سرمان خراب می‌شود.

گارکا: (به اثلینک) اگر دنیا را زیر و رو کنید، ممکن است بتوانید ده تا انسان بد پیدا کنید، ولی یک عمل بد پیدا نمی‌کنید. فقط چیزهای پیش پا افتاده است که انسان را نابود می‌کند. نه، کار من ساخته است، زیر صورتحساب را خط می‌کشم و بعد می‌روم.

اثلینک: خانواده شما مایل است بدانند برایتان اهمیت دارد یا نه. اگر تکیه‌گاهش نباشید، می‌افتد. فقط یک کلمه، گارگا.

گارکا: آزادیتان را به همدتان می‌بخشم.

اثلینک: همه‌شان نابود می‌شوند و تقصیرش به گردن شماست. چندتائی بیشتر نمانده‌اند، آنها هم ممکن است هوس کنند و مثل شما بزنند زیر همه چیز، رومیزی کثیف را تکه پاره کنند، ته‌سیگارها را از لباسهایشان بتکانند. ممکن است همه‌شان بخواهند از شما تقلید کنند که آزاد باشند، و هرزه تو لباسهای چرك و کثیف.

می: هیچی نگو جرج، تمام چیزهایی که می‌گویدی درست است.

گارکا: بالاخره توانستم - حالا که چشمهایم را نیمه باز

نگه داشته‌ام - بعضی چیزها را در نوری سرد ببینم. صورت شما را نه آقای اشلینک. شاید اصلاً صورت ندارید.

اشلینک: چهل سال تمام را قلم می‌گیرند چون کثافت بوده، و آن وقت به آزادی بزرگشان می‌رسند.

سارگا: همین طور است. برف می‌خواست ببارد، اما هوا زیادی سرد بود. باز هم ته‌مانده آشپزخانه‌ها که شکم را سیر نمی‌کند خورده می‌شود، و من، من دشمنم را از پا درمی‌آورم.

جان: من که جز ضعف هیچ چیز دیگری نمی‌بینم از وقتی که تو را دیده‌ام. برو دیگر، ترکمان کن. کی گفته این اسباب اثاثه را از اینجا نبرند؟

سارگا: تو کتابها خوانده‌ام که يك باریکه آب می‌تواند از پس کوهی بر بیاید. الآن هم دلم می‌خواهد صورتان را ببینم اشلینک، صورت یخ‌زده لعنتی نامرئی‌شان را.

اشلینک: من دیگر مایل نیستم با شما حرف بزنم. سه سال تمام! برای يك سرد جوان مثل چشم بهم زدن است! ولی برای من! اگر تسکینتان می‌دهد، بدانید که هیچ نفعی از شما عاید نشده. و هیچ اثری هم از غم از بابت شما در من باقی نمی‌ماند:

حالا دوباره قاطی این شهر شلوغ می‌شوم و
کاسبیم را همان طور که قبل از شما بود شروع
می‌کنم. (خارج می‌شود.)

سارکا:

دیگر فقط باید پلیس را خبر کنم. (خارج می‌شود.)
من می‌روم بار چینیه‌ها. من یکی میلی به دیدن
پلیس ندارم. (خارج می‌شود.)

جین:

گاهی تو این فکر می‌کنی که ماری هم دیگر بر نمی‌گردد.
تقصیر خودش است. چطور می‌شود توقع داشت
به‌دادشان برسیم وقتی که آلوده به گناهند؟!

می:

پس کی باید به‌دادشان رسید؟

می:

اینقدر حرف نزن!

جان:

(کنارش می‌نشیند) می‌خواستم ازت بپرسم که حالا
می‌خواهی چه کار کنی؟

می:

من؟ هیچی. این هم تمام شد.

جان:

فهمیدی که جرج می‌خواهد چه بلائی سر خودش
بیاورد؟

می:

آره. تقریباً. برای ما بدتر شد.

جان:

با چی می‌خواهی زندگی کنی؟

می:

با پولی که هنوز اینجاست، با پیانو که می
فروشمش.

جان:

آن را که ازمان می‌گیرند، پولش نامشروع بوده.

می:

جان: شاید برگردیم به ادهایوا. بالاخره يك كاری می کنیم.

می: (بلند می شود) می خواستم چیزی بهت بگویم جان، ولی نمی شود. هیچ فکرش را نمی کردم که کسی ممکن است یکموبه لعنت خدا گرفتار بشود. تصمیمها را تو آسمان می گیرند. امروز يك روز معمولی است، هیچی هم فرق نکرده. آن وقت از همین امروز لعنت خدا گریبانمان را می گیرد.

جان: چی شده؟ چه نقشه ای داری؟

می: می خواهم يك کار درست و حسابی بکنم جان، خیلی هوشش را کرده ام، فکر نکن دلیل بخصوصی دارد. يك کم زغال سنگ می گذارم تو اجاق، شام را هم می گذارم تو آشپزخانه. (خارج می شود).

جان: مواظب باش روح يك کوسه ماهی نوی پله ها نخوردت!

پیشخدمت: (وارد می شود) خانم گارگا، از پائین برایتان يك گروگ^۱ سفارش داده اند. می خواهید نو تاریکی بخوریدش یا چراغ روشن کنم.

جان: معلوم است که باید روشن باشد.

1. Ohio

۲. Grog مشروبی مخلوط از روم یا شراب، آب گرم و شکر - م.

پیشخدمت می‌رود.

ماری: (وارد می‌شود) نمی‌خواهد سخنرانی کنی! پول آورده‌ام!

جان: تو جرأت می‌کنی پایت را بگذاری تو این خانه! چه خانواده خوبی دارم! این چه قیافه‌ای است؟

ماری: قیافه‌ام ایرادی ندارد. این همه اثاثه تازه را از کجا آورده‌اید؟ پولی رسیده؟ به من هم پول رسیده. از کجا؟

ماری: می‌خواهی بدانی؟
جان: ردش کن بیاید. به خاطر شماها بقدر کافی گرسنگی کشیده‌ام.

ماری: پس پولم را می‌گیری، با وجود این همه اسباب اثاثه تازه. مادر کجاست؟

جان: سربازهای فراری را می‌گذارند سینه دیوار.

ماری: فرستاده‌ایش کنار خیابان؟

جان: خوشمزگی کنید، نوی کثافت غلت بزنید، گردگد بدهید بالا. ولی من پدرتانم. درست نیست بگذارید از گرسنگی بمیرم.

ماری: مادر کجاست؟

جان: تو هم می‌توانی بروی. عادت کرده‌ام که ترکم کنند.

ماری:

کی از اینجا رفت.

جان:

آخر عمری محکوم شده‌ام که فقیر باشم و تف
 بچه‌هایم را بلیسم، ولی نمی‌خواهم شریک گناه
 باشم. تو هم اگر می‌خواهی بروی، برو و گورت
 را گم کن!

ماری:

پول را پس‌بده. برای تو نبود.

جان:

کور خوانده‌ای. اگر من را تو یک‌گونی هم بگذارند
 و درش را بدوزند، باز هم تنها می‌کنم یک کیلو
 توتون بهم بدهند.

ماری:

خدا نگهدار. (خارج می‌شود.)

جان:

به آدم هیچی ندارند بگویند که از پنج دقیقه بیشتر
 طول بکشد. بیشتر از این دروغ ندارند که بگویند.
 (سکوت.) آره، دو دقیقه نشده حرفهایشان ته می
 کشد.

سارما:

(برمی‌گردد) مادر کجاست؟ رفته؟ فکر کرد که
 دیگر بر نمی‌گردد؟ (به عجله بیرون می‌دود، مجدداً
 برمی‌گردد:) آن یکی لباسش را با خودش برده،
 دیگر بر نمی‌گردد. (پشت می‌زنی و نشیند و نامه‌ای
 می‌نویسد:) «باز پرس محترم، بدین وسیله توجه شما
 را به سی. اشلینک، دلال چوب اهل مالایا جلب
 می‌کنم. این مرد مزاحمت برای همسرم جین گارگا

فراهم کرده و خواهرم ماری گارگا را که نزد او به کار اشتغال داشته مورد تجاوز قرار داده است. جرج گارگا. - راجع به مادرم چیزی نمی نویسم. این یعنی نابودی خانواده تان.

جان:

این نامه را می نویسم و مثل يك سند می گذارم تو جیسم تا بتوانم همه چیز را فراموش کنم. و بعد از سه سال - چون من را سه سال می اندازند زندان - هشت روز قبل از بیرون آمدنم، این سند را می فرستم برای روزنامه ها، تا وقتی که برگشتم، شهر را از وجود این مرد پاك کرده باشند و از جلو چشمهایم دور شده باشد. ولی روزی که من آزاد بشوم، برای او روزی می شود پر از فریاد لینچ کننده ها.

گارگا:

۸

دفتر خصوصی سی. اشلینک

بیستم اکتبر ۱۹۱۵: ساعت يك بعد از ظهر

اشلینک. يك منشی جوان.

اشلینک:

(دیگه می‌کند) به دوشیزه ماری گارگا که خود را برای شغل حسابداری در این شرکت معرفی کرده است پاسخ دهید که دیگر مایل نیستم با او یا فردی از اعضای خانواده او برخوردی داشته باشم. - به شرکت مستغلانی استاندارد: آقایان محترم، از آنجائی که دیگر سهمی از مؤسسه ما در تملک شرکت‌های بیگانه نیست و موقعیت تجاری ما رضایت‌بخش می‌باشد، مانعی در برابر پیشنهاد شما مبنی بر عقد قرارداد پنج ساله وجود ندارد. (مردی را به داخل راهنمایی می‌کند) ایشان آقای اشلینک‌اند.

يك كارمند:

مرد:

من سه دقیقه وقت دارم که خبری را بهتان بدهم.
 شما هم دو دقیقه وقت دارید که موقعیت خودتان
 را درک کنید. نیم ساعت پیش، از یکی از زندانهای
 ایالتی نامه‌ای به هیأت تحریریه رسید با امضای
 شخصی به اسم گارگا که چندین فقره اعمال غیر-
 قانونی را به شما نسبت داده. پنج دقیقه دیگر
 خبرنگارها می‌آیند اینجا؛ و حالا هزار دلار بهم
 بدهکارید.

اشلینگ پول را به او می‌دهد. مرد خارج
 می‌شود.

اشلینگ:

(در حالی که با دقت چمدانی را می‌بندد) کسب و کارم
 را تا آنجائی که می‌توانید اداره کنید. نامه‌ها را
 پست کنید. من برمی‌گردم. (به سرعت خارج می‌شود.)

میخانه‌ای روبروی زندان

بیست و هفتم اکتبر ۱۹۱۵

کرم. عنتر. دماغ پهن. مرد روحانی سپاه
رستگاری. جین. ماری گارگا. سرو صدا
از خارج.

داد و هوار لینچ‌کننده‌ها را می‌شنوید؟ محلهٔ
چینبها روزهای خطرناکی را در پیش دارد. هشت
روز پیش، جرمهای يك دلال چوب اهل مالایا رو
شد. سه سال پیش، مردی را انداخته بود زندان،
این مرد هم سه سال تمام جریان را پیش خودش
نگه داشت، ولی هشت روز قبل از آزادیش، تمام
قضیه را نو يك نامه برای بازپرس تعریف کرد.
این را می‌گویند عطوفت!

عنتر:

دماغ پهن:

البته آن مالایائی فرار را برقرار ترجیح داده. ولی

عنتر:

کارش ساخته است.

کرم:

در مورد هیچ کس نمی‌شود این را گفت. نگاهی
ببندازید به اتفاقاتی که در این سیاره می‌افتد.
اینجا کار آدم نه يك دفعه، بلکه صد دفعه ساخته
می‌شود. هر کسی تا دلت بخواهد امکان دارد. مثلاً
داستان جرج. دیشوای بولدگ را گوش کنید:
- ولی موزيك متن لازم دارم. - (موسیقی از جعبه
خودکار موزيك). این است داستان زندگی سگی به
نام جرج دیشو: جرج دیشو در جزیره سرسبز ایرلند
دیده به جهان گشود. يك سال و نیم بعد، همراه
مردی چاق به شهر بزرگ لندن آمد. زادگاهش
مانند غریبه‌ای طردش کرد. در لندن، بزودی گرفتار
زنی منگدل شد که شکنجه‌های وحشتناکی به او می
داد. پس از تحمل مصائب بسیار به دهکده‌ای
گریخت، اما در میان خاریستهای آن همواره تحت
تعقیب قرار گرفت. با تفنگهایی بزرگ و خطرناک
به‌سویش شلیک کردند و سگهای غریبه چندین
بار سر به دنبالش گذاردند. در اینجا يك پایش را از
دست داد، بطوری که بقیه عمر را می‌لنگید. پس
از آن که بسیاری از اقداماتش با شکست روبرو

شد، خسته از زندگی، و نیمه جان از گرمسنگی، در منزل پیرمردی پناه جست که نان روزانه‌اش را با وی تقسیم می‌کرد. در اینجا، پس از هفت سال و نیم زندگی پر از سرخوردگی و مملو از فراز و نشیب، در کمال آرامش و صفای باطن، جان سپرد. آرامگاه او در ولس قرار دارد. - حالا، آقا، دلم می‌خواهد بدانم این همه اتفاق را چطوری می‌خواهید يك كاسه كنيد.

دماغ پهن:

کرم:

روی آن اطلاعیه پلیس عکس کی را چسبانده‌اند؟ عکس همان مالایائی را که دنبالشند. بیشتر هم يك دفعه ورشکست شده بود. ولی در ظرف این سه سال، چوبفروشی‌اش را با زد و بندهای زیاد دوباره رونق داد، که باعث حادث بقیه ساکنین محله شد. اگر آن زندانی، خلافت‌کاریهای جنسی‌اش را بروز نمی‌داد، پرونده‌ای تو دادگاه نداشت. (به جین): راستی شوهرت کی از زندان آزاد می‌شود؟

جین:

مسأله همینجاست: بیشتر می‌دانستم، ولی حالا هم - آقایان، يك وقت فکر نکنید که نمی‌دانم! - روز بیت و هشتم، دیروز یا امروز. چرند نگو جین.

عنتر:

دماغ پهن:

پس آن زنك کی است، همان که لباس هرزه‌ها تنش

است؟

عنتر:

این همان قربانی است، خواهر زندانی است.

جین:

درست است، خواهرشوهر من است. طوری رفتار

می کند انگار که من را نمی شناسد، ولی از وقتی

که عروسی کرده ام يك شب هم نیامده خانه.

عنتر:

آن مالایائی داغانش کرده.

دماغ پهن:

چی دارد می اندازد توی لگن ظرفشویی؟

کرم:

نمی توانم ببینم. يك چیزی هم دارد می گوید.

ساکت شو جین!

ماری:

(اسکناسی را داخل لگن ظرفشویی می اندازد) آن روز

وقتی اسکناسها را در دستم گرفتم، نگاه خداوند

را روی خودم احساس کردم. گفتم: به خاطر او

هرکاری را کرده ام. خدا روگرداند و رفت، مثل

این بود که نسیم پیچیده باشد تو مزرعه تنباکو.

با وجود این پولها را نگه داشتم. يك اسکناس!

یکی دیگر! انگار دارم خودم را تکه تکه می کنم،

دارم نجابتم را به باد می دهم! پولها دیگر تمام

شده! سبکتر نشده ام...

گارگا:

(همراه ماینز و سه مرد دیگر وارد می شود) ازتان

تقاضا کردم با من بیایید و با چشمهای خودتان

ببینید که در حقم بیعدالتی کرده اند. شما را آقای

ماینتز، برای این با خودم آورده‌ام تا شاهد داشته باشم که، بعد از سه سال دوری، همسرم را در يك چنین محلی پیدا می‌کنم. (مردان را به طرف میزی که جین کنارش نشسته است راهنمایی می‌کند:) روز به خیر جین. حالت چطور است؟

جین:

جرج! مگر امروز بیست و هشتم است؟ فکرش را هم نمی‌کردم. نزدیک بود بمانم خانه. تو هم متوجه شدی خانه‌مان چقدر سرد است؟ بعد هم لابد فکر کردی آمده‌ام اینجا نشسته‌ام تا خودم را گرم کنم. این آقای ماینتز است که می‌شناسیش. من برمی‌گردم به مغازه ایشان. این آقایان هم همسایه‌های ما هستند که لطف کرده‌اند و به وضع من علاقه‌مند شده‌اند.

جین:

روز به خیر آقایان. اوه جرج، خیلی متأسفم که روز آزادیت را فراموش کردم! آقایان چه فکرهایی ممکن است درباره‌ام بکنند! کن سی، از آقایان پذیرائی کن!

پیشخدمت:

(به دماغ پهن) این همان زندانبی است که شکایت کرده.

سارسا:

روز به‌خیر ماری. منتظر مانده بودی؟ - همین طور

- که می بینید، خواهرم هم اینجاست.
- ماری: روز به خیر جرج. حالت خوب است؟
- سارگا: برویم خانه، جین.
- جین: اوه جرج، حالا همین جوری يك چیزی می گوئی.
- اگر همراهت بیایم، تو خانه کلی بهم سرکوفت می زنی، پس بهتر است همین الآن بهت بگویم:
- اتاقها را جمع وجور نکرده ام.
- سارگا: می دانم.
- جین: تو خیلی بدی.
- سارگا: بهت سرکوفت نمی زنم جین، از نو شروع می کنیم. مبارزه من تمام شده. دلیلش هم همین، که حریفم را از شهر بیرون کرده ام.
- جین: نه جرج، اوضاع روز به روز بدتر می شود! همیشه می گویند بهتر می شود، ولی روز به روز بدتر می شود، جور دیگری ممکن نیست بشود. آقایان، امیدوارم از اینجا بدتان نیامده باشد. البته ما می توانیم برویم يك جای دیگر...
- سارگا: توجهات است جین؟ خوست نیامده که آمدم دنبالت؟
- جین: خودت که می دانی جرج! اگر هم ندانی، من نمی توانم بهت بگویم.

- سارگا:** منظورت چی است؟
- جین:** ببین جرج، من با آنی که فکر می‌کنی خیلی فرق دارم، حتی اگر کارم تمام باشد. این آقایان را چرا همراهت آورده‌ای؟ همیشه می‌دانستم که کارم به اینجاها می‌کشد. همان وقت که تو کلاسهای کلیسا بهم گفتند چه بلایی سر آدمهای ضعیف می‌آید، پیش خودم فکر کردم: عاقبت من هم همین است. لازم نیست این را به کسی ثابت کنی.
- سارگا:** پس نمی‌خواهی با من بیایی خانه؟
- جین:** دیگر نه‌رس جرج!
- سارگا:** ولی ازت می‌پرسم عزیزم.
- جین:** پس باید طور دیگری بهت بگویم. خوب نگاه کن، من با این آقا هم‌خانه بوده‌ام. (عنتر را نشان می‌دهد.) من این را اعتراف می‌کنم آقایان؛ تازه چه فایده‌ای می‌کند، هیچی بهتر نمی‌شود.
- عنتر:** واقعاً که به سرش زده.
- ماینز:** نفرت آور است.
- سارگا:** گوش کن جین. این آخرین امکانی است که تو این شهر داری. من حاضر می‌همه چیز را ندیده بگیرم. این آقایان هم شاهدند؛ بیا برویم خانه.
- جین:** تو خیلی مهربانی جرج. این مسلماً آخرین امکان

من است، ولی نمی‌خواهمش. رابطه ما درست نیست، خودت هم می‌دانی. من دیگر می‌روم جرج. (به عنتر:) بیا!

عنتر: عزت زیاد! (هر دو خارج می‌شوند.)

یکی از مردها: دلم برای عاقبت این مردک می‌سوزد.

سارگما: در خانه را باز می‌گذارم جین، شب هم می‌توانی زنگ بزنی.

کرم: (به کنار میز می‌آید) شاید خودتان تا حالا متوجه

شده باشید: تو این جمع، خانواده‌ای هست که فقط نه‌مانده‌اش را می‌شود دید. این خانواده که به قول معروف موریانه به‌جانش افتاده، با کمال میل دار و ندارش را به کسی می‌دهد که بگوید مادرشان، یعنی ستون خانواده‌شان، کجاست. من یک روز صبح ساعت هشت، واقعاً خودش را دیدم، یک زن چهل ساله بود که تو انبار میوه زمین می‌شت. شغل تازه‌ای را شروع کرده‌بود، صورتش پیر بود ولی خوب مانده بود.

سارگما: ببینم آقا، مگر شما در چوب‌فروشی همان مردی کار نمی‌کردید که الآن سرتاسر شیکاگو دنبالشند؟

کرم: من؟ تا حالا ندیده‌امش. (خارج می‌شود.)

کرم هنگام خروج سکه‌ای در جعبه خودکار

موسیقی می‌اندازد و آهنگ آوه ماریا از
گونوا پخش می‌شود.

مرد روحانی: (کنار میزی در گوشه‌ای، بالحنی خشن نام لیکورها را
از روی لیست مشروبات می‌خواند، هر کلمه را مزه مزه
می‌کند) چری فلیپ، چری برندی، جین فیز، ویسکی
ساده، گلدن اسلیپر، کوکتیل مانهاتان، کوداچانو اکسترا
ددای، اودانژ، مادامکینو، کوژینیه^۱ و مشروب
مخصوص این بار: اگد ناگد^۲. این مشروب به
تنهایی، از مواد زیر ساخته شده است: تخم مرغ
خام، شکر، کنیاک، روم جامایکا، شیر.

دماغ پهن: راستی بگوئید ببینم آقا، شما این مشروبها را می
شناسید؟

مرد روحانی: نه!

خنده جمع.

سارما: (به همراهانش) قطعاً درك می‌کنید برای من چقدر
تحقیرآمیز است که مجبورم خانواده از هم پاشیده‌ام
را نشانتان بدهم. این را باید درك کرده باشید

1. Gouñod: Ave Maria

2. Cherry-Flip, Cherry-Brandy, Gin-Fizz, Whisky-Sour, Golden Slipper, Manhattan Cocktail, Curacao extra sec, Orange, Maraschino, Cuisinier

3. Egg-Nog

که این موجود زردپوست، دیگر حق ندارد قدم به این شهر بگذارد. خواهرم ماری، همانطور که می دانید، مدتها پیش اشلینک کار می کرد. الآن که می خواهم با او صحبت کنم، بدیهی است که باید تا سر حد امکان مواظب باشم، چون خواهرم حتی در عمق بدبختیش هم مقداری از رقت احساساتش را حفظ کرده. (کنار ماری می نشیند:) می توانم بالاخره صورتت را ببینم؟

ماری:

صورتی نیست که ببینی. این من نیستم.

گارسا:

نه. ولی من یادم است که يك بار تو کلیسا، وقتی که نه سالت بود، گفتی: از فردا باید بیاید پیشم. ما هم حدس می زدیم که منظور تو خداست.

ماری:

من این را گفتم؟

گارسا:

هنوز هم دوست دارم، با همه درماندگی و آلودگی که داری. حتی اگر می دانستم که می دانی که اگر بهت بگویم همیشه دوست دارم، باز ممکن است بلائی سر خودت بیاوری، باز هم می گفتم.

ماری:

و وقتی که می گوئی، نگاهم هم می کنی؟ این صورت را؟

گارسا:

همین صورت را. آدم همانی که هست می ماند، حتی اگر صورتش از هم واپرود.

ماری: (بلند می‌شود) ولی من نمی‌خواهم. نمی‌خواهم که اینجوری دوستم داشته باشی. من خودم را آنطوری که بودم دوست دارم، نگو که هیچ وقت طور دیگری نبوده‌ام.

سارسا: (با صدای بلند) پول درمی‌آوری؟ فقط از پول‌هایی که مردها بهت می‌دهند زندگی می‌کنی؟

ماری: اینها را با خودت آورده‌ای که این چیزها را بفهمند؟ ببینم، تو بساطتان ویسکی پیدا می‌شود؟ با یخ زیاد؟ باشد، قضیه را بهشان می‌گویم. خب: من خودم را انداختم دور. ولی عوضش پول خواستم، بلافاصله بعد از کار؛ تا طرف بفهمد چه کاره‌ام، و بتوانم با پولش زندگی کنم. حالا دیگر يك کاسبی درست و حسابی است. تن و بدن خوبی هم دارم. خوشم نمی‌آید پیشم سیگار بکشند. اما دیگر باکره هم نیستم، راه و رسم عشق‌بازی را خوب بلدم. ببین، پول هم دارم. ولی از اینها بیشتر درمی‌آورم، دلم می‌خواهد خرجش کنم، خوشم می‌آید. وقتی پول دستم است اصلاً نمی‌خواهم پس‌اندازش کنم، ببین، این پول است، می‌اندازمش تو لگن ظرف‌شوئی. من اینم. وحشتناک است.

مایتر:

یکی دیگر از

مردان:

آدم جرأت نمی‌کند بخندد.

مرد روحانی:

آدمیزاد خیلی جان‌سخت است. بزرگترین نقصش هم همین است. آدم خیلی بلاها می‌تواند سرخودش بیاورد. به این آسانیاها از بین نمی‌رود. (خارج می‌شود.)

ماینر:

(و سه مرد دیگر بلند می‌شوند) گارگ، ما به چشم خودمان دیدیم که در حق شما بی‌عدالتی شده.

دماغ پهن:

(به ماری نزدیک می‌شود) هرزه‌ها! (شیبه‌وار می‌خندد.) گناه، عطر زن‌هاست.

ماری:

ما هرزه‌ایم؟ با این پودری که به صورتمان است چشم‌هایمان را نمی‌شود دید، این چشم‌هایی را که یک وقتی آبی بودند. با ما مردهایی می‌خواهند که با اراذل سرو سر دارند. ما خوابان را می‌فروشیم. روزی ما، از زورگوئی دیگران درمی‌آید.

صدای گلوله‌ای شنیده می‌شود.

پیشخدمت:

آن آقا يك گلوله خالی کرد توی خرخره‌اش.

مردها مرد روحانی را به داخل می‌آورند و روی میزی بین لیوانهای مشروب می‌خوابانند.

- مرد اول:** بهش دست نزنید. بروید کنار!
- مرد دوم:** دارد يك چیزی می گوید.
- مرد اول:** (روی او غم شده است) چیزی دلتان می خواهد؟ کس و کاری دارید؟ کجا بیریمتان؟
- مرد روحانی:** (به نجوا)
۱. La montagne est passee: nous irons mieux
- گارگا:** (روی او غم شده است، با خنده) تیرش خطا رفت، آن هم از چند جهت. فکر کرد که این آخرین سخنش است، ولی آخرین سخن يك نفر دیگر است، تازه اگر مال خودش بود هم آخرین سخنش نیست، چون بد هدف گرفت؛ فقط يك زخم كوچك برداشته.
- مرد اول:** راست می گوید! عجب بدبایرئی! تو تاریکی این کار را کرد، بهتر بود تو روشنائی می کرد.
- ماری:** سرش افتاده پائین، يك چیزی بگذارید زیرش! چقدر استخوانی است. حالا شناختمش؛ همانی است که او به صورتش تف انداخت، آن روز را می گویم.

همه، جز ماری و گارگا، همراه مجروح می روند.

۱. «از کوه گذشته ایم: راحت تر خواهیم بود.»، به قولی آخرین سخن فردريك کبیر بوده است - م.

سارگا:

پوستش زیادی کلفت است. هرچی بخواهد نویش
فروبرود کج می‌شود. این همه، سرنیزه اصلاً پیدا
نمی‌شود!

ماری:

هنوز هم فکر او هستی؟

سارگا:

به تو می‌توانم بگویم: آره.

ماری:

عشق و نفرت چقدر آدم را حقیر می‌کند.

سارگا:

درست است. - هنوز هم دوستش داری؟

ماری:

آره، آره.

سارگا:

امیدی هم نیست که باد مساعدی بیاید؟

ماری:

چرا، گاه‌گذاری.

سارگا:

دلم می‌خواست کمک می‌کردم. (سکوت.) این
مبارزه برای من حکم چنان انحرافی را داشت که
امروز برای آنکه بتوانم ادامه‌اش ندهم، به تمام
شیکاگو احتیاج دارم. البته این امکان هم هست
که خود او هم در فکر ادامه‌اش نبوده باشد،
خودش يك بار گفت که تو سن و سال او، سه سال
ممکن است حکم سی سال را داشته باشد. با توجه
به همه این شرایط بود که من، بدون اینکه حضور
خودم لازم باشد، با يك وسیله قرص و محکم
نابودش کردم. تازه کاری کرده‌ام که از این به بعد
اصلاً نتواند من را ببیند. راجع به این آخرین

ضربه، دیگر بحث نمی‌کنیم، مجالش دیگر پیش نمی‌آید. اسمش را می‌شود گذاشت نساك اوت، آن هم بدون اینکه مبارزه‌ای صورت گرفته باشد. و امروز تو تمام گوشه و کنار شهر، راننده‌های تاکسی مواظبتند که مبادا باز سر و کله‌اش تو رینگ پیدایش بشود. تمام شیکاگو افتاده به جانش. من نمی‌دانم کجاست، اما او می‌داند قضیه از چه قرار است.

پیشخدمت: انبارهای چوب خیابان مالبری را دارند می‌سوزانند.

ماری: خوب است که از میدان بدرش کردی. ولی من دیگر می‌روم.

گارگا: من اینجا می‌مانم، درست وسط تدارك برای لینچ کردنش. ولی شب می‌آیم خانه. از این به بعد با هم زندگی می‌کنیم.

ماری خارج می‌شود.

گارگا: دوباره صبحهای زود قهوه غلیظ داغ می‌خورم، صورتم را با آب سرد می‌شورم، لباسهای تمیز تنم می‌کنم، البته قبلش هم يك پیرهن تمیز. چیزهای زیادی را صبحها از مغزم شانه می‌کنم؛ با

شروع سر و صدای اول صبح این شهر، اتفاقات زیادی می افتد، چون آن شور و حرارتی که می خواست من را به زیر بکشد، دیگر نبوده و وجود نیست. (در را کاملاً باز می کند و با لیخنه به سر و صدای لینچ کننده ها که بلندتر شده است گوش می دهد.)

اشلینک:

(وارد شده است، کت و شلوار آمریکائی به تن دارد) تنهائید؟ رسیدن به اینجا کار مشکلی بود. می دانستم که امروز آزاد شده اید، تو خانه تان سراغتان را گرفتم. دارند تعقیب می کنند. حالا دیگر بجنبید گارگا، برویم!

گارگا:

دیوانه شده اید؟! من ازتان شکایت کردم تا از دستتان خلاص بشوم.

اشلینک:

من آدم پر دل و جرأتی نیستم. تا برسم اینجا سه دفعه مردم و زنده شدم.

گارگا:

درست است. می گویند روی پل میلواکی زردها را مثل رختهای رنگی آویزان کرده اند.

اشلینک:

پس باید بیشتر عجله کنیم. خودتان می دانید که باید همراهم بیائید. هنوز کارتان تمام نشده.

گارگا:

(مخصوصاً با طأئینه صحبت می کند، چون می داند که اشلینک وقت زیادی ندارد) متأسفانه این تقاضا را در وقت نامناسبی ازم می کنید. اینجا من با چند نفر

دیگر هستم. با خواهرم، ماری گارگا، که در سی‌امیر سه سال پیش به هرزگی افتاد، بی‌مقدمه، با هم‌سرم، جین گارگا، که در همان زمان به فساد کشیده شد؛ و دست آخر هم با مردی از سپاه رستگاری، ناشناس، که تف به صورتش انداختند و خردش کردند، هرچند که اهمیتی نداشت. ولی مهم‌تر از همه مادرم است، می گارگا، متولد سال ۱۸۷۲ در ایالات جنوبی، که در اکتبر سه سال پیش، ناپدید شده؛ حتی از خاطره‌ها هم محو شده، و دیگر چهره‌ای ندارد: چهره‌اش مثل يك برگ زرد ازش جدا شد. (گوش می‌دهد): این چه سرو صدائی است! (او هم سراپا گوش شده‌است) درست است. ولی هنوز آن فریادی که باید باشد نیست، فریاد سفیدها نیست. بعدش آنها می‌آیند. آن وقت است که فقط يك دقیقه وقت داریم. گوش کن. حالا! حالا آن فریادی است که باید باشد! فریاد سفید! بیایید!

اشلینک:

گارگا و اشلینک به عجله خارج می‌شوند.

۱۰

چادر متروك كارگران راه آهن در گودالهای شن کنار دریاچه میشیگان

۱۹ نوامبر ۱۹۱۵، حدود ساعت دو صبح

اشلینك. گارگا.

اشلینك: سرو صدای مداوم شبکاگو هم بالاخره قطع شد. سه هفته آسمان بیرنگ شد و هوا سربی، مثل گردگد. حالا سکوتی هست که روی هیچ چیز سرپوش نمی گذارد.

گارگا: (سیگار می کشد) شما خیلی راحت مبارزه می کنید. انگار دارید چیزی را هضم می کنید. من یاد بچگیهایم افتاده بودم. مزرعه های بزرگ. راسوهای تو گودالها. و جریان تند شرشره ها.

اشلینك: درست است. همه اش تو صورتتان پیدا بود! ولی الآن مثل کهربا سخت است، گاهی هم می شود

- تویش لاشه دید، چون شفاف هم هست.
 شما همیشه تنها بوده اید؟
 چهل سال.
 شما را: اسلینک:
 و حالا که دارد به آخر می‌رسد، از همان مرض
 مسری این سیاره نابود می‌شوید: میل به ایجاد
 تماس و تفاهم.
 شما را: اسلینک:
 (با خنده) از راه خصومت؟
 از راه خصومت!
 شما را: اسلینک:
 پس فهمیدی که با هم همسنگریم، همسنگر در يك
 مبارزه متافیزیکی! آشنائیمان کوتاه بود، ولی
 مدتی به هر چیزی ارجحیت داشت، این مدت خیلی
 زود گذشت. مراحل زندگی با مراحل خاطره دو
 تاست. آخر کار، هدف نیست، آخرین واقعه،
 مهمتر از باقی واقعه‌ها نیست. من در عمرم دوبار
 مالک تجارتخانه چوب بودم؛ حالا دو هفته
 است که به اسم شما ثبت شده.
 شما را: اسلینک:
 حالا مرگ به دلتان برات می‌شود؟
 بیا، این دفتر کل تجارتخانه است؛ از آنجائی
 شروع می‌شود که يك روز جوهر روی عددهاش
 ریخته شد.
 شما را: اسلینک:
 زیر لباسه‌بانان قایم‌ش کرده بودید؟ خودتان بازش

کنید. حتماً کثیف شده. (می‌خواند:) دفتر و دستک
 معرکه‌ای است، از بالا تا پائینش برداشت!
 هفدهم: معامله‌ی خوب، ۲۵ هزار دلار برای گارگا.
 قبلش ده دلار برای لباس. بعدش يك دفعه ۲۲ دلار
 برای ماری گارگا، «خواهرمان». و آخر سر: تمام
 تجارتخانه دوباره در حریق خاکستر شده. - من
 دیگر نمی‌توانم چشم روی هم بگذارم، خوشحال
 می‌شوم که زیر خاک خوابیده باشید.

منکر گذشته نشو گارگا! فقط این صورتحساب را
 نگاه نکن. یاد سؤالی بیفت که طرح می‌کردیم.
 خودت را نیاز. دوست دارم.

(براندازش می‌کند) نفرت آور است! شما حال آدم
 را به طرز وحشت آوری بهم می‌زنید. پیرمردی مثل
 شما...

امکان دارد هیچ وقت جوابی نگیرم. ولی اگر نو
 جوابی گرفتی، به من فکر کن، آن وقتی که دهم
 کرم گذاشته. حواستان کجاست؟

(بی‌قید) دارید احساسات نشان می‌دهید. پیر
 شده‌اید!

یعنی بهتر است که به همدیگر دندان نشان بدهیم؟
 اگر خوب دندانهای باشند چرا که نه!

اشلینک:

گارگا:

اشلینک:

گارگا:

اشلینک:

گارگا:

اشلینک:

انزوی ابدی انسان، دشمنی را به صورت هدفی دور از دسترس درمی آورد. ولی با حیوانات هم محال است تفاهم برقرار کرد.

گارگا:

زبان برای ایجاد تفاهم کافی نیست.

اشلینک:

من درباره حیوانات مطالعه کرده ام. عشق، گرمی ناشی از تماس بدنها، تنها مرحمتی است که در این ظلمت برایمان هست. ولی تنها یگانگی ممکن، همین جفت شدن بدنهاست. و این نمی تواند شکاف ناشی از زبان را پر کند. با وجود این، مردم جفت می شوند تا موجوداتی را بوجود بیاورند که در تنهایی بی تسکینشان کنارشان باشند. آن وقت نسلیها نگاه سردشان را به همدیگر می دوزند. اگر يك كشتی را هم پر از آدم بکنیم، آن قدر که جای سوزن انداختن نباشد، باز هم همه شان از تنهایی یخ می زنند. اصلاً به حرفهایم گوش می کنید گارگا؟ آره، این انزوا آن قدر زیاد است که حتی مبارزه هم ممکن نیست. جنگل! بشریت از جنگل آمده. پشمالو، با آرواره های میمونی، حیواناتی خوبی که راه و رسم زندگی را بلد بودند. همه چیز آسان بود. خیلی ساده همدیگر را پاره می کردند. خوب می بینمشان: با رانهای

لرزانشان نو سفیدی چشمهای همدیگر خیره می شدند، دندانهایشان را نو گلوی همدیگر فرومی کردند، می غلتیدند زمین، و آن که خونین و مالین لای ریشه ها می افتاد مغلوب بود و آن که علفهای بیشتری از جنگل را لگد مال کرده بود فاتح! به چه چیزی گوش می کنید گارگا؟!

گارگا:

اشلینک! سه هفته است که دارم به حرفهایتان گوش می دهم. همیشه هم منتظر بودم که يك وقت از کوره در بروم، حالا به هر دلیل جزئی می خواهد باشد. ولی الآن که بهتان نگاه می کنم، متوجه می شوم که وراجیهایتان عصبانیم می کند و از صدايتان عقم می نشیند. امشب، شب پنج شنبه است، نه؟ تا نیویورک چقدر راه است؟ چرا اینجا نشسته ام و دارم وقتم را تلف می کنم؟ مگر سه هفته نیست که اینجا لم داده ایم؟ فکر می کردیم دنیا مسیرش را از این بابت تغییر می دهد! ولی چی شد؟ سه دفعه باران آمد و يك دفعه هم تو شب باد آمد. (بلند می شود.) گمانم دیگر وقتش است که کفشهایتان را در بیاورید اشلینک. کفشهایتان را در بیاورید و بدهیدشان به من. چون پول زیادی نباید برایتان مانده باشد. اشلینک، من

امروز مبارزه‌مان را تمام می‌کنم، این سومین سالش است، اینجا تو درختان کنار دریاچه میشیگان، چون مایه‌اش دیگر ته کشیده: از این لحظه به بعد تمام است. با چاقو نمی‌توانم قطعش کنم، حرفهای قلمبه هم دیگر بس است. کفشهای سوراخ سوراخ شده، نطقه‌ایان هم انگشتهای پایم را گرم نمی‌کنند. این دیگر پرواضح است اشلینک: حریف جوانتر برنده مسابقه است.

اشلینک: امروز گاه و بیگاه صدای بیل و کلنگ کارگرهای راه آهن تا اینجا می‌آید. می‌دانم که بهشان گوش می‌کردید. دارید بلند می‌شوید گارگا؟ می‌خواهید بروید آنجا گارگا؟ می‌خواهید من را لو بدهید؟

گارگا: (با تنبلی دراز می‌کشد) آره، درست همین کار را می‌خواهم بکنم اشلینک.

اشلینک: بگوئید ببینم جرج گارگا، یعنی برای این مبارزه هیچ وقت راه حلی پیدا نمی‌شود؟ هیچ وقت تفاهمی بدست نمی‌آید؟

گارگا: نه.

اشلینک: و شما هم قسر درمی‌روید، زندگی خشک و خالی‌تان را می‌گذارید جیبتان و قسر درمی‌روید؟

سارگا: زندگی خشک و خالی بهتر از هر زندگی دیگری است.

اشلینک: تاهیتی؟

سارگا: نیویورک. (به تمسخر می‌خندد.) «به آنجا خواهم

رفت و باز خواهم گشت با بازوانی پولادین، با پوستی تیره، خشم در دیدگان. مردمان با دیدن چهره‌ام گمان خواهند برد که از نژادی والايم. زر خواهم داشت، لاابالی خواهم بود و سنگدل. زنان، بیمارانی این چنین وحشی را که از سرزمینهای داغ باز می‌گردند دوست می‌دارند و پرستاری می‌کنند. در آبها شنا خواهم کرد، علفها را پایمال خواهم کرد، به شکار خواهم رفت. و پیش از همه، تنباکو دود خواهم کرد. شرابهائی خواهم نوشید همچون فلز مذاب. در زندگی غوطه‌ور خواهم شد، رهائی خواهم یافت». - چه اباطیلی! حرف، حرف در سیاره‌ای که در مرکز قرار نگرفته! وقتی که دیگر زیر خاک خوابیده‌اید، وقتی که پیری هم دیگر از بدنتان رخت بر بسته، آن وقت تصمیم می‌گیرم که چه چیزی را برای سرگرمی انتخاب کنم.

اشلینک: این چه طرز رفتاری است؟ ازتان خواهش می‌کنم پیتان را از پوزه‌تان بیاورید بیرون. اگر می

خواهید بگوئید که از کمر افتاده‌اید، بهتر است
لحن دیگری به گفته‌هایتان بدهید.

میل میل جنابعالی است.

گارگا:

این حرکت دستان نشان می‌دهد که لیاقت ندارید
حریف مبارزه باشید.

اشلینک:

من فقط می‌خواستم بگویم که حوصله‌ام را سر می
برید.

گارگا:

که حوصله‌تان را سر می‌برم؟ حوصله شما را؟
حوصله شما مشتازن مزدور را؟ شما فروشنده
دائم‌الخمر را! که با ده دلار خریده‌امش،
ایده‌آلیستی که نمی‌داند دست چپش کدام است و
راستش کدام؟ حوصله شما هیچ را سر می‌برم؟

اشلینک:

(با خنده) حوصله من جوان را! حرف دلتان را
بزنید.

گارگا:

سفیدپوتی که اجیر شده تا من را از بین ببرد،
دهنم را با مردار پر کند تا طعم مرگ را روی زبانم
حس کنم: دویست متر آن طرفتر، میان درختها،
لینچ‌کننده‌ها کمین من را می‌کشند.

اشلینک:

درست است، شاید من يك جذامی باشم، ولی چه
فرقی می‌کند. این خودتان هستید که خودتان را
می‌کشید. دیگر چی دارید که بهم بدهید؟ شما

گارگا:

اجیرم کردید، ولی مزدم را ندادید.

اشلینک:

از من به افرادی از قماش شما هرچی احتیاج داشته‌اند رسیده. من برایتان مبل و اثاثه خریدم.

گارگا:

درست است، چیزی که دستم را گرفت، یک پیانو بود، پیانویی که باید فروخته می‌شد. یک دفعه هم غذای گدوشتی خوردم! یک دست لباس هم خریدم، خوابم را هم حرام و راجیه‌ایان کردم.

اشلینک:

خوابتان، مادرتان، خواهرتان و زنتان را. و سه سال از عمر احمقانه‌تان را. ولی حیف که دارد با پستی ختم می‌شود. شما اصلاً نفهمیدید که موضوع سرچی بود. شما نابودی من را می‌خواستید، ولی من مبارزه را می‌خواستم. نه مبارزه مادی را، مبارزه معنوی را.

گارگا:

آن معنوی هم حالا می‌فهمید که هیچی نیست. عمده این نیست که آدم طرف قویتر باشد، عمده این است که زنده بماند. من نمی‌توانم مغلوبتان کنم، فقط می‌توانم زیر پا له‌تان کنم. من این گوشت لختم را از اینجا با خودم می‌برم، می‌برم تو برف و یخبندان؛ شیکاگو سرد است. می‌روم تو آن سرما. امکان دارد که اشتهای من کم، ولی هنوز خیلی وقت دارم. (خارج می‌شود.)

اشلینک از پا می افتد.

اشلینک:

(بلند می شود) حالا که آخرین ضربه های شمشیر را رد و بدل کرده ایم - و آخرین جمله هائی را که به ذهنمان رسید - ازتان از پابت توجهی که به شخص من نشان داده اید، تشکر می کنم. شاخ و برگ زیادی از مان ریخت، شاید فقط تنه لختمان باقی مانده. چهار دقیقه دیگر ماه می آید بالا، لینیچ - کننده هایتان هر لحظه ممکن است بیایند! (متوجه می شود که گار گرفته است.) از اینجا نرو جرج گارگا! مبارزه را تمام نکن چون جوانی. جنگلها بی درخت شده اند، شکم لاشخورها سیر است، و آن پاسخ زرین در زمین دفن می شود! (برمی گردد. نوری شیری رنگ در درختان دیده می شود.) نوزدهم نوامبر! در سه میلی جنوب شیکاگو: باد مغرب! چهار دقیقه پیش از طلوع ماه، مرگ بر اثر خفگی در آب به هنگام ماهیگیری.

ماری:

(وارد می شود) ازتان خواهش می کنم من را از خودتان نرانید. من آدم بدبختیم.

درختها روشنتر می شود.

اشلینک:

ولی مدام دارد زیاد می شود. ماهیهائی که می روند

تو دهن آدم... این دیگر چه نور بی معنی است؟
من خیلی کار دارم.

ماری: (کلاش را برمی دارد) دیگر قیافه خوبی برایم
نمانده. به صورتم نگاه نکنید: موشهای صحرایی
افتاده اند به جانم. من باقیمانده ام را برایتان
آورده ام.

اشلینک: چه نور شیرین رنگی! آهان! سرخ تند است، خودش
است!

ماری: به نظر تان صورتم باد کرده؟
اشلینک: می دانید که اگر آن بی سروپاها اینجا گیرتان بیاورند
تکه تکه تان می کنند.

ماری: برای من فرقی نمی کند.
اشلینک: از تان خواهش می کنم در این دقایق آخر تنهایم
بگذارید.

ماری: بیائید، توی بوته ها قایم بشوید، آنجا تو معدن
یک جای امن هست.

اشلینک: لعنت بر شیطان! دیوانه شده اید؟ مگر نمی بینید که
باید یک نگاه دیگر به جنگل بیندازم؟ برای همین
هم ماه دارد می آید بالا. (به سمت در می رود).

ماری: من فقط می بینم که خودتان را باخته اید. به خودتان
رحم کنید!

اشلینک: ممکن است این آخرین لطف را در حقم بکنید؟
 ماری: من فقط می‌خواهم نگاهتان کنم؛ فهمیده‌ام که جای
 من اینجاست.
 اشلینک: ممکن است! باشد بمانید! (از دور دست صدای زنگ
 ساعت.) ساعت دو است، باید خودم را به جای
 امنی برسانم.
 ماری: جرج کجاست؟
 اشلینک: جرج؟ فرار کرده! - چه حساب غلطی! به جای امنی
 برسانم! (دستمال گردنش را باز می‌کند.) بشکوها از
 همین حالا بو می‌دهند. ماهیهای خوب و چاقی که
 خودم صیدشان کرده‌ام! حسابی خشکانده شده‌اند و
 توی صندوقها چیده شده‌اند! نمک سود! قبلاً
 ریخته شده بودند تو حوضچه‌ها، خریده شده بودند،
 گران، پرورده شده بودند! ماهیهای تشنه مرگ،
 عاشق انتحار، که قلاب را مثل نان فطیر عشای
 ربانی قورت می‌دهند. تف! حالا دیگر زود باش!
 (به طرف میز می‌رود، می‌نشیند، از بطری کوچکی می
 نوشد.) من، دانگ‌ین^۱، معروف به اشلینک، متولد
 در یوکوها^۲، در پایوی شمالی^۳، در برج لاک‌پشت!
 یک تجارتخانه چوب داشتم، برنج می‌خوردم. و با

1. Wang Yen

2. Peiho

هر قماش آدمیزاد سر و کار داشتم. من، دانگدین،
معروف به اشلینک، پنجاه و چهارساله، به آخر
رسیدم در سه میلی جنوب شیکاگو، بدون وارث.
چندان شده؟

ماری:

اشلینک:

(در حالی که می‌نشیند) شما اینجا هستید؟ پاهایم دارد
سرد می‌شود. یک دستمال بیندازید روی صورتم،
رحم داشته باشید! (درهم می‌غلند).

صدای نفی زدنهایی در درختان، صدای
پا، بد و بیراههائی خفه از پشت صحنه.

به چی دارید گوش می‌دهید؟ جواب بدهید دیگر؟
خوابیده‌اید؟ هنوز مردتان است؟ من اینجا می‌
درست کنارتان! دستمال می‌خواستید چه کار؟

ماری:

در این لحظه دیواره چادر از چند جا با
چاقو شکافته می‌شود. لینگ کننده‌ها بی‌صدا
وارد می‌شوند.

(به طرفشان می‌رود) بروید بیرون! مرده. دلش
نمی‌خواهد کمی ببیندش.

ماری:

دفتر خصوصی سی. اشلینک مرحوم

هشت روز بعد

بقایای سوخته تجارتخانه چوب. اینجا و
 آنجا تابلوهائی آویزان است که روی
 آنها نوشته شده: «این مغازه به فروش می
 رسد».
 گارگا. جان گارگا. ماری گارگا.

جان: حماقت بود که گذاشتی این مغازه بسوزد. حالا

نشسته‌ای بین يك مشت تیر و تخته سوخته. کسی
 اینها را می‌خرد؟

گارگا: (می‌خندد) عوضش ارزانند. خب، شما قصد دارید
 چکار کنید؟

جان: فکر می‌کردم پیش هم می‌مانیم.

گارگا: (می‌خندد) من از اینجا می‌روم. تو می‌خواهی کار
 کنی؟

ماری:

من کار می‌کنم. ولی مثل مادر من پله نمی‌شورم.

جان:

من سربازم. ما تو چاله چوله‌ها خوابیده‌ایم.

موشهایی که روی صورتهایمان می‌دویدند، و ز نشان

کمتر از سه کیلو نبود. وقتی که تفنگهایمان را

گرفتند و کارمان تمام بود، گفتیم: از حالا به بعد

تمام ما با کلاهخود می‌خوابیم.

سارگا:

خلاصه کلام: همه می‌خوابند.

ماری:

دیگر برویم پدر. دارد شب می‌شود و من هنوز اتاق

ندارم.

جان:

درست است، برویم! (دور و برش را نگاه می‌کند.)

برویم! يك مرباز كنارت است. پیش به سوی

جنگل شهر!

سارگا:

دیگر خلاص شدم، به به!

منکی:

(شاد و خندان وارد می‌شود، دستهایش را در جیب کرده

است) من هم آگهییت را تو روزنامه خواندم. اگر

مغازات را گران ندهی می‌خرمش.

سارگا:

چقدر می‌دهی؟

منکی:

چرا می‌فروشی؟

سارگا:

می‌روم نیویورک.

منکی:

من هم می‌آیم اینجا.

سارگا:

چقدر می‌توانی بدهی؟

منکی: برای راه انداختن چوبفروشی باید يك چیزی تو دستم باشد.

سارگا: شش هزارتا، اگر این زن را هم همراهش برداری.
منکی: باشد.

ماری: پدرم هم با من است.

منکی: مادرت چی؟

ماری: او دیگر اینجا نیست.

منکی: (بعد از مکنی کوتاه) باشد.

ماری: قولنامه را تمام کنید.

طرفین امضا می کنند.

منکی: ما می رویم يك چیزی بخوریم. شما هم می آئید جرج؟

سارگا: نه.

منکی: وقتی برگردیم اینجا ئید؟

سارگا: نه.

جان: موفق باشی جرج! نیویورک را خوب تماشا کن! اگر يك وقت عقت نشست، می توانی برگردی شیکاگو.

هر سه خارج می شوند.

سارگا: (پول را در جیب می گذارد) تنهائی چیز خوبی است. در بدری تمام شد. بهترین دوره عمرم بود.



دوره آثار برتولت برشت

انتشارات خوارزمی از سالها پیش بر آن بوده‌است که دوره آثار نویسندگان و متفکران بزرگ را به فارسی برگرداند و هر دوره را زیر نظر «ویراستاری» اهل فن، مقابله و توضیح کند و منتشر سازد. تاکنون شروع به انتشار چند دوره ازین دست کرده و بعضی را پایان رسانده‌است. از آن میان «دوره آثار فرانتس فانون»، «دوره آثار افلاطون»، «دوره آثار داستایفسکی» و «دوره آثار تروتسکی» را می‌توان نام برد. اکنون خوشوقت است که هفتمین جلد «دوره آثار برتولت برشت» را نیز تقدیم خوانندگان می‌کند.

این دوره بر اساس مجموعه بیست و دو جلدی آثار برشت که در سال ۱۹۶۷ م. منتشر شده‌است از آلمانی به فارسی برگردانده می‌شود. درین راه استاد صاحب‌نظر و رئیس گروه زبان و ادبیات آلمانی در دانشگاه تهران، دکتر فرامرز بهزاد، مسؤولیت ویرایش این دوره را به‌عهده دارد و تلاش بر آن است که تا آنجا که ممکن باشد خصوصیات زبان و اندیشه و سبک برتولت برشت در ترجمه فارسی منعکس گردد.

امید آنکه عمر یاری کند و نقد دوستان از رنج ما درین راه پرزحمت بکاهد.